

در خدمت عشق

niceroman.ir

نویسنده: ف. منتظری

به نام خدا خالق انسان

به نام انسان خالق غم ها

نام کتاب: در خدمت عشق

نویسنده: ف. منتظری

خلاصه رمان در خدمت عشق:

یه دختر خیلی شیطون و باهوش و همچنین خیلی احساساتی بنام نفس هستش که تو یه خانواده چهار نفره زندگی میکنه. او تو دانشگاه خوب رشته پزشکی قبول میشه و با دوست صمیمیش بنام آیناز پا به دانشگاه میزاره. تو دانشگاه هم شیطونی های خودشو انجام میده و البته یه سری دروسها هم برایش ایجاد میشه که باید خونده بشه. او با یه پسر تو دانشگاه به نام کیارش خیلی بده و در واقع نمیدونه که کیارش چه شخصیتی هستش.. این دوتا در عین اینکه خیلی باهم بد هستند ، سر هم دیگه بلا میارن ... تا اینکه روزی نفس دزدیده میشه و ... و اما کیارش که یه پسر مغرور و پولدار و دختر باز هستش ولی به قول خودش خیلی مهربون هم هست...

مقدمه:

قلمت را بردار ،

بنویس از همه خوبیها ، زندگی ، عشق ، امید

و هر آن چیز که بر روی زمین زیبا است

گل مریم ، گل رز

بنویس از دل یک عاشق بی تاب وصال

از تمنا بنویس

از دل کوچک یک غنچه که وقت است دگر باز شود

از غروبی بنویس که چون یاقوت و شقایق سرخ است

بنویس از لبخند

از نگاهی بینویس که پر از عشق به هر سوی جهان می نگردد

قلمت را بردار ، روی کاغذ بنویس :

زندگی با همه تلخی ها شیرین است ...

فصل اول

— جون نفس فقط همین یکی...قول....

همونطور که به برگش نگاه میکرد گفت: نه....

ای تو روح دختر...آخه چرا؟ مگه من چقدر ازت گرفتم، با این میشه پنج تا دیگه...خوبه همه

امتحانامو بیست میشما...این یکی هم بخاطر این بود که تازه دیروز از سرین اومه بودیمه....حسابتو

می رسم؛ داشتم با خودم حرف میزدم که یدفعه دیدم خانم زندی گفت: برگه ها بالا.... ای بابا کارم

تموم شد دیگه ؛ فاتحم خوندس.....

برگه رو به زندی دادم و پشت چشمیم برای آیناز نازک کردم ، اونم مثل شرمنده ها سرش و انداخته بود

پایین...میدونم که حق با اونه ، چون بیچاره دقیقا تو دهن زندی نشسته بود و نمی تونست تقلب برسونه ، [البته

هموناییم که داد و به زور گرفتم.] ولی خوب غرورم اجازه نمیده که من برم پیشش ... هرچند اونم باید یاد

بگیره تا جای بهتر برای نشستن پیدا کنه.....خخخخ

زنگ خونه خورد.

من امسال سال سوم دبیرستانم ، ۱۷ سالمه و رشته ام تجربی . آینازم هم سن و هم رشته. ما دوتا از

بچگی با هم دوست بودیم چون تو یه محل زندگی میکنیم.

منو آیناز همیشه رفت و برگشت خونه رو باهم میریم ولی البته بغیر از بعضی روزها...امروزم

جزء همون روزاست ، هرچی باشه بالاخره مثلا باهاش قهرم دیگه...خخخخ

وقتی از مدرسه خارج شدم مثل هر موقع موهای چتریمو دادم بیرون؛ البته اول از نبود استاد و مدیر

خیالم راحت شد بعدا...

همونطور که پامو از در مدرسه بیرون گذاشتم چشمم بهشون خورد؛ من نمی دونم این پسرا کارو

زندگی ندارن که هر روز پا میشن میان اینجا دخترار و نگاه میکنن؟ البته بلا نسبت بعضیاشون.البته

باید این جا ذکر نمود که چون دبیرستان پسرانیه خیابون از ما فاصله داشت و زنگشونم ده دقیقه ای عقب تر از ما بود ، هر روز بعد خوردن زنگشون اینجا پلاس بودن.
داشتم همینجور قدم میزدم که یه دفعه چشمم به پارسا خورد. بطرفش رفتم.
وقتی بهش رسیدم با لبخندی گفتم: سلام به داداش گل خودم ؛ خوبی؟
پارسا هم با لبخند جواب داد: سلام به آجی کوچیکه خودم... تو خوبی؟
— بهتر از این نمیشه ، بزن بریم خونه خاله که دلم لک زده برای قورمه سبزیش.
— مگه قرار نیست آینازم باهات بیاد؟

با این حرفش یاد امروز افتادم و با لجی که با آیناز داشتم به پارسا گفتم: نه امروز عمو بهروز [بابای آیناز] اومد دنبالش... گفت که نمیخواد منتظرش باشم.

پارسا هم باشه ای گفت و باهم سوار پژو ۲۰۶ توسی پارسا شدیم.
به خونه رسیدیم که دیدم پیاده نمیشیم... به پارسا گفتم: واه ، پس چرا پیاده نمیشیم ؟
— آخه میخوام یه چیزی بهت بگم نفس.

با صورت علامت سوالی بهش نگاه کردم که دیدم داره میخنده...

با لحن بامزه ای گفتم: کجای حرکت خنده داره؟

اونم با پیروی از لحن من گفت: همون جاش که با علامت تعجب تو صورتت مثل بزغاله ها میشی... بعد ، از خنده ولو شد... رو آب بخندی... دیوونه...

سر پنج ثانیه دیدم پارسا خیلی جدی جلوم نشست... واه ، خدا شانس بده به من ، این چرا امروز ایجوری میکنه؟

همونطور داشتم فکر می کردم که دیدم پارسا گفت: نفس میشه این حرفمو به کسی نگی؟ حتی مامان و بابا؟
با لحن شوخی گفتم: اوه... داداش ما حالا میترسه؟ من یکی به کسی نگم خودت همه رو لو میدی آق داداش....
با لحن عصبی گفتم: نفس جدی میگم؛

وقتی هر موقع پارسا اینجوری بگه جدی میگم پس یعنی واقعا موضوع مهمی در پیشه...

با لحن شرمنده ای رو به پارسا گفتم: معذرت داداشی... حالا بگو چی شده؟

دیدم پارسا با ترس و تته پته گفت: راستش... میدونی... راستش من... میدونی من.

با لحن کلافه ای گفتم: پارسا، از من دیگه خجالت نکش... بگو..

پارسا با این حرفم اعتماد به نفسش بالا رفت و گفت: راستش ، میدونی که امروز برای ناهار میخوایم بریم خونه خاله اینا.

با صدای کش داری گفتم: بله...

لبخندی زد و ادامه داد: امروز قراره دایی کوروش اینام بیان...

— خب...

— خب به جمالت ، وقتی دایی کوروش اینا بیان خوب قطعا دختردایی پونه هم میاد دیگه...

اول لوب مطلب رو نگرفته بودم ، ولی بعد از چند ثانیه از دل مجنونمون مطلع شدم.

پارسا میخواست ادامه بده که من وسط حرفش پریدم: اوکی...حالا آقا مجنون ما چه پیغامی دارن تا ما به لیلی خانم برسونیم؟

پارسا با این حرفم خندش گرفت و گفت: خوشم میاد تیزهوشیت به من رفته .

— خوب خدارو شکر ، تنها تیزهوشیم به تو رفته ، قیافم به تو نرفته...

— حیف که حال خوبه نفس ، وگرنه لهت می کردم. بعد دوتایی باهم خندیدیم.

بعد از چند لحظه خنده هامون قطع شد و پارسا گفت: نفس ، ازت میخوام که باهات حرف بزنی؛

میخوام اول از همه نظر خودشو بدونم.

لبخند مهربونی زدم و گفتم: میدونم داداشی ، نگران نباش چون از همین الان بله رو از پونه خانم گرفتی...

با این حرفم پارسا لبخند محوی زد ، هر وقت پارسا اینجوری لبخند میزنه یعنی خیالش راحت شده.میخوام

بازم در این باره حرف بزنی که دیدم شیشه صدا خورد. سریع متوجه مامان شدم. مامان در طرف من و باز

کرد و باعث شد که حرفم تو دهنم بماسه.

مامان گفت: شما چرا اینجایی؟ پارسا چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ نفس تو چرا نمیای بالا لباسه و عوض

کنی؟

گفتم: به ، سلام مامانی خودم...خوبی مامان جون؟

مامان گفت: الان وقت این حرفا نیست ، پاشو سریع برو لباسه عوض کن تا بریم. پونه از نیم ساعت پیش تا

حالا دوبار زنگ زده که کجایی عمه؟ چرا نمیاین؟

با شنیدن کلمه پونه خندم گرفت. پارسا متوجه خنده ام شد و سرش و انداخت پایین. آخی داداشم خجالت کشید.

رو به مامان گفتم: چشم مامان خوشگلم ، الان میرم لباسمو می پوشم.

بعد با سرعتی که خودمم نمیدونم از کجا آوردمش به طرف خونه رفتم.

وارد اتاقم شدم و بی معطلی در حدود ده دقیقه دوش گرفتم و به ساعت نگاه کردم؛

اوه... پس اذان زده... سریع نمازم و خوندم و بعد خودم و پرت کردم تو کمد لباسام.

اول میخواستم چیز خاصی نپوشم ، ولی با فکر این که پونه هستش نظرم عوض شد.

بعد از کلی به خرج دادن سلیقه کارمو با یه تونیک آبی که یه کمر بند مشکی داشت و یه شلوار مشکی و یه

شال حریر آبی ، مشکی تموم کردم. چه کنیم خواهر شوهریم از الان داره گل میکنه ، بالاخره عروس خانم

باید بدونه که با چه خانوم زیبا و باسلیقه ای در می افته....والا....

البته از حق نگذریم ، پونه دختر خیلی خوبیه؛ من پونه رو مثل خواهر خودم میدونم و هر اتفاقی که

برام می افتاد رو اول به اون میگفتم و رازهامو با اون در میان می گذاشتم ، البته باید اینو ذکر نمود

که دیگه باید خواهر ماهری رو بیخیال بشه و طعم خواهر شوهری رو بچشه...الکی....خخخخ...

از اتاق بیرون اومدم و دیدم مامان با چشای عصبانی منو نگاه میکنه...اوه ، اوه الانه که کارمو بسازه

و بگه که میدونی از کی تا حالا هست که ما منتظر مادمازلیم؟ مامان با عصبانیت میخواست چیزی

بگه که یکدفعه صورت عصبیش به یه لبخند ملیح تبدیل شد؛ خدایا قربونت بشم امروز ما رو بخیر

بگذرون. مامان گفت: خانوم خانوما چه به خودشونم رسیدن ، مگه میخوای بری خواستگاری که

اینقدر به خودت رسیدی؟ با این حرف مامان خندم گرفت و تو دلم گفتم ای مامان خانم این کاری که

میخوام انجام بدم از خواستگاری هم مهمتره؛ چون اگه الان پونه نه بگه دیگه نیازی به خواستگاری نیست.

— کجایی دختر؟ جواب سوال منو ندادی. با شنیدن حرف مامان به خودم آمدم ولی راستش نمیدونستم چی

بگم.

— حالا بیارم که خوشگل شده بهش گیر میدی؟ به جای گیر دادن زود باشید سوار ماشین بشید. دیرکردیما؟

ای خواهر فدات بشه پارسا.... نزدیک بود همه چی لو بره ها...

بعد پارسا یه چشمک بهم زد و منم لبخندی برای تشکر برآش زدم. تو راه پارسا یه جعبه شیرینی

خرید. نه... پس داداشم راستی راستی موضوع رو جدی دنبال میکنه...بعد از پنج دقیقه خونه ی خاله

رسیدیم. زنگ در رو زدیم و بعد از چند ثانیه خاله در و باز کرد. با خاله احوال پرسیدیم و وارد خانه شدیم.

در و که باز کردم دیدم یکی خودشو روم انداخت و گفت: به به... سلام نفس خودم... خوبی دختر؟ با شنیدن صدایش فهمیدم خود حلال زاده. خودمو ازش جدا کردم و گفتم: چه کار میکنی دیوونه؟ به لطف حرکات جنابالی مگه میشه خوب باشم؟

— برو بابا... راستی شنیدم با آیناز قهری. راسته؟ [من و آیناز و پونه دوستای صمیمی هستیم. البته پونه از من و آیناز ۴ سال بزرگتره.]

— هوی با توام... میگم با آیناز قهری؟

گفتم: ای آیناز دهن لق مگه دستم بهت نرسه....

— پس حقیقت داره... بیا بریم تو اتاق برام تعریف کن.

— باشه، بریم. بعد دوتایی رفتیم تو اتاق سپهر.

باید اینجا ذکر نمود که من یه خاله دارم و دوتا دایی که خاله مهری ۲ تا پسر بنام های سپهر و سادن

و ۱ دختر بنام سارا داره؛ سپهر سوم راهنمایی و سادن هم بیست سالشه و سارا هم نوزده سالشه. دایی

احمد هم یه پسر و یه دختر داره بنام شادی و شاهین که اونا دو قلو هستن و ۱۸ سالشونه؛ دایی کوروش هم ۱

دختر و ۱ پسر بنام پونه و پرهام داره که پونه ۲۱ سالشه و پرهام ۲۳ سالشه؛ منم که ۱۷ سالمه و پارسا هم

۲۴ سالشه؛

من به پونه ماجرا رو توضیح دادم و اونم از این خل و چل بازیامون خندش گرفته بود. داشتیم با هم همینطور

حرف میزدیم که یه دفعه مامان گفت: بچه ها زود باشین بیاین برای کمک چیدن سفره....

ما هم رفتیم برای کمک. شادی و سارا زیاد با من و پونه حرف نمیزدن و یه جورایی با ما خوب

نبودن (جهنم، برید گمشدید... چشتون دراد اون موقعی که من پونه رو واسه داداشم گرفتم... آخه شادی و

سارا خیلی دور و بر پارسا می پلکن... غلط نکنم نیت بدی دارن... البته نمیدونم با اینکه شونصدتا

دوست پسر دارن ولی چرا همش دنبال پارسا. سفره رو با حرفای بامزه شاهین و سپهر مسخره بازی

پارسا و سادن خوردیم. شاهین و سپهر و سادن بر عکس خواهراشون خیلی باحالتن و من خیلی دوستشون

دارم. بعد از اتمام خوردن سفره رو جمع کردیم. من میخواستم برم ظرف بشورم که خاله مهری نداشت.

— خاله بذارید کمکتون کنم دیگه... —

— نه دخترم برو با بچه ها صحبت کن و گپ بزن....

— خاله راست میگه نفس برو بیرون و با بچه ها حرف بزن... پارسا بود....

بچه ها رو خیلی محکم گفت.

آره جون عمه ات بچه ها یا پونه؟ منم گفتم: حالا که اینقدر اسرار میکنید باشه] و در حینی که داشتم

از کنار پارسا عبور میکردم سرم و بردم به سمت صورتش و گفتم:] میرم با بچه ها حرف میزنم. منم

بچه ها رو محکم گفتم.

پارسا هم یه لبخند شیطونی برام زد که یعنی برات دارم... به سمت اتاق سپهر رفتم. در و که باز کردم دیدم

سادن با بالا تنه لخت و شاهینم حوله پیچونده داشتن با سپهر و پرهام حرف میزدن. خداییش که یه دقیقه هیکل

سادن رو نگاه کردم ، توپ توپ بود... حتی از پارسا هم توپ تر بود.... البته چون پسرا بغیر از پرهام و

پارسا بعد از خوردن ناهار با هم میرن تو استخر خاله اینا. [خالم تقریبا پولداره و شوهرش آقا سعید املاکی

هست.] تا وارد اتاق شدم و چشمم بهشون خورد سرم و انداختم پایین و گفتم :ببخشید مزاحم شدم ، فکر کردم که

مزاحم شدم ، فکر کردم که دخترا اینجا هستن. سادن در حینی که داشت لباسشو سریع می پوشید گفت: خواهش

میکنم ، این چه حرفی دختر خاله شما همیشه مراحمین. با این حرفش صورتم گل انداخت و گفتم: حالا نمیدونید

که دخترا کجان؟ شاهین گفت: تو اتاق سارا هستن نفس.

— مرسی....

بعد در و بستم و به سمت اتاق سارا رفتم. وارد اتاق سارا شدم که دیدم همه نگاه ها روم زوم شد.... خوشگل

ندیدین؟... والا.... رو به پونه گفتم: ببخشید پونه یه دقیقه میلی بیرون کارت دارم. پونه که از قیافش میشد فهمید

داره ذوق مرگ میشه گفت: باشه نفس جون .. الان میام.

اوق نفس جونت تو حلقم. من رفتم و بعد پونه هم پشت سرم آمد. باهم رفتیم تو اتاق سپهر..... در و

بستم و گفتم: چی شد اینقدر واسه خانم عزیز شدم؟

— برو بابا عزیز چیه.... این سارا و شادی اینقدر از این دوست پسراشون گفتن که حالم بهم خورد.

— اونا رو ول کن میخواستم یه چیزی رو بهت بگم...

— خوب بگو....

— خوب میدونی راستش... راستش... میدونی راستش....

— ای بابا... هی راستش راستش میکنه... بگو دیگه... یه نفس کشیدم و گفتم:

میخوام سریع برم سر اصل مطلب..... میدونی پونه راستش پارسا عاشق شده و میخواد که من واسش آستین بالا بزنم.

— اوه... آفرین آقا پارسا... اصلا خودم واسش آستین بالا میزنم... حالا بگو این عروس خانم خوشبخت کیه که دل پسر عمه ی ما رو برده؟

— خانم خوشبخت همونیه که روبروم وایستاده... با این حرفم دیدم یهو پونه سرخ شد و سرشو پایین انداخت. دستمو روی شونش انداختم و ادامه دادم: پونه پارسا تو رو واقعا از ته دل دوست داره و حاضره هر کاریو برات انجام بده... راستی مامان اینا نمیدونن... خود پارسا گفت که بهشون نگم چون میترسید که تو جوابت منفی باشه...

— میدونی من باید یکم فکر کنم...

— اوووه... یه جور میگه فکر کنم که انگار براش شونصدتا خواستگار ریخته... خوبه فقط داداش خودمه... اونم فکر کنم که سرش به سنگ خورده...
پونه لبخندی زد.

— حالا نگفتی... دوست داری که من خواهر شوهرت بشم یا نه؟

پونه سرشو انداخت پایین... گفتم: خوب پس سکوت علامت رضاست...

لبخندی زد و که یکدفعه پارسا اومد تو... با دیدن پارسا خندم گرفت و گفتم:

اوه... حلال زاده خودشم اومد... پارسا و پونه با دیدن هم خجالت کشیدن و سرخ شدن... گفتم: اول زندگی که اینقدر خجالتی هستین وای به حال روزای دیگش بیفته... پارسا که کنارم وایستاده بود، آرنج دستشو به کمرم زد که یعنی خفه شو... منم خفه نشدم که هیچ، بدترم شدم و گفتم: آقا داماد که نباید اینقدر خجالتی باشن.. اوه نکنه من مزاحمم؟ خوب پس [درحالی که هردو منو نگاه میکردن یه چشمک زدم و ادامه دادم] من میرم.
فعلا بای... پونه خواست چیزی بگه که نداشتم حرفش و بزنه و در رفتم. در و بستم و گذاشتم حرفاشونو بزنن.
خدایی خواهر شوهری مهربون تر از من دیدین تا حالا؟..... خخ.....

با چشمای خواب آلودی از خواب بیدار شدم.

آآه... دوباره بازم باید از خواب نازم بیدار شم... من یه چند روزی هست که برای خوندن امتحانای

آخر سال ساعت ۳ صبح بیدار میشم...

اولین کاری که میکنم ، میرم از تو یخچال یه خرما میخورم تا ذهنمو باز کنه...

بعد یه دوش میگیرم و بعدشم درسامو میخونم.

بعد از سه ساعت درس خوندن خسته شدم و رفتم پایین... [خونه ی ما دوبلکس هست] همه سر میز نشسته

بودن و آب پرتغال میخوردن... سلامی کردم و کنار صندلی پارسا جا گرفتم.

از قضیه پارسا و پونه یه هفته ای میگذره و پارسا هم همون شب که اومدیم خونه همه چیز و به مامان و بابا

گفت و اونام خیلی از بابت این قضیه خوشحال شدن و تصمیم بر این شد که هفته ی بعدش که امشب میشه

بریم خواستگاری پونه... البته دایی و زن دایی هم همون شب از این موضوع باخبر شدن...

مامان رو به پارسا گفت: پارسا ، کت و شلوار تو گذاشتم رو تختت... شب داریم میریم ، اونا رو بیوش... بعد یه

قلوب از آب پرتغال رو خورد و گفت: الهی قربون عروس گلم بشم که اینقدر ماهه...

— مامان هنوز نه به بار و نه به دار....

— این حرفا چیه دختر... پونه فقط زن یکیه... اونم زن پارسا....

خندم گرفته بود و برای اینکه خندمو نبینن سریع خداحافظی کردم دست پارسا رو کشیدم و سوییچ

ماشینشم گرفتم و بردمش سمت ماشینش.

پارسا هم چون فهمید هیچ چیز نگفت و با من اومد.

با پارسا خداحافظی کردم و به داخل مدرسه رفتم.

آیناز یه نگاه بهم کرد و منم یه چشم غره بهش رفتم. الهی... دخلمون عذاب وجدان داره... آخی.

خانوم زندی به کلاس اومد.

بچه ها همون اول دفعه برگه ها و ازش خواستن. خانم زندی دو عادت خیلی خیلی بد داشت... اونم اینکه

می بایست تمام نمره ها بلند خونده بشه... یکی دیگه هم ، نمره ها و به ترتیب میخونه. برای همین ورقه ها و

تو دستش گرفت و مثل رادیو یه موج شروع به خوندن کرد.

— گفتم که... عذر میخوام ، عذر میخوام ، عذر میخوام...خوبه؟

— این شد یه چیزی.

— خب حالا این و ول کن...راستی پارسا خواستگار پونه شده؟

— هه...پونه جو زده همه چیزو گفته بهت؟

— آره گفته...راستی فردا ، همه چیز دیشب و برام تعریف کن.

— باشه...بای.

— خداحافظ

— در ضمن دیگه هم منو نازنین صدا نکن...خوشم نمیاد.

— ولی من از اسم مستعارت خوشم میاد.

— امان از دست تو بای.

— بای

بعدم هر کدوممون به سمت خونه هامون رفتیم.

خوب چی بیوشم؟...اممممم...آها...یافتم...تونیک صورتیم و میپوشم با شوار تفنگ لوله ای جیگری

با شال حریر جیگری و کفش قرمز.

— نفس زود باش...دیر کردیما.

پایین رسیدم. بععله ، همه خودشونو جیگر کردن. آقا پارسا رو که نگو ماه. یه کت و شلوار مشکی

با کراوات مشکی نگین دار و کفش ورنی مشکی و بلوز سفید که یقش نگین دار بود.

همگی سوار ۲۰۶ پارسا شدیم. بعد از چند دقیقه خونه دایی رسیدیم. فاصله خونشون با خونه ما زیاد

نیست. زنگ و زدیم و زن دایی اومد بیرون.

پشت سر زن دایی ، دایی و پرهامم اومدن پیش ما.

بعد از کلی سلام و احوال پرسی ، بالاخره بزرگترا اجازه دادن که بریم تو.

تو خونه همه رو مبل نشستن که من رو به زن دایی گفتم: زن دایی ، عروس خانم ما کجا هستن؟ الان

حس خواهر شوهریم گل کرده.

با این حرفم همه خندیدن. بعد از چند دقیقه پونه با یه سینی چای تو پذیرایی ظاهر شد.

اوق...تیپ خانومو برم...یه شلوار جیگری که بیشتر قرمز میزد با تونیک سفید حاشیه دار قرمز که هیکل زیباشو کامل به نمایش میگذاشت و یه شال سفید.

پونه چایی و به همه چرخوند و به پارسا رسید که هر دو از خجالت سرخ شدن و به هم لبخند زدن...ای مرده شور این عشقونو ببرن که ایفده خجالتیید...

بعد از چرخوندن چایی پونه جایی که روبروش پارسا بود رو انتخاب کرد.

بابا گفت: خوب آقا کوروش ، بهتره سریع بریم سر اصل مطلب....

مامان و زن دایی و دایی هم موافقت کردن که بابا ادامه داد:

خوب ، ما از دار دنیا یه پسر داریم بنام پارسا...اسم پارسا هم چون من انتخاب کرده بودم و هم اسمم

بود ، انتخاب شد. [یعنی چون اول اسم بابا پ بود اسم پارسا رو گذاشتن...اسم بابام پوریاست. اسم

منم از اول اسم مامانم گرفته شد..اسم مامانم نرگسه...]

بابا ادامه داد:

بله داشتم میگفتم ، این آقا پارسای ما از نظر ما که خیلی خوبه...پسر نماز خونیه. [این حرف بابام

بخاطر این بود که دایم روی نماز خون بودن خیلی تاکید داره.] بابا :

از نظر مالی هم یه خونه دوبلکس ۱۰۰ متری داریم و یه ماشین ۲۰۶...البته یه خونه ۸۰ متری هم

برای آقا پارسا گرفتیم...منم که بانکی هستم و آقا پارسا هم ۲۴ سالشه و مهندسی عمران میخونه و

ترم آخره و چند وقتیه که یه دفتر کوچیک زده تا درسش که تموم شد ، اونجا کار کنه...البته الانم

اونجا کار میکنه ، ولی وقتی درسش تموم شد ، دایم کار میکنه...راستی یه دختر شیطانم بنام نفس

دارم که اگه پونه خانم بخواد عروس گلم بشه ، باید به عنوان خواهر شوهر بلا تحملش کنه.

همه خندیدن...رو آب بخندین...کجاش خنده داشت؟ دایی هم میون خنده هاش گفت: اون که بعله.

— ااا ... دایی جون ، همه امیدم به شما بودا.

— خوب دایی دروغم چیه.

— حالا که اینجوریه یک بلایی سر دخترتون بیارم که نگو.

— باشه دایی جان ، هر کاری دوست داری انجام بده... اصلا پونه از خدایم باشه خواهر شوهری

مثل تو داره. یه لبخندی زد که مامان گفت: حالا این پونه خانم ما دوست داره عروس ما باشه؟ پونه لبخندی از روی شرم زد و گفت: هرچی مامان بابام بگن... من که خیلی رک بودم، کلافه گفتم: اوووه، مردیم بابا یه کلمه بگو که دوست داری زن این گاگول بشی یا نه؟ این پاسکاریا چیه دیگه... پارسا با لحن محترمی که معلوم بود توش عصبانیت موج میزنه گفت: نفس جان... منم از ترس سریع گفتم: اوا گفتم گاگول؟... منظورم گاگول بود... همه خندیدن... واه... اینا چرا هی زارتی زارتی از حرفای من خندشون میگیره؟... خوب راست میگم دیگه... والا... پونه سرشو انداخت پایین که مامان گفت: قربون حیای عروسم بشم که اینقدره با حیایه... پس مبارک ایشالا... بعدم همه دست زدن.

— خب حالا تعریف کن ببینم، دیشب چی شد؟

— وایستا بستنیمو بخورم.

— انگار داره کوه میکنه... بگو دیگه.

— یه دقیقه وایستا... چقدر غر میزنی.

— بگو—

— هیچی بابا، چی میخواستی بشه در و تخته بهم دیگه رسیدن.

با این حرفم آیناز از خنده ولو شد و همه اونایی که تو کافی شاپ بودن، ما رو نگاه کردن.

لبخندی زد و آروم گفتم: خاک تو سرت آیناز... آبرومون و بردی. همه نگاهمون می کنن. بس کن.

— دیوونه من این همه بهت بستنی و آب میوه دادم که ریز ریز مطالب رو بگی.

اول حوصله نداشتم ولی با اصرار مکرر آیناز مجبور شدم تمام قسمتارو بگم. حتی با چه شیرینی ای

چای خوردم... چون آیناز به یه چیز گیر بده ول کن نیست. من تو دوستام به خانم رک معروفم و

آینازم به خانم گیر معروفه. بعد از تعریف کردن برا خانم بالاخره رضایت داد که بریم. حتی تو راه

هم ازم میخواست که یه بار دیگه جاهای باحالش و توضیح بدم. منم اعصابم خورد شد و سرش داد

کشیدم. اولش ناراحت شد، ولی بعد به کار گندش پی برد. به خونه که رسیدم، رو مبل دراز کشیدم.

به ساعت نگاه کردم... پنج... خوب پس حالا حالا ها کسی خونمون نمیاد. چون مامان اینا رفتن ختم

یکی از آشناها. شوهر خاله مامانم فوت کرده... برای همین نیستند.

رفتم تو یخچال سیب گرفتم و خوردم.

همون جوری که سیب میخوردم و تلویزیون میدیدم ، چشمم سنگین شد و خوابم برد.

— نفس...نفس...نفس پاشو بیا شامتو بخور...صدای مامان که تو گوشم پیچید ، فهمیدم که اومدن.

— نفسی....خواهری پاشو بیا شام بخوریم.

همون جوری که به بدنم کش و قوسی میدادم گفتم: باشه داداشی...الان میام..

صورتمو به آبی زدمو رفتم تو آشپز خونه و کنار پارسا نشستم.

مامان گفت:

راستی نفس ، امروز با دایی اینا قرار گذاشتیم که همین هفته جمعه عقد پونه و پارسا باشه...نگی

نگفتی...فردا هم من و پارسا و پونه و زن دایی میریم برای خرید.

چشمم به اندازه دوتا گوجه سبز شده بود و دهنم نیم متر باز بود.

یعنی داداشم داره از پیشم میره...یعنی پونه راس راسکی داره عروس ما میشه و زن برادر من...

یعنی من دارم میشم خواهر شوهر...یعنی اونم خواهر شوهر دوست جونم...یعنی پونه و من

میتونیم مثل سابق باهم دوست باشیم؟ یعنی من بزودی دارم میشم عمه... یعنی بچه پارسا و پونه؟

یعنی بچشون بهم میگه عمه نفس؟ وای...جو زده مثل اینکه شدم...خخخخ.

— نفس ، تو هم میای با ما؟

— نه داداشی من کلی درس دارم....این امتحانا نمیذارن.

— باشه.

بابا رو به پارسا گفت: از همین الان بهت میگم پارسا اشکالی نداره دوستاتو بیاری تو مجلس ، ولی

باید بهشون بگی که حرمت مجلس و نگه دارن چون من از این سوسول بازی خوشم نمیاد.

با صدای کلافه ای گفتم: ای بابا...بابا جون خواهش بزار به جوونا خوش بگذره دیگه.

— خوش بگذره ولی نه حرکات بد و غیر مجاز.

— بابا جان یه رقص که دیگه این همه فلسفه نداره که...بزارید آزاد باشیم دیگه.

مامان: دختر منظور بابا چیزه دیگست. شما هم میخواین دوستاتونو دعوت کنید اشکالی نداره.

— باباجون اشکالی نداره؟

مامان: نه بابا رقص اشکالی نداره که. حرکات بد نکنید. منظور باباتون این نبود که بریم دعای کمیل بخونیم. منظورش این بود که از حد خارج نشیم.

با شنیدن دعای کمیل خندم گرفت. پارسا هم خندید. بعد منم روی گونه بابا یه بوس کردم و سر جام نشستم. غدامونو هم چند دقیقه بعدش تموم کردیم و منم بسمت اتاقم رفتم و با هزار فکر تو سرم از اینکه جمعه چی بپوشم و یکم رقص تمرین کنم و موهامو چیجوری مدل بدم و با پونه و آیناز بریم آرایشگاه و خرید فردا من نرفتم و... خوابم برد.

— خانم ، کار شما تموم شد... میتونید بلند شید دیگه.

چشمامو باز کردم... وایییی... این منم؟... جون نفس این منم؟ داشتم از خودم لذت میبرد که دستی رو روی شونه هام حس کردم. برگشتم. وای این خوشگله کیه دیگه؟... چه جیگره....

— وای نفس خودتی؟... چه زیبا شدی ، مادمازل.

— م...م...م...سی...ولی شما؟... بجا نیاوردم.

با این حرفم طرف ولو شد از خنده. با عصبانیت گفتم: خوب بجا نیاوردم دیگه... اصلا اسم منو از کجا میدونی؟... تو بین حرفام آیناز از اون اتاق اومد پیشم. [چون آرایشگرا گفته بودن که نباید هم دیگرو

ببینیم ، برای همین منو آیناز و پونه تو اتاقای جدا رسیدگی شدیم.]

آیناز: چه قشنگ شدی نفس... الحق که میگن خواهر شوهرها خودشونو تو مجلس برادر خوشگل میکنند حقیقت داره.

— خواهش میکنم.. خودتم محشر شدی دختر... با تیپت میخوای کیو خر کنی؟

— اختیار دارید ، این چه حرفیه... ما دست پرورده شماییم...

— نفس راست میگه ، خیلی قشنگ شدی آیناز...

آیناز یکی دختر رو نگاه کرد و گفت: وایی... تو چقدر جیگر شدی.

— میشه بگید اینجا چه خبره؟... این خانم کیه آیناز؟

با حرفم هر دوتا خندیدین. گفتم: کجای حرفم خنده داشت؟

— یعنی جدی جدی میخوای بگی که اینو نمیشناسی نفس؟

— باید بشناسم؟

— وای. خاک تو سرت... تو چی خواهر شوهری هستی که زن برادرشو نمیشناسه؟... بعد از خنده ولو شد.

الان آیناز چی گفت؟... یعنی... یعنی... یعنی... وای نه... خدای من... این پونه هست؟... یعنی یه بند

ابرو و چهار تا مداد و رژ اینقدر آدمو عوض میکنه؟

— بعله خودمم خانم باهوش.

— پونه ماه شدی... من که میگم ماه شدی ببین پارسا میخواد چه کار کنه.

— خواهش میکنم... نظر لطف خواهر شوهر مهربانمه.

داشتیم حرف میزدیم که آرایشگره آمد و گفت: خانوما، آقا داماد اومدن.

من گفتم: اوه چقدر این برادر ما هولمه... نمیخوریمش که بگید الان میایم.

— بله... فقط بغیر از آقا داماد [به من اشاره کرد و گفت:] نامزد شمام اومده خانم.

به حق چیزای ندیده... نامزد کدوم خریه... رو به آرایشگر گفتم: نامزدم؟

— بله نامزدتون.

آیناز خنید و گفت:

بابا منظورش آرشه... بغیر از اون کی خودشو جای نامزد تو جا میزنه؟

— آیناز به این برادر خودشیفتت میگی دیگه از این مسخره بازی در نیاره. فهمیدی؟

— به من چه... خودت بهش بگو.

— اون اگه گوش شنوا داشت که متوجه میشد.

— خب حالا... حالا خوبه برادرمه... اگه یکی دیگه بود که الان بیچاره دهنش آسفالت بود.

— بچه ها اونو ول کنید، زود باشین بریم پایین. گفتم: اوووه... عروس خانم چقدر هولن... باشه

بابا... پایینم می ریم. آق دومادم می بینی و...

سرش و پایین انداخت. گفتم: وای که اگه یکبار دیگه سرت و پایین بندازی، می کشمت... فهمیدی پونه؟

بعد همگی لباس پوشیدیم و رفتیم پایین.

وقتی پایین رسیدیم ، آق دوماد و دیدیم که خیلی شیک و مجلسی منتظر عروس خانم بود.

آقا چه تپپی هم زده بود...کت و شلوار قهوه ای با کراوات قهوه ای تیره و بلوز کرم و کفش کرم قهوه ای.

البته عروس خانم هم کمتر از آق دوماد نبود...پیرهن بلند آستین دار کرم که با سنگ قهوه ای کار شده

و سایه کرم قهوه ای و رژ لب کبودی و صندل قهوه ای.

منم پیرهن جیگری که روش با سنگ صورتی کار شده بود و سایه جیگری و رژ صورتی و صندل

جیگری که سگکش صورتی بود....موهامم چون لخت بود و رنگش هم قهوه ای بود منو زیباتر کرده

بود... البته شال حریر داشتم و شالم و بر نمیداشتم.

آینازم تونیک آبی که سگک مشکی داشت با کمر بند بزرگ مشکی دور کمرش با صندل آبی مشکی و

سایه آبی.

پارسا با دیدن ما سمتمون اومد و سلام کرد...ما هم جوابشو دادیم و بعد پارسا گفت: نفس بیا ما بریم.

— نیازی نیست پارسا جان...خودم نفس و میارم.

آخه یکی نیست به این آرش بگه که تو این وسط چه کاره ای؟!...یه جوری میگه نفس و میارم ، انگار

میخواد گونی بیاره...پسره چلغوز.

خواستم یه چیزی بگم که پارسا گفت: مرسی آرش...خواهرمو میسپارم بهت.

بعدم سریع خداحافظی کرد و با پونه سوار ماشین شد و بسمت خونه ما رفت..

حالا من موندم و آیناز و آرش.

آیناز گفت: آرش سریع ماشین و روشن کن که دیر نکنیم.

بعد همگی به سمت پرشیا آرش رفتیم.

به خونه که رسیدیم ، آیناز و من از ماشین پیاده شدیم و آرش هم رفت تا ماشین و پارک کنه...

— نفس زود باش عاقد اومد...

— وایستا آیناز...آخرش من با این صندلا میفتم میمیرم و نمیتونم عقد داداشم و ببینم...

— چقدر نفوذ بد میزنی دختر...

بعد از کلی دویدن بالاخره به سالن پذیرایی رسیدیم و خودمونو به عاقد رسوندیم...

من سریع یه سلام به جمع کردم و همه جوابمو دادن.

بعد سریع رفتم یه طرف پارچه ای که بالای عروس دوماذ میذارن رو گرفتم..آیناز هم اون طرف پارچه رو گرفت.

بعد از سه بار خوندن عاقد ، عروس خانم بالاخره گفت: با اجازه پدر و مادرم ، بزرگترای مجلس و همینطور با اجازه امام زمان بله....

همزمان با بله پونه تالار از سوت و کف منفجر شد.....بعد مامان و بابا و دایی و زن دایی به ترتیب اومدن و روبوسی کردن...

مامان یه سرویس طلا که خود پونه و پارسا انتخاب کرده بودن رو به پونه داد.

بابا هم یه انگشتر که بازم با انتخاب پونه و پارسا بود رو بهشون داد و بعد باهانشون روبوسی کرد.

زن دایی و دایی هم یه پیرهن مردونه به پارسا داد.

نوبت به من رسید.

منم یه پلاک که روش حرف p حک شده بود رو به پونه و یه ادکلن خوشبو به پارسا دادم...اینا رو

همش مدیون آینازم.....چون یه روز منو اجبار کرد که بریم از این وسایلا بخریم...من گفتم که این

سوسول بازیا چیه...ولی بالاخره تسلیم حرفاش شدم...

آیناز هم یه ربع سکه داد...

پرهام و شاهین و سادن و سپهر هم یه نیم سکه دادن.

وقتی حاج آقا رفت ، همه جوونای مجلس ریختن وسط...

سپهر که بندریش عالی بود اومد وسط و به نظرم یه دویست هزار تومنی رو جمع کرد....شاهینم اون

وسط با سارا می رقصیدپرهام هم اونجا نشسته بود و دست میزد...

شادی هم یه پسر رو خر کرده بود و باهانش می رقصید.

منم داشتم دست میزدم که یه دفعه دستی به سمتم دراز شد...

— افتخار میدی با من برقصی نفس؟...

سادن بود..

راستش منم خسته شده بودم...برای همین گفتم:

باشه... بعد دستشو گرفتم و باهم رفتیم.

داشتیم می رقصیدیم که متوجه شدم همه کسانی که می رقصیدن عقب رفتن و برقا رو هم خاموش کردن و نور روی سکو رو روشن کردن؛ چون خونه ما توری بود که یه سکو بزرگ بود که هر وقت جشن تولدی چیزی میشه اون سکو، سکو رقص همیشه... فقط من و سادن موندیم....

حین رقص سادن دستشو گذاشت پشت کمر من همراهیش کردم و یه چرخ زدم... بعد کف دستمو چسبوندم به کف دستش و یه قدم به جلو برداشتم که اونم یه قدم به عقب برداشت... چند بار اینکار رو تکرار کردیم... چرخوندم سمت خودش دست راستمو گذاشتم رو شونش... دست چپش رو گذاشت رو و پهلوم... دستای آزادمونو بهم گره زدیم... یه دور چرخیدیم با دست چپش بلندم کرد....

یکم پامو تکون دادم... گذاشتم زمین پای چپمو بردم زیر پاش و چرخیدم....

دستامو بردم عقب که دستامو گرفت و به همون حالت بلندم کرد....

یه چند دقیقه ای رقصیدیم و همه محو رقص ما دو نفر شده بودن... البته بغیر از دو نفر... سارا و شادی... بازم برای سارا برادرش بود اما شادی از حرص پذیرایی ترک کرد... خودمونیم سادن هم خیلی پسر خوبیه... یه پسر ۲۲ ساله رشته مهندسی پتروشیمی تو دانشگاه تهران بود... موهاش گندمی بود و چشماش مشکلی... در کل خوشتیپ هم بود. رقص من و سادن که تموم شد، همه واسمون دست زدن و برقا رو روشن کردن. ما هم از سکو پایین اومدیم.

داشتیم به سمت آیناز میرفتم که سادن آهسته زیر گوشم گفت: مرسی که درخواستم و قبول کردی... بعد سریع بدون اینکه بگذاره چیزی بگم به سمت پسرا رفت. واه... این چرا این جوری کرد... آیناز طرفم اومد و گفت: بابا بانو ما رو که محو زیبایی هات کردی، حالا چه برسه به بعضی ها...

— برو گمشو بابا... آروم تر... یکی ببینه فکرای بد میکنه....

— بیشیم بینیم باو... بعد بسمت شادی رفت. منم یه گوشه نشستم. میخواستم پرتغال پوست کنم که یه پیشدستی پرتغال بطرفم گرفته شد. سرمو بالا بردم، دیدم یه پسره قد بلند مو فندقی با صورت سفید و دماغ ده بیست بار عمل کرده روبروم ایستاده.

— سلام نفس؛ رقصت عالی بود.

— ببخشید شما؟

— سیاوشم دیگه... برادر سیامک ، دوست پارسا.
اوه... سیاوش که همش پارسا تعریفشو میکرد اینه؟
— سلام سیاوش... خوبی؟... ببخشید نشناختمت.
— خواهش میکنم... میتونم بشینم؟
— بفرمایید. صندلی که به صندلی من چسبیده بود رو انتخاب کرد و نشست.
پرتغال و بطرفم گرفت و گفت: بیا پرتغال منو بخور.
— مرسی الان دیگه وقت شامه. همون موقع مامان صدا زد: خانوما ، آقایون ، لطفا بفرمایید برای شام... رو به سیاوش گفتم: دیدی گفتم.
— در هوش شما که شکی نیست... فعلا من میرم..... بای
— خدانگهدار. داشت میرفت که بستم برگشت و گفت: راستی بعد از شام باهات کار دارم. بعد همه به سمت حیاط رفتیم؛ چون حیاط رو برای غذاخوری انتخاب کرده بودن.
من که حوصله و ایستادن تو حیاط رو نداشتم ، به سمت مبل رفتم و نشستم...
داشتم چشمامو می بستم که دیدم یکی میگه : چی میخوری عزیزم؟
— هرچی آقامون فرمودن...
— ای قربون این آقا گفتنات بشم خانومی... برگشتم به سمت صداها ... بعله.
دو کبوتر عاشق مجلس دل میدن و قلوه میگیرن... داشتن بازم حرف میزدن که وسط حرفشون پریدم: ای ای ای... بابا یه نگاهی به دور و برتون بکنید ، ببینید آخه مجردی چیزی نیست ، بعد دل بدید ، قلوه بگیرید... اون دوتا دهنشون به اندازه خط کش سی سانتی باز شده بود... با شوق و ذوق رفتم سمتشون و گفتم: ولی خداییش اگه جلوتونو نمی گرفتم ، کار به جاهای باریک می رسیدا... پونه از خجالت سرشو پایین انداخت. ولی پارسا گفت: تو این جا چه کار میکنی نفس؟ حوصله و ایستادن بیرونو نداشتم ، گفتم بیام اینجا که دیدم اوضاع خرابه... به هر حال خداحافظ... به نصیحت منم فکر کنین... بعد خندیدم و رفتم بیرون. بیرون که رفتم ، کنار باغچمون نشستم و به گلا نگاه کردم.
— چه گلای قشنگی!!! برگشتم و آرش و دیدم. کنارم نشست و بهم زل زد.
— خوشگل ندیدی؟... بسه دیگه ، رودل کردی... الان مردم فکرای بد میکنن...

— میخواستم بگم ...

— نفس بالاخره پیدات کردم. وایی... سیاوشم اومد.

سیاوش با دیدن آرش گفت: آقا کی باشن؟

آرشم بلند شد و گفت: ایشون کی هستن؟

دستمو بسمت آرش بردم و رو به سیاوش گفتم: ایشون برادر دوستم ، آرش. بعد دستمو بطرفه سیاوش

بردم و رو به آرش گفتم: ایشونم برادر دوست پارسا ، سیاوش... باهم خیلی سرد دست دادن. خندم

گرفته بود.... اینا چرا اینجوری کردن؟ سیاوش رو به من گفت: نفس جون راستی باهات کار دارم.

— بله بله.... میگفتی. آرش جان میشه چند دقیقه ای ما رو تنها بزاری؟

آرش طوری که من قیافشو نبینم رو به سیاوش گفت: بله...حتما...بعد رو به من با لبخند گفت: بعدن

میام نفس جوون. خدا به دور.... اینا چرا کاراشون عجیب شده. آرش رفت و سیاوش بهم نزدیک

شد. گفتم: خب کارتو بگو دیگه سیاوش. مردم شک میکننا.

— نفس بیا.

— چی بیا؟

— این شماره من... بگیرش... هر موقع زنگ زدی گوشی و میگیرم.

— اونوقت بابتته؟

— اینکه بیشتر آشناشیم.

چی؟... این چی گفت؟... دوستی؟... من؟... اونم با سیاوش؟ با عصبانیت گفتم: تو در مورد من چی فکر

کردی؟

— هیچی... شمارشو از دستش گرفتم و پارش کردم.

— پشیمون میشیا.

— برو خدا رو شکر کن که به پارسا چیزی نگفتم. بعد بسمت داخل خونه رفتم. داخل که رفتم آرش

و دیدم که به سمتم اومد. گفت: اون پسره چی می گفت؟

— کی؟

— کی؟ سیاوش جونتون.

— به تو چه؟ با من کار داشت.

— نفس.

— بله؟

— تو بخدا مثل آیناز برام هستی...یه وقتایی هم که میبینی ادیتت می کنم، بخدا میخوام باهات شوخی کنم و بس. پس خواهش من و به چشم یه برادر فرض کن...مثل پارسا. حالا بگو پسره چه کارت داشت؟

— پسره بیشعور احمق...میگه بیا باهم دوست شیم. آرش با چشمای خون آلود به سمت حیاط میخواست بره که جلوش و گرفتم و گفتم: کجا؟ و ایستا.
— حقشه حقش و بزارم کف دستش.

— اون یه غلطی کرده...تو صبور باش...از این ابله ها تو جامعه زیاد هست. در ضمن مگه تو نمیخوای مثل پارسا باشی؟ پارسا خیلی صبوره.
لبخندی زد و گفت: چشم آجی کوچیکه.
مجلس هم بعد از یک ساعت تمام شد.

فصل دوم

— کجا قبول شدم؟

— آه...وایستا یه دقیقه ببینم خودم کجا قبول شدم.

داشتم همینجور تو اینترنت دنبال اسمم میگشتم که یه دفعه آیناز جیغ زد:

نفس.....نفس زارع....

— چرا جیغ میزنی دیوونه؟

— میگم نفس زارع....دیوانه [همونجوری که مانیتور لپ تاب رو نشون میداد گفت:] نفس زارع...

با شنیدن اسمم به مانیتور نگاه کردم. نه...بلند جیغ زدم: نهه...آیناز. من...آیناز من...من...نه.

— نه و نکمه....بله....خوبشم بله. دوباره جیغ زدم: ننهههه. مامان از آشپزخونه اومد و گفت: سرم

رفت دختر... چرا داد میزنی؟

— مامان... مامان... وایی خدا جون مرسی...

— کوفته مامان مامان ، خوب بگو منم بفهمم چی میگی..

— خاله ، آخه میدونین نفس داخل دانشگاه شهید بهشتی تهران قبول شده...

مامان با حرف آیناز یه نگاه به مانیتور کرد و بعد از چند لحظه تو شک رفتن گفت:

وای مادر فدات شه دختر... احسن بهت... حالا آیناز جان ، تو کجا قبول شدی؟

— هنوز پیدا نکردم خا...

آیناز داشت حرفشو میزد که جیغ زدم: خدای من... آیناز... آیناز راد... آیناز راد...

— چیه نفس؟ چرا هی آیناز آیناز میکنی؟

— خله [به صفحه مانیتور زل زدم و ادامه دادم] آیناز راد...

آیناز بعد از چند ثانیه گفت: جدی جدی منم قبول شدم...

مامان گفت:

آفرین به هر دوتاتون... سربلند باشین... بعد از اتاق رفت بیرون.

اما چه بیرون رفتنی که بعد از اون من و آیناز از خوشحالی سوت و کف میزدیم...

چیزه کمی هم نبودا... من نفر ۹۶ و آیناز هم نفر ۱۲۸ تو رشته پزشکی در دانشگاه شهید بهشتی

تهران قبول شده بودیم... [چشم شادی و سارا دراد... والا... چون شادی و سارا یه یک سالی کنکور

قبول نشدن... تازه اونا به من میگن که نفس جون نوبت شمام میشه... دیدید که نشد حسودا...]

— آیناز جون ، آرش گفته که حرفش که با پارسا تموم شد منتظرته.

بعد مامان یه تعارف به آرش زد که بیاد تو؛ ولی خدا رو شکر آرش قبول نکرد. با آیناز خداحافظی

کردم. بعد از خداحافظی با آیناز تو اتاقم رفتم و یه یک ربعی از قبولیم ذوق کردم. بعدشم نفهمیدم چی

شد که خوابم رفت.

— نفس بلند شو ببینم؛ چقدر میخوابی...

با چشمای خواب آلود به مامان نگاه کردم که پتومو از روم برداشت.

— مامان بس کن دیگه...بزار بخوابم..

— یعنی چی دختر....پدرت رفته دنبال کارای دانشگاهت ، اون وقت تو اینجا گرفتی تا لنگ ظهر خوابیدی؟

— لنگ ظهر چیه مامان...هنوز ساعت هشت صبح....

— هشت صبح یا دوازده ظهر...تو باید از همین الان برای دانشگاهت سحرخیز باشی...
— پارسا کجاست؟

— رفته دفترش... [امسال پارسا درسشو تموم کرده و تو شرکتش کار میکنه و فعلا هم با پونه خانم نامزد هستن.]

— دختر پاشو...بیبینم تو اصلا مقنعه ای نداری...پاشو صورتتو یه آبی بزن و صبحانه بخور رو برو برا خودت یه مقنعه بخر...

یه وقت فکرهای بد نکنینا...مامانم زیادی شوق داره...مادر دیگه.

— چشم مادر خوبم...

بعد طبق دستور جناب مامان خانم ، صبحانمو خوردم و بیرون رفتم. به آیناز زنگ زدم که باهم خرید کنیم ، اما آیناز گفت که برای چند روزی رفته تهران.

[خونه ما تو کرج هستش.] برای همین خودم مجبور شدم برم.

بعد از کلی گشتن توی پاساژا بالاخره به یه مقنعه توسی که به شلوار کتان توسیم بیاد با یه مقنعه آبی آسمانی که با کیف و کفش آبییم ست بشه رضایت دادم.

خونه رفتم .

اوه...مثل این که همه منتظر من هستن....برای همین سریع لباسمو در آوردم و با یه سلام وارد آشپزخونه شدم.

— بابایی کارا خوب پیش رفت؟

— آره بابا جون؛ تو دانشگاهت یه آشنا دارم که دوست صمیمیم هستش...کارا رو به اون سپردم...
نگران نباش..

— مرسی...

مامان گفت: راستی پوریا نفس باید با چی بره؟

پارسا گفت: نگران نباشید مامان خانم ، مگه آق داداشش مرده که نفس نگران رفتنش باشه... [بعد رو

به من ادامه داد:] نفس از هفته بعد با ماشین من برو ، من خودم پیاده هم میتونم دفترم برم.

شم که اینقدره به آدم حال میده.

— نظرت چیه نفس؟

— عالی... مرسی داداشی... نوکرتیم...

— چاکرتیم...

— بابا فامیلی دوستت که تو دانشگاه هست چیه؟

— آقای شایسته... ابراهیم شایسته... تو بخش مدیریت معاون رییس دانشگاه هستش...

— باشه...

شامونو خوردیم و خوابیدیم.

زییییییینگ... زییییییینگ

آه... ساعت چقدر صدای بدی داره...

ولی با این حال از شوق رفتن به دانشگاه در اولین روز زود بیدار شدم. سریع یه دوش گرفتم و

بطرف یخچال رفتم و یه آب پرتغال و نون پنیر خوردم...

به سمت کمد لباسام رفتم و شلوار مشکیم با مانتو مشکی که حاشیه آبی داشت و مقنعه آبی که حاشیه

مشکی داشت با کیف و کفش آبی پوشیدم.

مامان بلند شد و منو بدرقه کرد.

منم که سوییچ ۲۰۶ رو از پارسا دیشب گرفته بودم ، از مامان خداحافظی کردم و بسمت دانشگاه

رفتم.

تو راه از شوق رفتن به دانشگاه اینقدر به خودم اعتماد به نفس دادم که نگو... آیناز هم با من هستش ،

ولی چون یه مدتی برای کاری اومده تهران امروز رو نمیداد ، وگرنه که با هم میریم. البته کار نه ،

امروز عروسی دختر خاله بابای آیناز هستش.... برای همین نمیاد. آدرس دانشگاه رو که از بابا گرفته بودم رو از کیفم بیرون آوردم و با کمک اون پیداش کردم.

البته هنوز فقط سر دانشگاه و دیدم.... اوه تا اونجا حداقل دو دقیقه ای میخواد...

بالاخره بعد از دو دقیقه به دانشگاه رسیدم.

ایول بابا چه باحاله ها!!!

تو فکر این بودم که کجا پارک کنم که تو همون لحظه یه آقای مسنی که به احتمال زیاد نگهبان بود

رو به من گفت: دخترم میخوای ماشینتو پارک کنی؟

— بله پدر جان....

— به من بگی آقا صفر دختر جون.... من اینجا نگهبان هستم [آفرین به هوش خودم] میتونی بیای و

تو پارکینگ دانشگاه ماشینتو پارک کنی....

— مرسی آقا صفر...

بعد به طرف پارکینگ دانشگاه رفتم.

وای... چقدر اینجا بزرگه.... خداییش خیلی زیباست.... وای چقدر مدرنیزست.... چقدر جالبه....

همین جور که داشتم قربون صدقه دانشگاه میرفتم و محو زیبایی هاش شده بودم ، یک دفعه بوم....

وای خاک بر سرم چی شد....

بععله.... یه ماشین مدل بالا آبی متالیک که فکر کنم اسمش فراری باشه زده بهم....

آخه راننده چلغوز ، مگه کوری.... نمیبینی که اینجا من دارم ماشین پارک میکنم که اومدی اینجا

ماشین پارک کنی....

همونجور که عصبانی بودم به ساعت نگاه کردم.... وایی اول بسم الله دیر کردم...

ولی اونجور هم نمیتونستم از این ماجرا بگذرم.... من تا خسارت نگیرم ول کن نیستم ، چون این

امانتت پارساست....

با عصبانیت از ماشین بیرون اومدم و بلند جوری که از شیشه دودیش صدامو

بشنوه گفتم:

اوی.... این چه و عض ماشین روندنه؟..... مگه نمیبینی که داشتم پارک میکردم؟...

صبح از خواب بیدار شدم و صبحانمو خوردم و میخواستم برم که آقا حشمت [خدمتکارمون] گفت که
یه دختره پشت خط تلفنه...گوشی رو گرفتم و گفتم:

بله؟

— سلام کیارش جون...چرا گوشیتو جواب نمیدی عزیزم؟

— مگه نگفتم که به من زنگ نزن نیلو؟...د چرا نمیفهمی که دوست ندارم...

— مگه من چکار کردم عزیزم؟

— چکار کردی؟...دیگه چکار میخواستی بکنی؟...من با آدمایی که روزی با ده نفر میچرخن کاری
ندارم...

— اون برادرم بود گلم...

— هه ، برادر؟...باشه قبول...ولی اون پنج نفری که دوشنبه و جمعه باهاشون بودی و بستنی

میخوردی هم برادرت بودن؟.....

— و ایستا توضیح میدم...

— دیگه صداتم حالمو بهم میزنه...

داشت حرف میزد که گوشی رو قطع کردم. دختره بیشعور...فکر کرده که بابام با باباش تو یه فعایت

باهم سرمایه گذاری کردن و خیلی خونوادش دک و پز دارن خر میشم و نادیده میگیرم...شاید من

خیلی دختر باز باشم ولی حال از همشون بهم میخوره...بازم پولدارا یه چیزی ، ولی بعضیا که ادای

پولدارا رو در میارن حال بهم زن ترن...همشون انگ همن...همشون با پول خر میشن.. خودمم

میدونم که بخاطر پول و شهرتم باهام دوست میشن...همشون پولکین...

سوار ماشین جدیدم شدم و حرکت کردم ..یه دو هفته ای هست که بنزم و عوض کردم و یه فراری

۲۰۱۴ گرفتم...از ۲۰۱۵ هاش خوشم نیومد چون زیادی جلف بودن...از بنز هم زیاد خوشم

نیومد...بخاطر شرکت بابام خونه ما نیاورانه و از اونجا تا دانشگاه یه بیست دقیقه ای راهه...تازگیا

میخوام که دانشگاه و ول کنم...حوصله موندن و سر و کله زدن و ندارم.

به دانشگاه رسیدم و سلامی به آقا صفر کردم و به طرف پارکینگ رفتم...

داشتم ماشینم و پارک میکردم که یکدفعه صدایی اومد که فهمیدم تصادف کردم.

میخواستم پیام بیرون که یکدفعه یه دختره شیک پوش از ماشین پیاده شد و گفت: اوی... این چه و عض ماشین روندنه... مگه نمیبینی که داشتم پارک میکردم؟

این با من بود؟... یعنی منو نشناخت؟... خونسردیمو حفظ کردم و از ماشین بیرون اومدم... فکر کردم که با دیدن من منو بشناسه و عذرخواهی کنه... برای همین طلبکارانه گفتم: حالا چرا داد میزنی با اون صدای جیغ جیغوت...

منتظر این بودم که ازم عذرخواهی کنه... ولی گفت که کم داری؟... اعصابم خورد شد و جوابشو دادم... بازم جوابمو داد... خلاصه بعد از دعوی زیاد گفتم: بیا این صد تومن رو بگیر... دفعه آخرتم باشه که دور و بر خودم میبینمت... چشم غره ای رفتم و میخواستم سوار ماشینم بشم که فهمیدم میخواد چیزی بگه... خدا رو شکر بالاخره فهمید من کیم... الانه که عذرخواهی کنه ، برای همینم سریع برگشتم و در عین ناباوریم گفتم:
جناب سنگ پای قزوین آگه فقط یکبار ، فقط یکبار دیگه تو و ماشینتو ببینم جفتون و رو هوا آتیش میزنم....

بعد چشم غره ای که من بهش داده بودم رو بهم تحویل داد و به سمت ماشین کهنش رفت... یعنی اونجا کارد میزدی خونم در نمیومد... فکرشم نمیکردم... یه دختر که به احتمال زیاد ترم اولی هست با من اینجوری برخورد کرد؟... اولین دختر در طول زندگیم بود که باهام اینجوری برخورد کرد... یعنی واقعا منو نشناخت؟ از تعجب شاخ در آوردم... هرکی بود الان عذر خواهی میکرد ولی این... برعکس تیپ و قیافش ، اخلاق گندی داشت.

نفس

پسره مغرور از خودراضی دیوانه... فکر کرده چون ماشین اونچونوی داره و مایه داره همه جلوش سر تعظیم فرود میارن... من که اعصابم به این چیزا نمیگیره... ایشالا وقتی رفت کلاسش استادش بابت دیر کردن اونو پرت کنه.

وایییی... بد بخت شدم... به خاطر این چلغوز از کلاسم افتادم...

ماشینو سریع پارک کردم و بسمت داخل دانشگاه رفتم... سریع از اون کسایی که اونجا بودن پرسیدم که کلاسم کجاست و اونام به من نشون دادن....

داخل راهرو بودم.... هی داشتم با خودم تمرین میکردم که به استادم چی بگم...
به کلاس رسیدم...

در و باز کردم و سرم و انداختم پایین...یه کمی جلوتر پیش استاد رفتم و خیلی
شرمنده وار گفتم: استاد خیلی معذرت میخوام.....بخدا من الان نیم ساعته
اومدم...استاد من دیگه دیر نمیکنم...همین الانم بخاطر یه پسره

— سنگ پای قزوینی که اومد و به ماشین مدل بالا شما خسارت وارد کرد معطل شدید؟...درسته؟
با این حرف ، سرمو به آرومی بالا بردم.

نه...نه...این...این...این اینجا چکار میکنه...با لحن تعجبی گفتم: تو...تو اینجا چکار میکنی؟
پوزخندی که حالش بهم خورد گفت: بهتره بگم تو تو کلاس من چکار میکنی؟
جانم?...کلاشش؟...یعنی چی کلاشش؟ یعنی؟ یعنی...نه...نه...یعنی...یعنی...
داد زد: یعنی تو استاد منی؟

— و تو هم شاگرد پرروی بی اخلاق منی.

میخواستم بگم که بی ادب ، ولی با دیدن چشمای از حلقه زده بچه های کلاس و از این که این استاده و ممکنه
این ترم بندازتم ، چیزی نگفتم...

فقط سریع لحن عصبانیم رو به لحن آرام تغییر دادم و گفتم: میشه بشینم (و با لحنی که هر کسی می فهمید

زورکیه ادامه دادم) استاد؟

— فقط کبریت نداری که؟

— کبریت برای چی؟

— که بخوای منو آتیش بزنی...بعد یه پوزخند زد و گفت بشین.

بیشعور....اگه من حال اینو جا نیاوردم ، اسمم نفس نیست.

سر کلاشش هم اصلا یک کلمه هم نفهمیدم و همش اخم داشتم که این سنگ پا چرا باید استاد من باشه...اونم

اصلا منو سر کلاس نگاه نکرد و سرش همه جا چرخ خورد الا طرف من...

فدای سرم....مگه من محتاج نگاه کردن اونم...والا...

بعد از اون یه دو کلاس دیگه هم داشتیم...

ساعت چهار شد و کلاس ما هم تموم شد....

من بطرف ماشینم رفتم و داشتم سوییچ و در می آوردم که سنگ پا اومد طرفم و گفت: فکر میکنم سمت باید نفس باشه.... ببین تو کلاس باید کدورت هارو کنار بزاری و به حرفام تو کلاس گوش بدی.

— مثلا اگه گوش ندم تو میخوای منو بکشی؟...

— دارم جدی میگم...

— منم جدی میگم جناب....

— آربین...

— حالا هرچی.... من از اونایی نیستم که از اینکه استادمی و شاید منو این ترم بندازی و بچه مایداری ازت بترسم.... نه... من نه از توی مغرور و نه از افرادی مثل جنابالی میترسم جناب استاد آربین خودشیفته....

بعدم ماشینو روشن کردم و گاز و گرفتم و رفتم.... قیافش زمانی که داشتم بهش حرف میزدم رو وقتی به ذهن میارم از خنده میترکم. دهنش باز و چشماش که نگو شبیه نلبیکی شده بود... خخخخ

به خونه رسیدم. ماشین و پارک کردم و داخل رفتم.

مامان تو آشپزخونه بود و بابا هم روی کاناپه نشسته بود.

— سلام به همه.... من اومدم...

— سلام مادر جان... خوبی عزیزم؟.... امروز چکار کردی؟

میگفتم چی.... بگم خوش گذشت.... بگم یه پسره از خدا بی خبر ماشینم و زد و بعدشم کلی فش بارش کردم و آخرشم استاد ما از آب در آمد....

— همه چی خوب بود مامانی.... شام درست کردی؟

— آره مادر جان.... الویه رو روی میز گذاشتم.... پوریا ، پارسا بیاین شام حاضره..

شاممونو خوردیم و من بسمت اتاقم رفتم. نمازم و خوندم و خودم و رو تخت انداختم. میخواستم بخوابم که یاد امروز افتادم.

هه.... خاک بر سرم کنن که با استادم دعوا شد.... اصلا حقشه.... پسره مغرور ، حقش بود همونجا

فکشو پایین میاوردم. اصلا من نمیدونم که اون چیجوری استاد دانشگاهه.... اونکه به نظر دانشجو

میاد.... به نظر من که از این بشری که من دیدم هر چیزی بر میاد.

خوابم نمیومد ، برای همین رفتم بیرون. خیلی هوا سرد بود. برای همین هم فشرده وار روی پله نشسته بودم.

ناگهان یه پالتو رو روی خودم حس کردم. برگشتم و پارسا رو دیدم.

— هوا سرد هست خواهی... چرا اینجا؟

— پارسا میخوام یه چیزی بهت بگم.

— در مورد تصادف هستش نه؟

— تو از کجا میدونی؟

— شب دیدم... خوب تعریف کن ببینم.

کل ماجرا رو برایش تعریف کردم... بعد از تمام کردن حرفام پارسا از خنده ترکید. اینقدر خندیده بود که قرمز شده بود.

— وا... پارسا چرا میخندی؟... میگم گرفتار شدم ، اونوقت تو میخندی؟

— آخه دختر تو دیگه بزرگ شدی و ۱۸ سالته... اونوقت با استادت دعوا میکنی؟

— آخه تو که ندیدیش... یک مغروریه که نگو... انگار آسمان باز شده ، اون افتاده پایین... پسره مغرور خودشیفته.

— به هر حال اون استادته و تو باید بهش احترام بزاری.

— زهی خیال باطل برادرانم.

— نفس جان ببین اصلا میگیم یارو استادت نیست. تو نباید احترام سرت بشه؟

— آخه تو که ندیدیش... از دخترای افاده ای بدتره.

— به هر حال بهت گفتم. تو الان خامی و متوجه نیستی... بزار وقتی یه ترم ردت کرد ، اون موقع مزه رفتارت و می چشی.

— من آگه حرص این پسره و در نیاوردم ، نفس نیستم.

— برو بخواب... اینقدر هم به مغز پوکت فشار نیار. میترسم همونم از دست بدی.

— حیف که الان خوابم میاد... شب خوش.

— شب بخیر.

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. تو رختخوابم که رفتم ، از دست این مردم آزار (استاده) خوابم نمیبرد و فکرم مشغول بود. بالاخره بعد از کلی کل انجار رفتن با خودم ، خوابم گرفت.

— نفس بلند شو دیگه...

— آیناز تو رو خدا ول کن میخوام بخوابم...

— خره ، آدم دانشجو که اینقدر نمیخوابه...

— خيله خب... چیه؟... کل صبحی اومدی اینجا ، اونوقت درس اخلاق میدی؟

— درس اخلاق چیه دیوونه... اومدم که برام از رفتن دیروزت به دانشگاه توضیح بدی...

— باشه... فقط بزار برم یه صبحانه بخورم و بیام...

— باهم رفتیم و صبحانه خوردیم و بعد تو اتاق خودم کشوندمش...

— خوش گذشت نفس؟... اونجا قشنگ بود؟... دوست پیدا کردی؟... استاد خوب بودن؟.....

خندم گرفت و گفتم:

— هه... بله... خیلی خوش گذشت... خیلی زیبا بود... فضای دلنشین... درخچه های زیبا... نگهبان مهربان....

— پارکینگ جادار... استاد باحال و سربه زیر....

— جدی؟

— خندم شدت گرفت و گفتم: نه بابا دیوونه... بعد ماجرای دیروز رو برات توضیح دادم...

— خیلی خلی نفس... آخه این چه آشی بود که برای خودت درست کردی؟ ها؟

— آش... هه... بزار خودم یه آشی برای این شازده مغزور درست کنم که خودش هم نفهمه...

— من که سر از کارای تو در نمیارم... پاشو... پاشو بریم بیرون که دارم از دست کارای تو دیوونه میشم...

— ول کن بابا... ببینم تو اصلا انگار نه انگار که فردا دانشگاه داری... نمیخواهی از من بپرسی که چی درس

داد؟

— مگه استادای دیروز فردا هم هستن؟

— همه نه... فقط یکی... اونم....

— اونم؟

— اونم همون آقای سنگ پا...

با این حرفم آیناز از خنده ترکید و گفت: جون به جونت کنن ، دست از کارای خودت بر نمیداری نفس...

گفتم: ای خدا ، این همه استاد ، حالا باید این باشه؟

تازه من باید همه استادارو یکی دوبار در هفته ببینم ، ولی این سنگ پا رو باید سه بار در هفته ببینم؟

تازشم فقط سه بار نیست...سه بار با ما کلاس داره...به قطع یقین تو روزای دیگه هم کلاس داره.

— بخوای نخوای همینه گلم...من دیگه باید برم.

— خدانگهدار.

— راستی نگفتی که آقای سنگ پا چی درس داد؟

— من که چیزی از حرفاش نفهمیدم...خودت بیا بفهم...بای.

— نفسی دیگه... کاریش هم نمیشه کرد... بای.

بعدم کیفشو گرفت و رفت.

— سلام به نفس خانم....

— سلام آیناز....خوبی؟

— ما خوبیم...شما چطوری؟

— خوبه خوبه خوب...بریم...

— بریم....

بعد از یک ساعت به دانشگاه رسیدیم.

اول به آقا صفر سلام کردم بعد به طرف پارکینگ رفتم.

— وای اینجا چقدر ناز نفس!!!

— آره...

ماشین و پارک کردم و باهم رفتیم تو....وارد کلاس شدیم و به همه سلام کردیم و یه جا برای نشستن پیدا

کردیم. آیناز مشغول حرف زدن با دوست جدیدش بنام روشا بود. منم با خودم مشغول بودم که یکدفعه حرفای دوتا دختر که باهم حرف میزدن رو شنیدم.

- وای خدای من دیدی امروز چی لباسی پوشیده مهناز؟

- نه.... عشقم امروز چی پوشیده؟

- یه شلوار خاکی با یه بلوز کرم و کت اسپرت سبز کثیف که دکمه کرم داره پوشیده.... موهاشم شلوغ

پلوغ کرده و یه کمی هم رو پیشونیش ریخته... ته ریشش هم که دیگه جذاب ترش کرده.

- وای.... الهی مهناز فداهش شه که اینقدره جیگره... آلاله این کری ، من و آخرش میکشه.

کنجکاویم گل کرده بود ، برای همینم پرسیدم:

- ببخشید ، میشه بگید راجب کی صحبت میکنید؟

هر دو به سمت چرخیدن و اونی که اسمش مهناز بود گفت: یعنی تو نمیدونی راجب کیه؟

- چه میدونم... راجب کیه مگه؟

- آه.... راجب عشقم ، کیارشه دیگه.

- کیارش کیه؟ دوستته؟ یا نامزدت؟

- واه... کیارش آربین دیگه... استاد زیبایی ما.

چی؟... آربین؟... آربین... آها اسم سنگ پا رو میگه... پس اسمش کیارشه؟... وای یعنی اون موقع

میخواستم این دختر رو بکشما... عشقم؟... کی؟... این سنگ پا؟... دختره بی فکر.

یه سوالی برام پیش آمده بود ، برای همین ازش پرسیدم: ببینم ، اینکه انگار دانشجو باشه... اونوقت چیجوری

استاده؟

- آره... کیارش جون سنش کمه... ۲۳ سالشه... میدونی ، عشقم ابتدایی رو جهشی خونده... مخه مخ....

اون یکی گفت: تازشم ، تو مگه آهنگ گوش نمیدی؟

- نه.... چطور مگه؟

- کیارش آربین یکی از خواننده های معروف هستش...

جانم؟... این الان چی گفت؟... خواننده؟... کی؟... این سنگ پا قزوین؟... این چیجوری از استاد دانشگاه اونم

پزشکی رفته تو خوانندگی؟....

— چه جوری؟...اون که استاد دانشگاه رشته پزشکیه....

— آره ، ولی همراه با درس دادن خواننده هم هست...آهنگاش معرکس...تازه همین امروز و فرداست که آلبوم جدیدشو بده بیرون....

مهناز گفت: تازه خبر بد هم دارم واست...اینکه کیارش جونم بعد از این ترم دیگه درس نمیده...میخواد به خوانندگیش ادامه بده ، برای همینم دیگه استادیشو کنار میزاره...

اون موقع داشتم از ذوق پر میگرفتم...آخ جون ، دیگه نمیبینمش...فقط یه ترم هستش...ولی خداییش از یه همچین آدمی ، این کارا خیلی بعیده...استاد دانشگاه ، خواننده معروف...من که زیاد آهنگ گوش نمیدم...اگرم گوش بدم ، آهنگ های پاپ گوش میدم...البته از خواننده ها چیز زیادی نمیدونم...

اصلا همون بهتر که به آهنگ گوش نمیدم...بلانسبت خواننده ها کی میخواد آهنگ های این سنگ پا رو گوش بده...والا

تو فکر بودم که یکدفعه آقا اسی [مخفف استاد] که حالا میدونم اسمش کیارشه وارد کلاس شد. یه سلام کرد و روی صندلی استادان نشست.بعد از احوال پرسی حاضر غایب کرد.

— آزاده....

— حاضر آقای آربین.

— آرمین....

— حاضر.....

— مهناز...

با عشوه گفت: حاضر جناب آربین...آربین و کشدار گفت بیشعووووووور.

— نفس...

من فقط دستمو به علامت حاضر نشون دادم. اونم فهمید و حاضر زد.

کلاس تموم شد و منو با ایناز رفتیم سمت ماشین...

— دختر تو با این چه جوری تونستی در بیفتی؟

— مگه این کی هست؟...یه پسر مغرور و خودخواه...

— خواننده کشوره ها...

— زقارت...خواننده؟ من نمیدونم کی به این دیوونه سنگ پا با این صدای مزخرفش مجوز داده؟

به اینجا که رسیدم دیدم آیناز داشت بال بال میزد....

— خدایش آیناز آگه من حال این بابا رو در نیاوردم...پسره سنگ پا قزوینی به من میگه تو خانم متشخصی

نیستی...مغرور خودشیفته...فکر میکنه دارم با یه پادشاه صحبت میکنم که باید بهش احترام بزارم...انگار

فرعون مصره....

آیناز هی داشت خنده مصنوعی میکرد.

— شیطونه میگه برم و گردنشو از وسط دو نیم کنما... برای من هیکل درست میکنه...از پشه هم میترسه آقا.

به اینجا که رسیدم آیناز چشماش از تعجب و نگرانی گرد شد و به پشتمون اشاره کرد.

— چته آیناز زرافه دیدی یا گوریل؟

همونطور که به سمت پشتمون برمینگشتم گفتم: مگه تو چی دیدی دخت ...

با دیدنشون حرف تو دهنم ماسید.

اینا اینجا چکار میکنن؟...ای بمیری آیناز که همش دردمری....چرا نگفتی که اینا اینجا هستن....

کیارش بود و با سه تا از دوستاش. با برگشتنم ، دوستاش از خنده منفجر شدن....

یکیشون گفت:پس نفس خانم شما بیید...

نه عمه مه...خوب میبینی دیگه...

— نفس خانم از دیدن شما خوشحال شدم.

— مرسی...ولی ببخشید شما؟

— اوه...ببخشید....این کیارش که زبون نداره معرفیمون کنه...من اسمم فرشاده...اینم بهزاد و اینم سینا....اینم

که ارادت دارید ختمتشون کیارش...

خدایی دوستاش سر تر از خودش...والا....(البته الکی....خخخخ)

گفتم: منم از دیدنتون خوشبختم...[اشاره به آیناز ادامه دادم:] اینم دوستم آینازه...

آیناز هم جواب داد: منم از دیدنتون خوشحالم...[و رو به کیارش گفت:] شما به بزرگواریه خودتون ببخشید

آقای آربین....

کیارش در حالی که با خشم منو نگاه میکرد گفت: این چه حرفیه آیناز خانم... شما چرا؟....اونایی که

میخواستن عذرخواهی کنن نکردن...

منم بدون توجه به حرفش رو به دوستاش گفتم: با اجازه خدانگه دار...

اونام خداحافظی کردن و من و آیناز به طرف ماشین رفتیم...موقع رفتن رو به سمت کیارش شکلک درآوردم که یعنی حفته...

تو ماشین که نشستیم ، سنگ پا و دوستاش رفتند.

یه نگاه شیطونی به آیناز کردم.

— نفس بس کن. معلومه چی تو اون کله بی فکر ت میگذره. نه...من نیستم.

چشمم و مظلوم کردم و گفتم: آیناز فدات بشه که حرف گوش کنی.

— بیشعور. خودم فدای خودم بشم. خیلی خلی.

بهش اشاره کردم و گفتم: کمال همنشین در من اثر کرد.

— وای از دست زبون تو...باشه...فقط اون چشات و اونجوری نکن که دلم غش میره. چشمای وحشیت دیوونم میکنه آخر.

— خب حالا...تو فقط پیاده شو و بهم بگو سنگ پا و دوستاش کجا هستن.

— چشم قربان.

پایین رفت و بعد از چند ثانیه بهم زنگ زد.

— الو...سلام.

— کجان؟

— ای کوفت کجان...میگم سلام.

— وقت گیر آوردی؟ س لا م...خوبه؟ حالا کجان؟

— دارن قدم میزنن. تو چمن.

— وای عالییه...مرسی بای.

گوشی و قطع کردم و بطرف چمن ها رفتم.

با کارشون نقشم بهتر شکل میگیره...آخ جوووون.

دیدمشون. کنار چمن ها یه درخچه بود. از دو سه روز پیش بارون میومد.

امروز آفتابیه. برای همین هم درخچه و میخواستم تکون بدم تا آتش حالشون و جا بیاره.
همین جور حرف میزدند که یکدفعه شاتالاپ...

کیارش با دیدن آب روی سرش عقب رفت و فرشاد هم خندید و گفت: به به. چه زیبا شدیم.
البته بیشتر طرف کیارش و تکون دادم. لباس فرشاد و سینا و بهزاد طوری نشده بود.

کیارش: د آخه شما که مثل من اینقدر زیبا نشدید تا ببینید زیبایی چیه.

سینا: درخچه میدونست که ما اینجاایم. چه فهمیده!!!

با حرفش میخواستم جیم بشم. خیلی بی تفاوت از کنارشون رد شدم.

کیارش: درخچه فهمیده نبود...یه نفهم این کار و کرد.

خون تو چشمام رژه میرفت.

— میگم مگه بعضی از نفهم ها نرفته بودن؟ پس چرا اینجا ول ول میگردن؟

برگشتم و در حالی که با خشم بهش نگاه می کردم گفتم: با منی؟

لبخندی زد و گفت: اوه...پس خودتم فهمیدی نفهمی؟

روانی شده بودم.

گفتم: شاگرد نفهم باشه بحثی نیست ولی اگه استاد نفهم باشه...

— که نیست.

— اتفاقا این یکی و اشتباه فرمودید اسی نفهم.

سینا و فرشاد و بهزاد با شنیدن اسی خندشون گرفت. جوری نگاهشون کردم که بیچاره ها داشتن خودشون و
خیس می کردند.

همین وسط پیام بازرگانی داستان ظاهر شد. آیناز خراب کن!!!

— نفس اینجاای؟

کوری؟ خب بله دیگه...ولی خب اگه آیناز نمیومد معلوم نبود میخواستم چی بلغور کنماااا.

— بله آیناز جان... دنبالت گشتم نبود.

— بابات زنگ زد و گفت که سریع خودت و برسون.

— باشه.

بعد از همه بغیر از جناب سنگ پا خداحافظی کردم و با آیناز به سمت ماشین رفتیم.

— بابا چکار داشت؟

— هیچی...میخواستم خیر سرم ناجی باشم.

به خونه رسیدیم. با آیناز خداحافظی کردم و اونو به خونش که دو کوچه با ما فاصله داره رسوندم و بعد ماشین رو بردم مکانیکی و صافکاری تا نقاشی اسی مغرور رو که با ماشینش بهم زد رو درست کنم... میکانیکه داشت ماشین و درست میکرد و منم تو فکر امروز بودم...خداییش الان که فکر میکنم ، بیچاره کیارش کلی میون دوستاش آبروش رفت...شاید دلم خنک شده باشه ولی باید اشتباهمو نادیده نگیرم...حالا که گذشت....

ماشینو تحویل گرفتم و هزینهش هم ۶۰ هزار تومن شد و از پول کیارش بهش دادم...بقیه پول رو هم پس فردا که میرم دانشگاه بهش میدم...والا...فکر نکنه که من پول دوستم و بقیه پول رو خرج میکنم...چون قطعاً میدونه که چقدر به ماشینم صدمه زده که ۱۰۰ تومن داد.

صبح با چشمای خواب آلود از خواب بیدار شدم و به ساعت نگاه کردم.اوه. نیم ساعت وقت دارم...سریع دوش گرفتم و لباس پوشیدم و به سمت حیاط رفتم...

ماشینو روشن کردم و در و باز کردم که چشمم به آیناز افتاد...

— معلومه کجایی؟.....بیست دقیقه ست دارم تو این سرما یخ میزنم....

— ببخشید آیناز...بخدا خواب موندم....حالا بدو بیا بالا تا بیشتر از این یخ نزدی... بعد باهم رفتیم دانشگاه. ماشین و پارک کردم و کیارش و دیدم که داره از ماشینش پیاده میشه...
رو به آیناز گفتم:

آیناز تو برو بالا تا یخ نزدی ، منم آهسته آهسته میام.

آیناز هم باشه ای گفت و بالا رفت. منم به سمت اسی مغرور بدو رفتم؛ چون هوا واقعا سرد بود.

بهش که رسیدم گفتم: وایستا...مردم از بس دوییدم..

کیارش به سمتم برگشت و با تعجب گفت: هه...چی شده؟ مادمازل با ما کار دارن؟ بعد ، از اون پوزخندای

حال بهم زن زد.

با عصبانیت گفتم: خیلی خودت رو دست بالا میگیری... فکر کردی که استادمی میتونی هر کاری بکنی؟....
نه خیر... من از اون خراش نیستم.

— کارت رو بگو...

از کیفم پول باقیماندش رو در آوردم و دستمو بطرفش دراز کردم و گفتم: من از اونایی نیستم که آگه پولی از دیگران برایشون باقی بمونه بهشون نندن و حریص باشن... بیا... بگیر.

— نیازی بهش ندارم... اینا برام مثل پول خورد شماهاست...

پوزخندی زدم و گفتم: شاید برات مثل یه پول خورد باشه ، ولی من دوست ندارم زیر دین کسی باشم...

— باشه.... حالا برو سر کلاست...

بی ادب... انگار بچه کوچولو هستم... اعصابم خورد شد و گفتم: در ضمن من بچه کوچولو نیستم که اینقدر دستور میدی.

— کاش که بچه بودی... قدر بچه هم نمیفهمی.

دیگه آمپر زده بود بالا... گفتم: با وجود استاد خنگی که من دارم معلومه که نبایدم چیزی بفهمم...

پوزخند زد و گفت: بچه های کم هوش همیشه خنگی و در استادشون میبینن.

با عصبانیت تمام گفتم: افراد مغرورم همیشه بدی و کم هوشی و در دیگران میبینن ، دریغ از اینکه تمام این صفات و خودشون دارن جناب مغرور. (مغرور و کشیده و بلند گفتم).

با همون عصبانیت چشم غره بهش رفتم و به داخل دانشگاه رفتم.

اون روز هم با شوخیای بچه ها تموم شد.

"من هفته ای سه روز کلاس داشتم. آیناز هم مثل منه." صرفا جهت اطلاع...

امروز میخواستیم امتحان بدیم... هوا هم برف زده بود و سوز داشت. زمین یخ کرده بود و تقریبا خبر زمستان

و به ما میداد. یه فکری به ذهنم زد که عملی کنم. برای همین هم به آیناز گفتم... آیناز اول ترسید ولی بعد با

اصرار مکرر من پذیرفت.... به دانشگاه رفتیم و من نقشه مو به بچه ها گفتم و اونام از شوق قبول کردن...

دوستای کیارش همون فرشاد و بهزاد و سینا هم که با ما بودن قبول کردن...

نقشه ام این بود که یه ظرف پر برف بگیریم و با طناب اونو در بالا در کلاس بزاریم و وقتی شازده تشریف

آوردن طناب رو بکشیم و یه دل سیر بخندیم.

همه چیز آماده بود و همه منتظر کپارش بودیم.

بچه ها داشتن ریز ریز میخندیدن که یکی از بچه های دیدبانی گفت: ساکت... کپارش اومد...

کپارش راهرو رو پشت سر گذاشت و وارد کلاس که شد ، من طناب رو کشیدم و بوم...—....

بیچاره سرش در اثر برخورد با برف قرمز و منفجر شده بود و برگه های امتحانی هم خیس و کتتش خیس

تر...همزمان با افتادنش ، کلاس هم منفجر شد...سینا و فرشاد و بهزاد که دیگه از خنده ترکیده بودن....

کپارش که دیگه فهمیده بود آبروش رفته ، برای ساکت نگه داشتن کلاس گفت: ساکت... بشینید...

میخواست بلند شه که دوباره روی یخ برف سر خورد و دوتا پاش هوا رفت و کلاس دوباره منفجر شد....باید

می دیدین...من که از خنده دلم درد گرفته بود...قیافش خیلی خنده دار بودش...چشاش قرمز شده بود و

صورتش از اثرات برف رو به انفجار بود...

کپارش عصبانی شد و داد زد: کی این کارو کرده؟

بچه ها ، سرشونو پایین انداختن و از زیر به من نگاه کردن...

ای کوفت شما روچرا منو نگاه میکنین؟...ای بابا همین الاناست که پته من رو جلوی این بریزن....

متوجه شدم کپارش که اگه سوزن میزدی از از خشم میترکید ، رد نگاه بچه ها رو دنبال کرده و به من

رسیده...وای...خدایا خودت بخیر بگذرون...ولی در عین ناباوری روی صندلیش نشست و شروع به

درس دادن کرد.

یکی از بچه ها پرسید: آقای آربین ، چرا امتحان نمیگیرید؟

— بعد از درس دادن می گیرم.

بعد از درس دادن ، برگه های امتحانی رو یکی یکی به همه داد. به من و آیناز رسید و به آیناز داد....ولی به

من نداد. سرمو بالا آوردم و گفتم: به من ندادی.

— می دونم.

— اون وقت چرا ندادید؟

— شما نه این جلسه امتحان می دید و نه جلسه دیگه حق نشستن در این کلاس رو دارید...

پسره بیشعور...با منه?...فکر کرده که کیه.

— جناب آربین، دلیلی نمیبینم که بخواید با من این کار رو بکنید.

همونجوری که به سر قرمز اشاره میکرد ، گفت: دلش واضحه خانم زارع....

— من که این کار رو نکردم.... شما از کجا میدونین که با اطمینان مچ منو میگیرید؟

کیارش که کفری شده بود رو به همه بچه ها بلند جوری که من داشتم سخته میزدم گفت: راستشو بگید... این ، این کار رو نکرده؟

بچه ها هیچ حرفی نزدن.... ای—ول بروب—چ... حال کردم.

همونطور تو شوق بودم که یکدفعه یکی از بچه های کشیک مون از بیرون اومد داخل کلاس و داد زد:

هنوز کیارش نیومده بچه ها... میگم نفس خوب نقشه ای چیدیا... با این کارت حالشو می گیریم...

بعد که حرفاشو تمام کرد سرشو بالا کرد و جناب استاد را در مقابل خود مشاهده نمود... با پته پته گفت:

ا...س..سلام...جنا..جناب آربین...چ...چه...چه خوب که اومدید...بعد آروم به بچه ها گفت: گند زدم نه؟

کیارش با چشای خون آلود منو که دهنم نیم متر از تعجب باز مونده بود رو نگاه کرد...گفتم:

چیزه...میدونی...میدونی.

— همین الان بیرون... در ضمن جلسه دیگه هم حق اومدن رو نداری... داد زد: فهمیدی؟

سخته داشتم میزدم...

کیفم و گرفتم و خیلی عصبی از کلاس بیرون رفتم. بیشعور... مثل کلفتاش با من برخورد میکنه... فکر کرده

کیه....

فصل سوم

بالاخره کلاس تموم شد و آیناز به طرفم اومد.

— صد دفعه بهت نگفته بودم که این کار رو نکن دختر؟

— چه کار کردم مگه؟...یه شوخی بود دیگه...اون بزرگش کرده بود...

— شوخی؟...برف ریختن روی استاد و خواننده کشور میشه شوخی؟

— دلت خوشه ها...خواننده؟...کی؟.....این سنگ پا؟...آهنگاشم مثل خودش مزخرفن...

یه فکری به سرم زد و برای همین هم به آیناز گفتم: برو تو ماشین بشین تا من بیام.

آیناز هم طبق حرفم ، سوییچ و ازم گرفت و به طرف ماشین رفت. من به سمت دفتر استاد رفتم. یه سرکی کشیدم و دیدم که کیارش داخل نشسته بود و چای می خورد... کوفتت بشه.

ورقه های امتحانی و که تو دستش بود و دیدم. به مهناز که از داشت رد میشد گفتم: مهناز جون.

— جانم نفس؟

— میشه از آقای آربین زمان و مکان کنسرتی که میخواد بزاره و بگیری؟ به من نمیده... چون با اتفاق امروز از دستم ناراحته.

— کنسرت؟ کی؟

— خودم از بچه ها شنیدم... تازه نصف دانشگاه میرن.

— باشه عزیزم... الان میپرسم.

بعد دفتر رفت و کیارش و بیرون آورد. همینجور که داشت باهاش حرف میزد و منم از خنده میترکیدم (چون

کری خیلی خنده دار شده بود... حتی روحشم از کنسرت نداشتش خبری نداشت... حقته آقا... تازه کجاش و

دیدم...) به طرف دفتر رفتم. وارد دفتر که شدم ، ورقه ها و دیدم که روی صندلی بود. به آقای شاپوری یکی

از استادها گفتم: ببخشید میشه ورقه های آقای آربین و بگیرم؟ ایشون خودشون گفتند.

— خواهش میکنم... بگیر.

با خوشحالی ورقه ها و گرفتم و از دفتر خارج شدم. سریع بطرف دکه دانشگاه رفتم و یه چای گرفتم

و تمام برگه ها و خیس و آس کردم.

دلم خنک شد... حال میده قیافه کیارش و ببینم. سریع ورقه ها و جوری که کسی نبینه به دفتر سر جاش گذاشتم

و یه ورقه تمیز روی همه برگه ها گذاشتم:

آقا کیارش که کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه...

تا استادها به دفتر نیومده فلنگ و بستم و بطرف ماشین رفتم.

بعد با آیناز به سمت خونه رفتیم.

با آیناز خداحافظی کردم و به خونه رفتم. وارد خونه که شدم دیدم یکی خودشو پرت کرده

روم... و... خدا شانس بده این کیه دیگه؟

— سلام به خواهر شوهر مهربونم...

- سلام پونه خانم ، عروس خوب خانواده...خوبی؟
- مرسی تو چطوی؟...از دانشگاه چه خبر؟.....از استادها چه خبر؟
- ای آیناز دهن لق...همه چیزو گفت؟
- بعله...همه رو گفته....
- راستی پونه امروز یه اتفاقی برام افتاد....
- چه اتفاقی؟
- بیا بریم تو اتاق برات بگم.
- با هم رفتیم تو اتاق ومن در حین لباس پوشیدن همه روگفتم.
- خیلی خلی نفس....آخه آدم با یه خواننده اینجوری رفتار میکنه؟
- اووووه...یه جوری میگی خواننده انگار کیه....
- دختر آهنگاش معرکس....من خودم از طرفدارای پرو پاقرسشم.... خواننده معروف...میفهمی یعنی چی؟...دیوونه تو هر هفته سه روز که میری دانشگاه ، خواننده ای که مردم آرزو دیدنشو دارن رو میبینی..
- کی؟...این؟....کی آخه آرزو دیدن ریخت این سنگ پا قزوینی روداره؟ ... بابا من نخوام اینو ببینم باید کی رو ببینم؟
- حالا یه خواهش ازت بکنم ، انجام میدی؟
- چه خواهشی؟
- باهات عکس بگیر و عکشو به من بده....یا نه شماره بگیر تا من صداتو بشنوم...
- دیوونه ای بخدا....من میگم همینجوری باهات مشکل دارم....اونوقت میگی باهات عکس هم بگیرم؟...
- من نمیدونم شماها از کجا اومدید.... این خودپسند بی ریخت دختر باز از خودراضی چی داره که اینقدر دوستش دارین؟
- پارسا در اتاقو باز کرد و گفت: کی رو دوست داری؟
- هیچی پارسا جان....خواهر گرامیتون دارن درباره کیارش آربین صحبت میکنن...
- پارسا خنده ای کرد و گفت: راستی نفس ، اول نفه میدم یارو کیه ولی بعد متوجه شدم....بابا خوش به حالت دختر...یه بار مارو پیشش ببر.... راستی دیروز که نفه میدم کیه رفتم و کلی پیش دوستام پز دادم

که استاد خواهرم کیارش آربینه...

همونجوری که از جام بلند میشدم گفتم: همتون خل تشریف دارید بخدا...

بعد به سمت پایین رفتم تا با دیدن برف خودمو آرام کنم.

امروز ساعت پنج بیدار شدم و یه دوش گرفتم و به سمت کمد لباسا رفتم.

خوب امروز چون هوا برفی هستش یه پالتو چرم کرم قهوه ای با شال قهوه ای که رگه های کرم داره

و شلوار جین قهوه ای و پوتین کرم قهوه ای می پوشم...

— ایناز بدو دیرت میشه ها؟

— باشه... وایستا در و ببندم.

ایناز در و بست و باهم به دانشگاه رفتیم. تو دانشگاه ایناز از من خداحافظی کرد و منم طبق دستور

استاد خل و عضمون تو حیاط موندم.... چون خیلی ماشین پارک بود ، مجبور شدم ماشینمو تو یه

خیابون دیگه پارک کنم.... برای اینکه منو تو لیست تأخیر کرده ها ننویسن هم می بایستی تو حیاط

دانشگاه بمونم.

وایی..... اینجا چقدره سرده... مردم.... آخه من از سرما عاجزم.... زمین پوشیده از برف بود و

هنوزم برف می بارید. با اینکه پالتو داشتم ولی سردم شده بود و داشتم یخ میزدم.

هنوز نیم ساعت از کلاس گذشته و من باید یه چهل دقیقه ای رو تحمل میکردم. دیگه توان

نداشتم... تو روحت کیارش سنگ دل.... بدنم می لرزید و پاهام بی حس شده بود.... در داخل دانشگاه

رو هم نگهبانی باز نمیکنه تا من برم پهلوی شופاژ... آقا صفر هم رفته مسافرت.... دیگه توان

ایستادن رو نداشتم.... برای همین هم نشستم... یه نگاهی به دور و برم کردم.... بجز یه بینوه چیزه دیگه

ای رو ندیدم.... هوا همین جور سردتر میشد و منم بی حس تر.... توان اینو هم نداشتم که خودمو به

نگهبانی برسونم.... توی یه آن سرم گیج رفته و چشم تار شد.

چشمامو آرام باز کردم.

واه... اینجا کجاس؟... بهشته؟... یا نه یه آزمایش الهی؟...

از تختی که روش خوابیده بودم بلند شدم که یکی گفت: حالتون خوبه خانم؟
سرمو به طرف صدا چرخوندم و با یه خانم که روپوش خدمتکارا رو داشت روبرو شدم.

— میگم بهترید؟

— بله... مرسی... ولی اینجا کجاس؟... کی منو اینجا آورده؟...

— من تو رو اینجا آوردم.

سرمو چرخوندم و با چیزی که انتظارشو نداشتم روبرو شدم. بهش گفتم: اینجا کجاس روانی؟

— خانم رحمانی یه لحظه برید بیرون.

خانمه رفت و من و آرش تنها موندیم.

— آرش اینجا کجاس؟... من چرا اینجا؟

— تو غش کرده بودی... من امروز رو میخواستم آیناز رو ببرم... ولی با دیدن حال تو با کمک آیناز

تو رو داخل ماشین گذاشتیم... آیناز رو رسوندم و بهش گفتم که تو رو میرسونم خونتون...
— چرا نرسوندی؟... من الان کجام؟

— خوب تو که با زبون خوش با من اینجا نمیومدی... گفتم حالا که بیهوشی تو رو اینجا بیارم...

— تو چه غلطی کردی؟... جیغ زدم: منو آوردی تو پارتی و کثافت کاریای خودتون؟

بهم نزدیک تر شد و گفت: نمیخوایم بخوریمت که عزیزم...
— از من فاصله بگیر.

— باشه...
تو همین زمان یه پسره وارد اتاق شد و گفت: به... سلام داش آر...

با دیدن من حرف شو قطع کرد و رو به من ادامه داد: سلام... خانم کی باشن؟

— آرش با عصبانیت گفت: یه آشنا.

— به هر حال زود باشین بیاین که بچه ها شروع کردن... بعد به سمت بیرون رفت.

— نفس بیا بریم.

با عصبانیت گفتم: یواشکی منو میدزدی، از کارت پشیمون نیستی و حالا هم منو جای آشنات جا

niceroman.ir

میزنی؟... اداشو در آوردم: یه آشنا.

— نفس بحث نکن... آگه نمیگفتم که تو رو میقاییدن دختر... حالا هم بیا بیرون تا تموم نشده... نگران نباش ، قول میدم از اون گفتیا بهت ندم.

با عصبانیت گفتم: دفعه آخرت باشه که منو تو اینجور مراسمات میاری؟

— باشه... ولی خوب مگه چیه؟ من یه بار آیناز و هم آورده بودم. البته که فقط یه بار و دیگه نیومد. تو هم مثل آیناز جای خواهرمی... گفتم یه حالی بهت بدم.

— لازم نکرده حال بدی. در ضمن تو مگه دوست دختر نداری؟ از آیناز شنیدم که با یکیشون حتی به مرحله ازدواج رسیدی. پس چرا با اون نیومدی؟

— گفتم که میخواستم تو رو هم مثل آیناز بیارم اینجا... در ضمن با همون یکی که به قول شما تا مرحله ازدواج رسیده فعلا قهرم.

— مگه بچه هستید؟ قهرم؟ کسی که فردی و دوست داشته باشه براش قهر و آشتی و کارای بچگونه معنی نداره...

— باشه فیلسوف... حالا هم آگه سوالاتون تموم شد بیا بریم تا مجلس تموم نشده. باهات راه افتادم که بریم ، ولی وایستاد.

— چرا وایستادی دیگه؟ به قول بعضیا مجلس تموم میشه.

— آخه عقل کل ، آدم با این سر و وعض میاد مهمونی؟

یه نگاه به سر و وعض کردم و بعد گفتم: بدون هماهنگی همین گرفتاریا هم داره...

— خپله خب... لباسات تو کمدهست... بگیر و بیوش... نگرانم نباش کسی اینا رو نپوشیده. بعد از اتاق بیرون رفت.

به سمت کمده رفتم و از دیدن لباسا حالم بد شد... سه چهارتا بیشتر نبود ، ولی هموناییم که بود یا دکلمه بدون کت بود یا تا زیر باسن که ساقی هم نداشت... از آرش این کارا بعید نیست...

مانتومو در آوردم و از دیدن تونیککی که تو تنم بود ، خوشحال شدم.. آخه من دیشب یه تونیک خیلی

زیبا که مامان دو روز پیش خریده بود رو پوشیده بودم و آخرش هم حوصلم نگرفته بود که درش

بیارم. تونیکم آستین سه ربع بود و رنگش کرمی بود و خدا رو شکر با شلوارم ست بود. یقشم از یه

طرف شل بود طوری که شوئم معلوم میشد. لباسم و درست کردم و بیرون رفتم. با دیدن صحنه مقابلم یه جورى شدم. یه پسره داشت توى تاریكى طوری که كسى نبینه با یه دختره که تاب سفید و شلوار كتون مشكى داشت لب میداد... به سمت دیگه رفتم و سكوى رقص و دیدم... واى كه من میمیرم واسه رقص... اونم تو جمع... من خیلی تیز بودم برای همین همه جا رو زیر ذربین خودم قرار دادم. اطرافم و كه نگاه می‌کردم یه دختره و پسره رو دیدم كه تو روشنى بهم لب میدادن.. بازم حیای اون دوتای قبلى كه تو تاریكى انجام میدادن... یه سمت دیگه رو نگاه کردم و آرش و دیدم كه تو سه چهار تا دختر بی ریخت اما خوشتیپ هستش] باید بگم كه آرش تقریباً بیشتر دختر پسرای تهران و كرج میشناسنش]. نزدیک تر رفتم و دیدم كه یكى از اون دخترا میگه: آرشى امروز كجا بودى؟!.. گوشیت خاموش بود. — جدى؟!... فكر كنم شارژش تموم شده بود.

اون یكى گفت: خوب هانى نمیگى ما نگرانت میشیم؟

آرش میخواست حرف بزنه كه با دیدن من بستم اومد و گفت: تو كى اومدى؟

بعد به سر و وعضم نگاه كرد و كلى خوشش اومد.

— آرش كى این مهمونى كوفتى تموم میشه؟

— تموم میشه دیگه نفس... یه دو ساعتى هستیم...

با عصبانیت گفتم: دو ساعت؟

— آرومتر روانى... تو همین جا بمون تا من بیام.

بعد بسمت راهرو كه نوشته بود WC رفت.

دوست داشتم برم بالای سكوى رقص ولى گفتم كه اول اینجا رو یه نگاه بندازم بعدا... به سمت راستم رفتم و

همینجور راه میرفتم كه خوردم به یكى... هر دو افتادیم و سریع بلند شدیم. بسمت صورتش رفتم و گفتم:

متاسفم.

— خواهش میکنم.

نگاش کردم و با چشاش روبرو شدم... این؟!... داد زدم: تو؟ اونم داد زد: تو؟

ای بابا... این سنگ پا قزوین اینجا چكار میکنه.

— تو اینجا چكار میکنى؟

پوزخندی زد و گفت: هه... خوب اینجا خونه پسر عمه مادرم هستش... و تو اینجا چکار میکنی؟

جوابی نداشتم بدم برای همین گفتم: به تو چه؟

— هه... تو مگه اینجور جاها هم میای؟

— نه....

خنده ای کرد و گفت: پس الان عمه منه که جلوم ایستاده؟

— تو که چیزی نمیدونی خواهشن چیزی هم نگو..

بعد رامو کج کردم و به طرف سکوی رقص رفتم.

وای که دلم لک زده برای رقص... اشکالی نداره بابا میرم وسط... کی میشناسه؟... والا... رفتم وسط و خودمو

با ریتم آهنگ وقف دادم و شروع به رقص کردم...

داشتم میرقصیدم که متوجه شدم که همه با چشای از حدقه زده بیرون سکو رو ترک کردن و نظاره گر رقص

من شدن.... زیر چشمی همه رو میبایدیم که چشمم به کیارش خورد.... معلوم بود که از تعجب دهنش وا

رفته.... هه.... فکر کرده که چون خوانندس دیگران هم نمیتونن مثل خودش باشن.... تو حین فکرام دیدم دستی

دور کمرم حلقه شد.... سرمو چرخوندم و آرش و دیدم. من نمیدونم این پسره چطور به خودش اجازه میده به

من دست بزنه.... پررو... ولی از حق نگذریم خوب منو همراهی میکرد.... پاهامو چرخ دادم و خودمو دور

دستاش چرخوندم.... اونم دستامو سفت گرفت و کمرمو با دست دیگش گرفت و منم دستی که پشت کمرم بود

رو گرفتم و بازم یه چرخ زدم.... میدونی من عاشق این جور کارا هستم.... حالا با هرکسی میخواد باشه.. فقط

اون شخص منو همراهی کنه کافیه. رقصمون تموم شد و من و آرش از سکوی رقص پایین آمدیم. همه برامون

دست زدن و کلی کیف کردم... من عاشق تشویق هستم.

دخترا از حسودی مرده بودن....

رو به آرش گفتم: آرش کی میریم؟....

— میریم عزیزم....

عزیزم و بلند گفت طوری که کیارش که پشت آرش بود حرفشو شنید و به طرفمون برگشت.

آرش با دیدنش گفت: ا... سلام آقای آربین.... خوب هستید؟

کیارش چشمش به من بود و طرفش آرش...

— مرسی....خوبم.

منم یه چشم غره رقتم و به طرف اتاق رقتم تا لباسامو بپوشم.

لباسم و پوشیدم و در باز کردم که برم با آقای سنگ پا روبرو شدم.

— خانم نفس زارع....پوزخندی زد و ادامه داد: آرش دوست پسرته؟

— به تو هیچ ربطی نداره.

دساش تو چارچوب در بود و نمیداشت که بیرون برم.

— پس دوست پسرته...

— اولاً بیخود شایعه درست نکن...دومن به تو چه که من با کیم و با کی نیستم؟...حالا هم برو کنار.

دستشو کشیدم و کنارش زدم.

— نفس خانم بد میبینی.

یه پوزخند زدم و راهمو ادامه دادم.

اون شبم بالاخره گذروندم.

— ایناز دیر می کنیما....

— و ایستا دیگه....بندش بسته نمیشه.

— دست پا چلفتی.

بالاخره بندشو بست و راه افتادیم. به دانشگاه رسیدیم. ماشینو پارک کردم و با ایناز تو رفتیم. تو حیاط

بیشتر بچه ها من و نگاه میکردن و پچ پچ میکردن. نمیفهمیدم چی میگن...فقط کلمه رابطه و پارتی و

جنسی و چرت و پرت شنیدم. واضح متوجه نمیشدم.

تو کلاس رفتیم و به همه سلام کردم. همه سلام کردن و بعضیا یه جورى منو نگاه میکردن.

واه.... اینا چرا اینجوری شدن؟...عقلشون مشکل پیدا کرده....

یه دختره اومد جلوم و گفت: تو دیشب مهمونی بودی؟

این از کجا میدونه؟...گفتم: آره؛ چطور مگه؟

یکی دیگه اومد جلوم و گفت: پس تو دوست دختر آرشی...

خون تو چشم گرفته بود و با عصبانیت گفتم: کی این مزخرفارو به شما گفته؟

— ول کن کی گفته... حالا جدی راسته؟... آرش [در حالی که هیکلم و به رخم میکشید ادامه داد:] با توهه؟

با لحن محترمانه که توش عصبانیت موج میزد گفتم: اولنش مگه من چیم از اون بی ریخت خودشیفته کمه... دومنش همه دروغه... من نه با کسی دوست بودم ، نه هستم ، داد زدم: و نه خواهم بود....

همتون فهمیدید؟... کی این اراجیف و سر هم کرده؟... کی؟... با خودم درگیر بودم که یکدفعه فهمیدم.

آره کاره خود خود نامردشه... عوضی... باید حدس میزدم که آخرش گفت بد میبینی منظورش چیه.. با چشمای خونین به سمت دفتر استادا رفتم. تو راه آقای نیازی ، مسؤل دفتر رو دیدم.

— سلام آقای نیازی.

— سلام دخترم... کاری داشتی؟

— ببخشید آقای نیازی ، آقای آربین رو ندیدین؟

— با من کاری داشتید خانم زارع؟

سرمو چرخوندم به طرف صدا و آقای شایع درست کن رو دیدم. با صدای آرومی و به آقای نیازی

گفتم: مرسی آقای نیازی... آقای نیازی هم فهمید اونجا زیادیه و عذرخواهی کرد و رفت. به سمت

کیارش رفتم و با عصبانیت فراوان گفتم: تو معلومه چه غلطی میکنی؟

— چی گفتی؟

— همین که شنیدی.

منو کشوند که من دسشو پس زدم و گفتم: به من دست نزن.

پوزخندی زد و با عصبیت گفت: چطور اون آرش میتونه هر غلطی کنه ولی ..

— اون آرش برادر دوستمه.

— منم که استادتم...

— استادمی که باش...

— اشکالی نداره خانم زارع... من پایان نامه تونو خودم رسیدگی میکنم و کمکتون میکنم.

تعجب کردم...گفتم: بله؟

لبخندی زد و حرفش و تکرار کرد. میخواستم بگم خل شدی که به پشت برگشتم و آقای نیازی و دیدم. رو به کیارش گفتم: آقای آربین من تو حیاط یه موجودی رو دیدم که برای آزمایش امروز خوبه...لطفا

چند لحظه تشریف میارید؟

— بله...رو چشم...الان میام نف خانم زارع.

باهم تو حیاط رفتیم.

رو به کیارش گفتم: برای چی اینقدر شایعه درست میکنی؟

— شایعه نیست...واقعیه.

— هه...واقعیت؟...تو از کجا میدونی؟...در مورد دیگران بد قضاوت نکن...

— من هر جور دلم بخواد قضاوت میکنم.

— شاید زندگی تجملاتی نداشته باشم ولی معنی زندگی آبرومندانه رو خوب میدونم...

— اینا چه ربطی به موضوع داره؟...در ضمن منم معنی زندگی رو میدونم.

میخواست ادامه بده که گفتم: هه...اون معنی زندگی نیست...تو حتی نمیدونی که با دیگران چیجوری برخورد

کنی...تو دیگران رو بخاطر پولشون بد و خوب میزنی ، در حالی که آدمای رو باید بر اساس شخصیت

شناخت...پول خوشبختی نیاره ، دوستی واقعی نیاره ، محبت نیاره ، دوست داشتن نیاره ، راستگویی

نیاره ، عشق واقعی نیاره...پول هیچی نیاره...شاید بعضیا با پولت خر شدن ، ولی من اینجوری

نیستم...تو ، تو خودت گمی...یه نگاه به دور و برت بنده...ببین چه انسان هایی که اگه همین پول تو رو

داشتن میتونستن با دانششون به بهترین جا برسند...تو قدر نمیدونی...از نظر تو خوشبختی یعنی پول...ولی

اینجور نیست...اگه فکر کردی که چون استاد میونی منو از این کلاس بندازی...اشکالی نداره...من

حاضرم یه ترم بیفتم ، ولی ذلت رو تحمل نکنم...راستش ، اولین باری که دیدمت تو رو بابت اینکه خواننده

هستی نمیشناختم...حالا میشناسمت...یعنی بچه ها بهم گفتن...فکر کردی که مثلا خواننده معروف هستی سر

تعظیم در مقابلت فرو میارم؟...نه...اشتباه میکنی...یک انسان معروف کشوری ، مردمشو دوست داره و

اونارو بخاطر پولشون تحقیر نمیکنه...مدل ماشین من شاید پایین باشه ، ولی هر چی هست راضیم...پول

های من شاید در مقابل پول تو پولخورد باشن ، اما ارزش اینو دارن که با پول حلال بدست میارم...البته

نمیخوام بگم که پول تو حرومه نه... فقط اینو بدون که هیچ وقت خودتو بالا نگیر... تو هم مثل بقیه آدمای هستی... در ضمن اینقدر هم زود قضاوت نکن... تو کجا منو با یه پسر دیدی؟... هان؟!.. اون آرشه نامرد برادر دوستم آینازه و همسایه مونم هست... من با آرش کار جداگانه ای دارم ، چون آبروی منو برد... البته اونم تقصیر تو بود... اون روزی که منو تو جلسه راه ندادی من تو سرما بیهوش شدم و آرش هم از این موضوع استفاده کرد و پای منو به اونجور جای مزخرف کشوند... تازه شم من چون خیلی رقص دوست داشتم رقصیدم... این رقص من بخاطر علاقه ام بود نه خودشیرینی و جذب دیگران... آرشم اومد وسط و با من رقصید... تو خیلی زود راجب من قضاوت کردی... نکردی؟... من مثل تو که اینقدر دختربازی ، پسر باز نیستم جناب خواننده محبوب کشور... اول برو اخلاقتو درست کن و به آبرو مردم فکر کن بعد بیا و ادعا راست گویی و دونستن معنی زندگی رو کن... آبرو مردم خیلی مهمه... چون آبرو رفته رو به سختی میشه جمع کرد... تازه اگه برای کسی اونم به ویژه دختری شایعه درست بشه ، همه باور میکنن.. و تو این کار رو کردی... اونم با من که اصلا هیچ چیزی از این کارا نمیدونم... تنها چیزی که برای یه دختر مهمه ، پاکدامنی و آبروش هستش...

رامو به طرف دیگه کج کردم و آقا رو با تعجب فراوان ترک کردم.

چند قدم نرفته بودم که بطرفش برگشتم و گفتم: در ضمن برام اصلا مهم نیست که با این حرفام منو از کلاس بازم بیرون بندازی و یا این ترم منو رد کنی.

بعدشم رفتم.

کیارش

با گفتن حرفاش یه جوری شدم... این اولین باری بود که یه دختر به من این حرف و زد... حتی دوست دخترام اینجوری باهام حرف نزده بودن... این دختر عجیب بود. یه جسارت خاصی داشت. کسی حتی تو چشمم هم نگاه نکرده بود... ولی این دختر... ولی با جسارت تمام...

نفس

به کلاس آمدم و آیناز بطرفم اومد. رو به من گفت: نفس همه چیز و شنیدم و فهمیدم موضوع از چه

قراره... از طرف من آرش و ببخش.

اعصابم خورد بود ، برای همین چیزی نگفتم. در همین حین موبایلم زنگ زد.

گوشی و برداشتم و با عصبانیت گفتم: بله؟

— سلام خانوم.

— کاری داشتید؟

— میخواستم بگم که شما هنوز برای خودرو تون کارت آتش نشانی نگرقتید.

ای بابا... اینم گیر داده... چه موقعی هم زنگ زده. با عبانیت گفتم: من ماشینم و فروختم.

— واه... پس الان چی دارید؟

— فرغون. گوشی و قطع کردم و گفتم: فضول.

آیناز هم متوجه عصبانیتم شد و چیزی نگفت.

کلاسای تموم شد و من و آیناز خونه رفتیم. به آیناز گفتم که آرش و صدا کنه بیاد پایین. آیناز با ترس و

لرز گفت: فقط جون نفس من همین داداش و بیشتر ندارما... خواهشن بدبخت و نکشی.

— اون داداش بیشعورت بیشتر از اینا حقشه... البته نگران نباش... تنها دوستم و

ناراحت نمیکنم.

آیناز خداحافظی کرد و بالا رفت و بعد از مدتی آرش با یه سیوشرت مشکی که توش قرمز آبی بود و

یه شلوار تنگ مشکی و کتونی آبی بیرون آمد... کم داره... تو خونم تیپ میزنه...

— کارم داشتی نفس؟

دستم و به علامت تهدید نشون دادم و گفتم: خوب گوشاتو باز کن... اگه یه باره دیگه ، فقط یکبار

دیگه احمق بازیای مثل دیشب و انجام بدی هم به مامان و بابام و هم به پارسا میگم و تو رو پیش

دوستت رسوا میکنم... فهمیدی؟... تو پیش خودت چی فکر کردی؟... فکر کردی که من بی

صاحبم؟... هه... نخیر آقای خوش خیال... نمیگی آبروم جلوی دوستانم میره؟... تو دانشگاه توسط یه

فردی پخش شده که من و تو باهم رابطه داریم... عصابم خورد شده بود و دیگه دست خودم نبود.

برای همین تو ماشین نشستم و گاز و گرفتم و فقط گفتم: هر کاری که میکنی اول به عاقبتش فکر کن

و به آبرو مردم... بعدش رفتم.

به خونه رسیدم و با یه سلام تو اتاقم رفتم. سرمو میون بالش گذاشتم و بی صدا گریه کردم.
چطور تونستن آبرو منو ببرن؟...خدایا خودت که میدونی من با کسی هیچ رابطه ای ندارم....کمکم
کن....من تو دار دنیا یه مشت آبرو داشتم که همونم به باد فنا رفت. با خودم درد و دل کردم که
نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

— نفس جون بیدار شو....
عجیبه صدای ایناز و میشنوم.
— بیدار نمیشی نه؟....هر جور راحتی...
همون جور تو خواب بودم که یکدفعه خیس شدم....ای تو روحت ایناز...
— معلومه چکار میکنی ایناز؟
— حقتنه....گفتم که هر جور راحتی....
در حالی که از تخت بلند شدم گفتم: خیلی بدی بخدا....ببین چه کار کرد...حالا بگو ببینم که چی شد
اینقدر سحرخیز شدی؟
— تنبل ، ساعت نه میشه سحرخیز؟....بلند شو....بلند شو بریم بیرون یه گشتی بزنیم.
— حسش نیست ایناز....امروز و بیخیال....
— همینی که گفتم....میخوام امروز کافی شاپ مهمون خودم باشی...
وایی جون نفس؟....عاشقتم اینازی...
بشکنی زدم و گفتم: پس بزن که بریم.
— بریم.
لباسم و پوشیدم و با ایناز راه افتادیم که بریم.
پامو از اتاق بیرون نذاشته بودم که یکدفعه یکی من و ترسوند....خود نامردشه.
— بمیری پونه....نمیگی سخته میکنم.
— عروس همینه....بالاخره باید یه جور زهرشو بریزه رو خواهر شوهر بی زبون.

— ا؟...بذار اینو به پارسا بگم ، اون موقع ببینم میتونی اینو بگی یا نه... —

— نه پس هنوزم صفت خواهر شوهری رو داری. هر دو تامون خندیدیم. آیناز: بچه ها بریم. پونه گفت:
بریم.

ماشین پارسا امروز چون کلاس نداشتم دست من نبود... برای همین پیاده راه افتادیم. باهم رفتیم کافی
شاپی که پاتوقه مونه... با نشستمون یه پسره جوون که تا به حال اینجا ندیده بودیمش اومد و گفت:
سلام...چه میل دارید؟

آیناز: نفس چی میخوری؟

— ممم...خوب من یه کاپ کیک ، کیک شکلاتی و بستنی مخصوص و آب
پرتغال... —

— رودل نکنی یه وقت؟.....چه خبره؟.... —

— خسیس...خوب من میخوام دیگه... —

— خیله خوب...آقا برا منم یه بستنی بیارید. —

— بله. —

— پونه تو چی میخوری؟ —

— منم یه کیک شکلاتی. —

پسره رفت و آیناز گفت: نفس؟

— هممم؟ —

— دیروز کلی با آرش دعوا گرفتم و باهاش قهر کردم...راستش...راستش خیلی شرمندتم...واقعا از

این موضوع مطلع نبودم...کاش که با آرش بودم و اول تو رو خونه میرسوندم.

— بیخال آیناز...در اینباره نمیخوام چیزی بشنوم. —

— ولی آبروت پیش بچه ها برای کاری که رو حتم ازش خبر نداشت رفته. در حالی که به بستنیش

اشاره کردم گفتم: حالا بستنیتو بخور دیوونه...آب شد... —

پونه با تعجب ما رو نگاه میکرد. ولی خب ماجرا رو فهمیده بود. بستنیمونو خوردیم و خونه رفتیم.

- آیناز یه دقیقه وایسی من میام.
- خيله خوب... فقط زودتر....
- باشه باشه... تا ۲۰ بشماری اومدم.
- از دست کارای تو... هنوزم دست از کارای بچه گونت برنداشتی.
- دیگه آخرای این ترم بود و من و آیناز هم هر روز دانشگاه میرفتیم و امتحان می دادیم. امروز هم سومین امتحانمون بود و میخواستیم دانشگاه بریم. درست بعد از ۲۰ ثانیه اومدم.
- حال کردی به موقع اومدم.
- بعله... حالا شما زودتر ماشینو روشن کن تا برسیم خانم
- ماشین و روشن کردم و باهم بعد از ۴۰ دقیقه ای به دانشگاه رسیدیم. ماشین و پارک کردم و آیناز بسمت داخل رفت. نامرد برای من وای نیستاد. بعد از پارک ماشین منم بسمت داخل رفتم. تو راهرو بودم که صدای اسی مغرور رو شنیدم.
- استاد امتحان آسونه؟
- اگه خوندید خیلی آسونه.
- استاد کی آهنگ جدیدتونو پخش میکنید؟
- اگه خدا بخواد تا آخر این ماه...
- وای... مرسی... خبر خوبی بود... فعلا بای.
- خدانگه دار.
- بعد از تمام کردن حرف با دختره جلو اومد و منو دید.
- هیچ چیز نگفت و از کنارم رد شد.
- نفهم... حداقل برای دلخوشیم بابت اون ماجرا یه عذرخواهی هم نکرد.
- تو کلاس رفتم و نشستم.
- کجا بودی دختر؟

— داشتم میومدم دیگه.... شما مارو محل نمیکنی و میری.

— خوب حالا.

کیارش اومد و به همه سلام کرد.

کیفشو روی میز گذاشت و به همه گفت: بچه ها امروز آخرین روزی هستش که شما رو میبینم...

میدونم که متوجه شدید از انصراف من از تدریس...

با تمام شدن امروز ، استادی منم تموم میشه.... [بعد از مدت ها منو برای چهار پنج ثانیه دید و ادامه داد:]

امیدوارم که از من راضی باشید.

این چرا من و دید و گفت راضی باشین؟؟؟

بچه ها دپرس شدن و مهناز گفت: آقای آربین حالا میشه نرید.... ما شما رو دوست داریم.

— مرسی از محبتتون.... ولی خوب نباید که من دو شغله باشم.... به من گفتن که یا تدریس یا خوانندگی.... منم

خوانندگی رو انتخاب کردم.... خوب حالا امتحانا رو شروع میکنیم.

ورقه ها رو داد و ما هم حل کردیم.

خوب بود.... امتحانم و دادم و برگم و بهش دادم و فقط گفتم خدانگهدار.... اونم حرف منو تکرار کرد.

من تو حیاط منتظر ایناز بودم.

تو حیاط راه میرفتم که یکی گفت سلام.... برگشتم ، دیدم بهزاد هستش....

— سلام آقا بهزاد.... خوب هستید؟.... بچه ها خوب هستن؟...

— مرسی... همه خوبن.... شما خوبید؟.... ایناز خانم خوبین؟....

با تعجب گفتم : بله.... اینازم خوبه.... کاری داشتید با من؟

— راستش میخواستم بگم که ایناز خانم نامزد دارن؟

جانم؟.... این الان چی گفت؟.... نامزد؟.... گفتم: نامزد؟.... ایناز؟.... اشتباه گرفتید.

— ولی من خودم ایشون و دیروز با یه آقا پسر سوار یه پرشیا دیدم.

— اون آقا پسر عینک دودی داشت؟

— بله...

— اون برادرش هستش و اونم ماشین برادرش آرش هستش.

اینو که گفتم بهزاد یه نفس کشید...واه...چرا اینجوری کرد؟...

— مرسی... فقط اینو به آیناز خانم نگید.

— بله حتما.

— خدانگهدار....

— خدانگهدار....

رفت و با رفتنش آیناز از داخل آمد.

— سلام... امتحان خوب بود ، نه؟

— آره آسون بود.

— بریم؟

— بریم.

با هم بطرف ماشین رفتیم و سوار شدیم. چون وقت داشتیم میخواستیم یه سری به بازار تهران بزنینم.

به بازار رسیدیم و آیناز مثل همیشه از ماشین پیاده شد و بهش گفتم: من میرم اون ته پارک کنم... اینجا

پارک نمیشه....

— باشه منتظرتم.

ماشین رو به سمت عقب بردم و رفتم اون آخرا که تقریبا هیچ ماشینی نبود.

ماشینو پارک کردم و میخوام در ماشین و باز کنم ، سه نفر آدم هیکلی بی ریخت تو ماشین نشستن.

با لحن عصبانیت که توش ترس موج میزد گفتم: شما کی هستید دیگه؟...زود از ماشین من برید

بیرون....

یکی از اونا که از تپیش معلوم بود رییشونو گفت: او او گلم...چرا داد میزنی؟...کسی صداتو

نمیشنوه...داد نزن که اون حنجره خوشگلته برای کار ما نمیمونه ها...

با شنیدن این حرفش عصبانی شدم و از ماشین پیاده شدم و ماشینو رها کردم و میخوام فرار کنم که

یکیشون از ماشین مثل برق پرید و جلوم و گرفت...

— کجا میخوای بری خانومی؟...دلت میاد ما رو تنها بزاری؟

— گمشید.

اون دوتا از ماشین اومدن بیرون و ریسه همینجور که بهم نزدیک میشد ، گفت: ببین عشقم اینجا کسی نیست که تو رو نجات بده....پس خواهش اینقدر داد نزن.

— چی ازم میخواین؟

— خودت و میخوایم جیگری...

بعد هر سه تا بطرفم اومدن و بهم اجازه فرار کردن ندادن ، چون یکیشون جلوم و دوتای دیگه پشتم بودن. یکیشون دستمو کشید و منو داخل ماشین نشوند....دستم و بست و گفت: رییس بفرمایید.

ریسه همینجور که به لبام نگاه میکرد ، جلو اومد و میخواست منو ببوسه که من روش تف ریختم.

— چکار میکنی روانی؟!...مثل این که باید با تو جور دیگه برخورد کرد.

بعد از حرفش یه کشیده بهم زد و جوری که من سرم به دنده ماشین خورد و سرم خون اومد و لبم

پاره شد. برای بار دوم اومد پیشونیم و ببوسه که من از سرگیجه شدیدی که در اثر خوردن به دنده

داشتم ، نفهمیدم چی شد و بیهوش شدم...

فصل چهارم

چشمامو به سختی باز کردم و از دیدن مکانی که توش هستم از تعجب شاخ در آوردم.خدای من ،

اینجا کجاس دیگه؟...تخت دونفره سلطنتی ، لحاف زیبا ، دکوراسیون باورنکردنیاینجا

بهشته؟....بیرون اومدم و با یه پذیرایی دلپاز روبرو شدم.

بسمت چپ برگشتم و کسی رو ندیدم...بسمت راستم کسی نبود.

برای همین بلند گفتم: کسی اینجا نیست؟.....اینجا کجاس؟....

— باز تو با اون صدای جیغ جیغوت داد زدی؟

کی بود؟....با من بود؟....جیغ جیغو؟....

بسمت صدا برگشتم. سرم و آروم بالا آوردم. لباسای ورزشی. چه تیپم زده بود.

بالاخر رفتم. واه...چه ته ریش آشنایی...بالاخر اومدم و با دیدن کیارش خشکم زد.

— تو اینجا چکار میکنی؟

— خوب چون اینجا خونمه.

— چی؟...خونت؟...پس من اینجا چکار میکنم؟...اون هرکولای چلغوز کجا هستن؟...من

چیجوری اینجا اومدم؟...تو چرا تو خونه تنهایی؟

— اوه...وایستا...یه نفسی تازه کن بعد...من داشتم با ماشین رد میشدم که چشم به سه تا به قول

شما هرکول افتاد...دیدم که اونا بسمت یه دختره برگشتن و البته اون دختر رو ندیدم...فهمیدم دختره

ترسیده و اونا برای اذیت اومدن...برای همینم بطرف اونا رفتم و هر سه تا شونو داغون کردم...بعد

از داغون کردنشون بطرف دختره رفتم و با سرکار خانم مواجه شدم...بعدشم که خوب مشخصه

دیگه ، تو رو تو خونه خودم آوردم و بهت دارو دادم تا خوب شی.

— تو چیجوری اونا رو داغون کردی؟

— پس معلوم شد که تو اصلا کیارش آربین و نمیشناسی؟

— باید بشناسم؟...خوب یه خواننده ای دیگه...این همه ادا و اصول نداره که.

— به هر حال من کمر بند مشکمی ووشو رو دارم.

تو دلم گفتم چی تو نداری؟

دیگه حال خوب شده بود ، برای همین گفتم: مرسی بابت پذیرایی و از اینکه منو از دست اون نامردا

نجات دادی.

— !...داری میری؟

— اینجا بمونم که چی بشه؟...دارم میرم دیگه...خدانگهدار...

خواستم برم ، ولی اینقدر که خونت بزرگ بود نمیدونستم که در خروجی کدوم طرفه...رو به کیارش

گفتم: در خروجی کدوم طرفه؟

— به سمت راست تا آخر راهرو رو برو در سمت چپی.

— مرسی.

بسمت راست رفتم که کیارش گفت: راستی ...

برگشتم... با برگشتنم ، فاصلمون کم شده بود.

— بله؟

— میخواستم بگم که ...

— که؟

همونجور که تو چشم زل زده بود ، ادامه داد:

— که بابت حرفای اون شبم و زود قضاوت کردنم ازت عذر میخوام.

— فکر نمیکنی اینا رو خیلی زود گفتی؟

اخم کرد و به سمت پله های بالا رفت و در حین بالا رفتن گفت: داری میری درم پشت سرت ببند.

بیشعور..... آدم عاقل تا دم در برای مهمونش میاد... البته عاقل ، اینکه عاقل نیست.

پایین رفتم و از دیدن حیاط دهنم باز موند...یه استخر وسط حیاط بود و با گل کاریای دورش...

حیاطش یه چندتایی تاپ داشت...خدای من...کل حیاطش یه خونه ما میشه.....درخت کاری و

گلکاریاش که عالی بود.....خداییش خیلی خرپوله...تازه بچه ها میگن که پدرش شرکت داره و

مادرشم یه شرکت تو آلمان داره...البته شرکت پدرش ورشکسته شده و پدرش میخواد که آلمان بره

و با مادرش همون جا سرمایه گذاری کنه.

از خونش بیرون رفتم و تاکسی گرفتم به سمت ماشینم.

به اونجا که رسیدم ، آیناز و دیدم که داشت با یه پلیس صحبت میکرد. بطرفشون رفتم.

آیناز با دیدنم دست از حرف زدن با پلیسه برداشت و بدو بسمتم اومد....تا به من که رسید بغلم کرد و

گفت: دختر معلومه کجایی؟.....گوشیت که خاموشه... یه زنگ نمیتونی بزنی؟....خبر نمیتونی

بدی؟....مردم از دلواپسی...

— چی شده مگه؟....پلیس اینجا چکار میکنه؟

— بخاطر جنابالی آمده....

— بخاطر من؟

پلیسه به سمت ما اومد و گفت: خانوم راد این همون خانومه؟

— بله جناب سرهنگ...

— افسر.

— بله ، بله جناب افسر.

پلیسه خندش گرفت و رو به من گفت: خانوم برای شما اتفاقی افتاده؟

میخواستم همه چیزو بگم ، ولی چون کیارش شخص معروفی هستش و امکان شایعه برایش درست

بشه زیاده گفتم: خیر جناب... هیچ اتفاقی نیفتاده... فقط من کیف پولم رو یه جایی انداخته بودم و تا

یادم اومد که کجا انداختم ، بطرف اون محل رفتم... گوشیم هم خاموش بود ، یعنی شارژ نداشت.

— بسیار خوب ، اگه مشکلی نیست من برم...

— خواهش میکنم بفرمایید... با عرض پوزش که شما رو تا اینجا کشوندیم.

— خواهش میکنم ، وظیفس... خدانگهدار. من و آینازم خداحافظی کردیم. بعد

از رفتن پلیسه آیناز گفت: یعنی میخوای من باور کنم؟..... من مثل اون جناب سرهنگه نیستم که زود

خر بشما....

— جناب افسر.

— حالا هر چی... در هر صورت ، بگو چی شد.

— به جان آیناز هیچ اتفاقی نیفتاد.

— نفس.

— میگم به جان آیناز...

— باشه بابا باور کردم... فقط اینقدر چون ننه مرده منو قسم نخور.

— باشه... حالا بریم بازار؟

— نه بابا ، کی حوصله بازار رو داره... بریم خونه.

— باشه بریم. سوار ماشین شدیم و خونه رفتیم. آیناز خونه رفت و منم رفتم خونمون. کسی خونمون

نبود... کیفمو رو کاناپه گذاشتم و تلویزیون رو روشن کردم. تلفن زنگ خورد. گوشی رو برداشتم: بله؟

— بله و بلا... بیا خونه ما... شام ، شما خونه مایین... زود بیایا... بای. این پونه خله بخدا... نمیدونم

پارسا از چیه این خل چل خوشش اومده که باهاش ازدواج کرده...

به مامان زنگ زدم... بعد از چند ثانیه برداشت: جانم مادر جان؟

— سلام مامان... شما خونه پونه اینا هستین؟

— آره نفس جان... تو هم بیا...

— باشه اومدم... فعلا بای

— خدانگهدار. سریع لباسمو پوشیدم و با ماشین راه افتادم. به خونه دایی که رسیدم ، سادن و پرهام و شاهین و دیدم که باهم حرف میزدن. ماشین و پارک کردم و بسمت دروازه رفتم. سادن و پرهام و شاهین هم بطرفم اومدن.

— سلام دختر عمه گل... چطوری؟... خیلی وقته ندیدمت.

— سلام بر پسر دایی خل... ما خوبیم ، شما چطورین؟

— فعلا که شما از ما بهترین.

— منظور؟

— شنیدم با آدمای معروف میچرخه.

— من؟ با آدمای معروف؟

— کیارش آربین دیگه.

— اوه... اون سنگ پا قزوین و میگی.

پرهام و شاهین از خنده ترکیدن.

— چرا میخندین؟

شاهین: دختر ، سنگ پا چیه..... خواننده معروف و میگی سنگ پا؟

— از اینا بیشتر حقشه... سادن اصلا نخندید... فقط گفت: فعلا من برم... خدانگهدار. بعدش داخل خونه رفت.

شاهین : خب نفس بگو باهات عکس انداختی؟

— یک درصد فکر کن که من با اون خودشیفته عکس بندازم.

پرهام: حالا این حرفارو فعلا قطع کنید..... بیاین تو... بیرون هوا سرده.

گل گفتی پرهام.... داشتم میمردم.... همگی باهم تو رفتیم. وارد خونه که شدم با زن دایی ها و خاله و

دایی ها و آقا سعید احوال پرسه کردم. تو اتاق پونه رفتم و منتوم و در آوردم. در و که باز کردم تا

از اتاق خارج بشم ، پونه با پخش منو ترسوند.

— بمیری پونه که اینقدر کارات بچه گونست.

— دلت میاد خانومم بمیره؟

بله ، پارسا خان آمد.

— اوه...پس معلوم شد... زن و شوهر انگ همین.

— راستی نفس یه خیر بد دارم.

— چی؟

— پارسا جان...

— بعله...مثل اینکه مجلس زنونس...باشه ، ما میریم تو مجلس مردا...بای

بعد از رفتن پارسا ، پونه منو تو اتاقش کشوند و پرتم کرد رو تخت...

— چته حالا پونه؟

— نفس آر بین داره میره آلمان برای چند سال.

— جدی؟.....خدارو شکر....از دستش خلاص شدم.

— سنگ دل؛ بابا من طرفدار پر و پا قرصشما.

— به من چه.... در ضمن خیلی دیوونه ای....

— نفس ...

— ها؟

— یعنی من باید تا چند سال برای گوش دادن به صداش صبر کنم؟

— اون صدایی که هر روز رو مخم راه میرفت و فکر کنم اصلا گوش ندی بهتره...همون حین

مامان صدامون زد برای شام.

— بیا پونه جان بریم شام بخوریم.....غصه اونم اصلا نخور....ارزش غصه خوردن و نداره.

— نفس خانوم دفعه آخرته راجب خواننده محبوب منو پارسا اینجوری حرف میزنیا.

— اوه...آقا پارسا هم طرفدار ایشونن؟

— بله....همه که مثل تو دیوونه نیستن....بابا صداش معرکس ، اونوقت بهش میگی رو مخم راه

میره؟ خندیدیم و بطرف سفره رفتیم. همه نشسته بودن و من جا نداشتم که بشینم.

— مرسی ، اما میشه بگید من کجا بشینم؟

خاله: بیا خاله جان کنار سادن جا هست.

من تو عمرم کنار پسر فامیل ننشستم ، اونوقت بیام اینجا بشینم؟

— بیا نفس اینجا بشین دیگه.

به ناچار گفتم: چشم...خیلی بدجور کنارش نشستم ، طوری که بدنمون بهم میخورد.....میدونین من از

اینکه یه نامحرم بهم دست بزنه بیزارم ، ولی خب من عقیده دارم که موهام باز باشه یا رقص کنم

اشکالی نداره.....دوست دارم آزاد باشم.شامو با بدبختی خوردم و سادتم چون فهمیده بود ، سریع

شامشو خورد و روی مبل نشست.بعد از شام من و پونه ظرف ها رو شستیم و بعد باهم بسمت اتاق

پونه رفتیم. البته پونه اول نیومد و با پارسا کار داشت. از این زن و شوهر هرچیزی بر میاد. منم تو

اتاق پونه منتظرش وایستادم.روی تخت پونه نشسته بودم و داشتم با آینه اش با خودم ور میرفتم که در

باز شد و سادن وارد اتاق شد.با دیدنش سریع آینه رو کنار زدم و از رو تخت بلند شدم. اونم مثل من

جا خورد و گفت: ببخشید مزاحم شدم ، فکر کردم که پرهام و شاهین اینجا.

— نه آقا سادن...اینجا نیستن.

— خب پس فعلا. منم با یه لبخند باهاس خداحافظی کردم. سادن تا دم در رفته بود که همون جا

وایستاد و بسمتم برگشت و گفت: نفس خانوم ...

— بله؟

— میخواستم...میخواستم...میخواستم بگم که شما چه موقع هایی خونه تنهایی؟

تنها؟ این دیگه چه سوالی بود؟ گفتم: خوب من جمعه ها تنهام...چون مامان و بابا کوه نوردی میرن و

پارسا هم باهاشون میره...ولی من چون دوست ندارم ، نمیرم. کاری دارید مگه؟

— نه ، فقط میخواستم بدونم....همین. فعلا...بازم یه لبخند زدم و رفتش.

— آیناز بدو ، امروز باید زودتر بریما.

— باشه اومدم. یه یک هفته ای از ماجرای مهمونی تو خونه خاله اینا میگذشت. آیناز تو ماشین نشست.

— سلام.

— سلام بر شما....بچه ای مگه مامانت برات لقمه میگیره؟....مگه خودت دست نداری؟

— بیخی بابا....

امان از دست تو آیناز. گاز ماشینو گرفتم و با سرعتی که خودمم نمیدونم از کجا آوردمش بعد از بیست

دقیقه رسیدیم.

— میخواستی ما رو بکشی نه؟....چه و عض رانندگیه دختر....

— خوب دیر کردیم دیگه....بدو تا بیشتر از این دیر نکردیم.آیناز رفت و منم ماشین و پارک کردم

و داخل رفتم.تو کلاس رفتم و طبق معمول رو صندلیم نشستم. آیناز داشت با روشا حرف میزد و منم

بیچار نشسته بودم. داشتم فکر میکردم که یکدفعه حواسم به سنگ پا قزوین رفت.خدایی مدیونشم. ..

اگه نبود من الان معلوم نبود چه حالی داشتم.همینجور فکر میکردم که یادم به عطرم افتاد....خاک بر

سرم....عطر من تو خونه کیارش جا مونده...وای...چیکار کنم؟...اون عطر برای من خیلی باارزشه.

اونو مادر بزرگم از مکه برام آورده...من بخاطر اون حتی با پونه دعوا کردم.مادر بزرگم وقتی زنده

بود ، از مکه برای همه سوغاتی آورده بود...سوغاتی منم یه عطر خیلی خوشبو اصل بود.. من

سوغاتیمو که گرفتم پونه لج کرد که اون برای منه....حتی اونو از دستم کشید...منم نامردی نکردم و

یه سیلی زدمش...با این کار ما تا دو سه هفته ای قهر بودیم.وای من چیکار کنم حالا؟....فهمیدم باید

برم خونش....آره...تو همین حین مهناز با یه پسره داشت حرف میزد که صداشون به گوشم میومد:

آره....کیارش همین امروز میره آلمان.

چی گفت؟....وای...نکنه حرف پونه هم درست باشه؟نکنه واقعا رفته؟ برگشتم و به مهناز گفتم:

مهناز کیارش میخواد بره آلمان؟

— آره نفس جون...همین امروز ظهر میره.

— تو از کجا میدونی؟

- دیروز تو فیسبوکش خوندم.
- مگه تو آدرس فیسبوکشو داری؟
- کیارش جون آدرس فیسبوکش و به همه دانشجوهایش داده... تو مگه نگرفتی؟
- ای بابا... گیر داده ها... گفتم: حالا کی میاد؟
- یه چند سالی اونجا میمونه... کنسرتاشم میخواد همونجا برگزار کنه.
- نه... نه... بدبخت شدم.
- استاد اومد و برگه ها رو داد... امتحانم و دادم و به ایناز گفتم بمونه تا من بیام؛
- چون میخواستم برم خونه آقای خودشیفته... سریع ماشین و روشن کردم و بعد از یک ربع رسیدم. از ماشین پیاده شدم و بسمت در رفتم و آیفون و زدم.
- خواهش... جون مادرت بگیر... بگیر. دستم رو زنگ بود که یه آقای مسنی از داخل بیرون آمد.
- چه خبره دختر... سرمون رفت عزیزم.
- آقا ببخشید ، آقای کیارش آربین هستش؟
- دوستشی؟
- نه... استادم هستش؛ کارش دارم.
- نه دخترم؛ اینجا نیست... یعنی تو ایران نیست... الان باید داخل هواپیما باشه. حالا چیکار کنم؟... بمیری کیارش که یادگاری مادر بزرگم و بردی .
- شایدم این آقا بدونه برای همین گفتم: ببخشید میشه یه سوال بپرسم؟
- بگو دخترم.
- داخل خونه شما یه عطر گم شده... شما پیداش نکردید؟
- دخترم من و خانومم هر روز تو این خونه هستیم و اینجا رو تمیز میکنیم... یه همچین چیزی که تو میگی رو پیدا نکردیم.
- مرسی... فقط به آقای آربین خبر ندید که من اومدم.
- باشه دخترم.
- ممنون... خدانگهدار.

— خدا به همراهت. سوار ماشین شدم و بطرف دانشگاه رفتم. کدوم گوری رفتی تو کیارش... حالا
چیکار کنم... من اون عطر رو میخوام... من و اون عطر و ده ساله دارم... حالا بخاطر آقا گمش
کردم. وارد دانشگاه شدم و آیناز و سوار کردم.

— چی شد؟... کجا رفته بودی؟

— رفته بودم شیرینی فروشی یه کیک بر بدن بزنیم. از قبل شیرین فروشی رفته بودم تا شک نکنه.

— خوب... حالا کیکت کو؟ چهار تا کیک خامه ای که گرفته بودم و جلوش گذاشتم.

— یعنی تو میخوای بگی که بخاطر یه شیرینی فروشیه که یک ساعت دیر کردی؟

— خوب پارسا یه شیرینی فروشی توپ تو پایین تهران سراغ داشت... منم گفتم برم اونجا.

— خوب حالا بیا بخوریم. نشستیم همه رو خوردیم ؛ البته یکی من خوردم و سه تا آیناز. بعد از

خوردن شیرینی ها خونه رفتیم. به آیناز گفتم که بیاد خونه ما؛ اونم از خدا خواسته قبول کرد. به پونه

هم زنگ زدیم و گفتیم بیاد خونمون... اونم قبول کرد و بعد از نیم ساعت اومد. خونمون کسی نبود. سه

تایی رفتیم یه کیک درست کردیم و نشستیم پای تلویزیون و خوردیم. پونه: راستی آیناز کیارش آربین

قبل از اینکه بره اون آهنگه که قرار بود بیرون بده رو بیرون داد. همونی که از همه آهنگاش زودتر

خوند. یعنی سر سه هفته تموم کرد. آیناز: وای... آهنگ رو داری؟

— تو فلشمه.

— فلشتو همراه داری؟

— آره... رو به من گفت: نفس اون لپ تابو روشن کن. گفتم: ول کنین تو رو خدا.

— روشن کن تا حالیت کنم صداس چقدر قشنگه..

راستش میخواستم بدونم که صداس چجوریه ، برای همین لپ تابم و از اتاق آوردم. پونه فلششو

گذاشت و پلی رو زد و منم با رغبت داشتم گوش میکردم:

نمیخوام

بدونه اینجوری غمگینم

به همه آدما بدبینم

هنوزم خوابش و میبینم

حرفاشو

هنوزم فراموش نکردم

چیزی نمیدونه از دردم

دوست دارم فکر کنه سردم

نمیخوام

بدونه حال من خرابه

تموم زندگیم عذابه

لحظه هام پر از اضطرابه.. نمیخوام..

نمیخوام

بدونه بی اون زمین خوردم

بعد اون روزا رو شمردم

عشقش و به قلبم سپردم

نمیخوام..

نمیخوام بدونه ...

هرشب کجا میرم

سراغش و از همه میگیرم

دارم از دلتنگیش میمیرم

همه ی یادگار یاشو سوزوندم

شیشه ی عطرشو شکوندم

اما باز عاشقش موندم

نمیخوام

بدونه حال من خرابه

تموم زندگیم عذابه

لحظه هام پر از اضطرابه.. نمیخوام..

نمیخوام

بدونه بی اون زمین خوردم

بعد اون روزا رو شمردم

عشقش و به قلبم سپردم

نمیخوام..

" نمیخوام بدون از سروش دادخواه "

خداییش خیلی قشنگ خونده بود. آیناز: قشنگ خونده بود نفس خانوم؟

— آره... ولی آخه اصلا بهش نمیخورد صداسش تو خوندن اینقدر زیبا باشه.

پونه: تازه من شنیدم که هر آهنگی که میخونه برای کسی هستش... آیناز آهنگ قبلی رو یادته؟... اونو

برای پدر بزرگش که تازه فوت کرده بود ، خونده بودا.

— جدی؟...

— آره... تازشم یه آهنگ دیگه هم برای مادرش خونده.

— این یکی رو یعنی برای کی خونده؟

من: خوب معلومه... این همه دوست دختر داره ، هر آهنگ برای یه دوست دخترش.... اینم لابد برای

دوست دختر تازشه.

آیناز: امان از دست تو نفس... همه خندیدیم. بعد از خندیدن آیناز گفت: راستی نفس .

— هوم؟

— ما فردا میخوایم بریم رشت خونه دایی بابام.

— الان؟... موقع امتحانا؟

— راستش دایی بابام فوت کرده... بابام خیلی بهش مدیونه... میگه اون بوده که دستشو گرفته و

بزرگش کرده... پدر بزرگ و مادر بزرگم وقتی فوت کردن ، دایی بابام سرپرستی بابامو به عهده

گرفت.

— باشه بابا... نمیخواد دیگه زندگینامه باباتو بگی... به استاد گفتی؟

— آره... موقعی که رفته بودی شیرینی بخری بهشون گفتم. زنگ خونه به صدا دراومد. پشت آیفون

پارسا و دیدم. در و برایش باز کردم. آیناز: من دیگه میرم. گفتم: کجا بابا؟... هستی.

— نه مرسی...دیگه شیم شده.

— هر جور راحتی. ایناز رفت و من و پونه تنها موندیم...هرچند پونه خانم که الان تنها نیستن.پارسا

تو اومد. پونه به پیشواز نامزد گرامیش رفت و کیفشو ازش گرفت و گفت:سلام آقا پارسا...خوبی؟

— سلام بر بانوی گرامی...از این طرفا؟

— گفت بیاد یه سری به خواهرشوهر گلش بزنه. پارسا بطرفم برگشت و گفت:

به به...نفس خانوم...حال شما؟

— خوبم...ولی به نظرم [در حالی که به پونه اشاره میکردم ، گفتم] حال شما بهتره آقا پارسا. البته بهتر شد.

— اون که بعله لب پونه سرخ شد.

من: ای بابا...من که دوست خل و چلتم...اینم که نامزدته...دیگه خجالت نداره که...

— نفس بس کن...خانوم خجالت کشید...پونه جون شما هم بیا پیش خودم تا از خجالت درت بیارم.

بین پارسا و پونه قرار گرفتم و رو به پونه گفتم: پونه معلوم نیست این همسرت چه خوابی امشب برات دیده...

بابا بزارید عروسی بکنید بعد عمه بشم.نظرتون چیه؟

با این حرفم پارسا منو دنبال داد و منم د فرار...

پونه هم میخندید و پارسا و تشویق میکرد. در حین دویدن بودیم که زنگ به صدا دراومد.

پارسا و ایستاد گفت: دیگه ول نفس...مردم از بس دویدم...بابا ده دقیقه هستش که دنبالتم و نمیتونم بگیرم.

پونه خندید و رفت در و باز کرد. مامان و بابا هم بعد از باز کردن در وارد خونه شدن.

مامان تا پونه رو دید لبخند زد و گفت: الهی قریون عروس گلم بشم؛ اومدی پارسا و ببینی مادر؟

من: کی خواست این پارسا و ببینه...من گفتم بیاد اینجا تا از تنهایی درام...

پارسا: نفس خانوم بالاخره که دستم بهت میرسه..

مامان: پونه جان شام اینجا بمون.

— نه عمه جون...مرسی...زحمت دادم.

من: نه عمه جون زحمت دادم?...بیشیم بینیم باو...پارسا داره از خوشحالی میمیره ، اونوقت ضدحال

میزنی بهش؟ همه خندیدن.

مامان: چه زحمتی دختر...تو رحمتی...شام اینجا بمون...منم به کوروش و زیبا

اطلاع میدم که تو پیشمون هستی.

— مرسی. من دست پونه رو گرفتم و به اتاق بردمش. تو اتاق حرف میزدیم که پارسا اومد و گفت:

راستی نفس من فردا برای کاری به ماشین نیاز دارم. میشه فردا من بگیرم؟

— باشه... برو به کارت برس.

— مرسی خواهی... خوب حالا بیاید شام بخوریم.

شامونو خوردیم و پارسا پونه رو رسوند. منم رفتم نمازمو خوندم و بعد رو تختم رفتم تا بخوابم. در

حین خوابیدن به همه چیز فکر میکردم. به امتحان فردا... به سفر آیناز... حتی راستش به اسی مغرورم

فکر میکردم. اگه دستم بهت یه روزی برسه میکشمت... یادگاری مادر بزرگم و گم کردم... اونم پیش

کی؟ خدایا آدم قهطی بود که باید عطر مادر بزرگم پیشش گم میشد؟ داشتم همینجور فکر میکردم که

یکدفعه یادم اومد که چند ماه دیگه تولدمه. آخ جون مهمونی. من عاشق مهمونیم. اینقدر فکر کردم که چی

بپوشم و کادو چی میارن که خوابم رفت.

صبح با صدای آلام گوشیم بلند شدم. دیشب با شنیدن صدای کیارش تصمیم گرفتم که صدای آلام

گوشیم صدای اون باشه. آخه خداییش قشنگ خونده بود. ای بابا این امتحانم که تمومی نداره. هرچند

که دیگه آخرشه. آینازم دو روزه که نیومده. ولی خب از اونجایی که به استاد گفته مشکلی نداره.

بمیری آیناز که خوش میگذرونی. یه دوش گرفتم و لباسمو پوشیدم و راه افتادم. زودتر راه افتادم تا

تا کسی بگیرم. هی... قدر ماشین پارسا و الان میدونم. یه تاکسی گرفتم و بعد از نیم ساعت به دانشگاه

رسیدم. پول و حساب کردم و سریع داخل رفتم. امتحان و با هزار بدبختی دادم. خیلی امتحانش سخت

بود. خوب شد آیناز نیامده بود، وگرنه کلی غر میزد. بعد از امتحان یه یک ربعی تو حیاط دانشگاه

موندم. بعد از یه ربع داشتم خونه میرفتم که یکی پشت سر من اومد و گفت:

نفس خانوم؟ برگشتم و بهزاد و دیدم. لبخندی زدم و گفتم: سلام آقا بهزاد... خوب هستید؟

— ممنونم... شما خوبید؟... آیناز خانوم خوبین؟

این چرا هی به آیناز گیر میده؟ من موندم.

— خوبم... آینازم خوبه... خب؟ کار داشتید با من؟

— هیچی فقط دیدم که آیناز خانوم نیستن گفتم بگم که مشکلی پیدا کردن یا نه؟

— نه مشکل خاصی نیستش... آیناز برای کاری رفته شمال. بهزاد خوشحال شد

و لبخند محوی زد. گفتم: خوب کار دیگه ای نیست؟

— راستش میخواستم شماره آیناز خانوم و داشته باشم ، چون من از ایشون یه جزوه گرفتم و الانم میخواستم بهشون بدم؛ ولی خوب چون نیستن و من میخوام برم سفر میخواستم بهشون زنگ بزنم که اون و یه جایی بزارم و وقتی ایشون برگشتن اون و بردارن. نمیدونم چرا زبونم نچرخید بگم نه و به بهزاد اعتماد کردم و شماره آیناز و بهش دادم. اونم تشکر کرد و رفت. اول از همه ، بسمت یه

ساندویچ فروشی رفتم و یه ساندویچ خریدم و خوردم. بعد کنار خیابون و ایستادم تا ماشین بگیرم. دستم و به معنی اینکه تاکسی ها و ایستن جلو می آوردم. چون اون موقع کم تاکسی پیدا میشد. بالاخره بعد از یه ربع یه ماشین برام نگه داشت. من همیشه اول از اینکه ماشینه تاکسی باشه یا نه اطمینان کامل و پیدا میکردم ، بعد سوار میشدم. الانم ماشینه تاکسی بود و برای همین سوار شدم. داخل ماشین بجز راننده فقط دو آقا بودن. راننده گفت که کجا پیاده میشید و منم گفتم که کرج دربست و اونم قبول کرد. بعد از نیم ساعت به کرج رسیدیم و راننده من و پیاده نکرد. گفتم: میشه اینجا پیادم کنید؟ ولی انگار نه انگار که چیزی گفته باشم. بلندتر گفتم: آقا همین جا پیاده میشم. بازم پیادم نکرد. نگران شده بودم و تو گوش راننده داد زدم: میخوام پیاده شم. کسی توجهی به حرف من نکرد. داشتم سگته میکردم. نکنه اینا راننده نباشن. وای خدایا کمک کن. با صدای لرزونی جیغ زدم: میخوام پیاده شم عوضیا. و هی به شیشه پنجره میکوبیدم. داد میزدم و جیغ میزدم تا اینکه سرنشین جلویی از جیبش یه اسلحه بیرون آورد و به نشونه تهدید گفت: خفه میشی یا خفت کنم؟ جیکم در نیومد.

ولی با دیدن سرنشینه قلبم و ایستاد. خدای من این اینجا چکار میکنه. اون آقا که کنار من نشسته بود هم سرشو برگردوند و گفت: سلام عشقم... خوبی؟... نامزد دلبدت خوبه؟ بدتم میلرزید. اینا همون هرکولایی بودن که دفع پیش اومدن و اذیتم کردن. کسی که کنارم نشسته بود همون رییشون بود. راننده گفت: کجا بریم رییس؟

— همون جای همیشگی. از ترس گریه بیصدا میکردم و گفتم: با من چکار دارین؟ رییسه با چشمای عصبانی بهم زل زد و گفت: میخوایم تلافی تمامی کتکایی که از دست اون عشقت خوردیم و به سرت بیاریم. خدایا کمک کن. بدتم از شدت ترس میلرزید و گریه میردم و صورتم خیس شده بود. اونا هم

داشتن با خودشون حرف میزدن. از ترسم اصلاً نفهمیدم کجا هستم. تا اینکه بعد از دو ساعت بیرون و نگاه کردم و میدان زنجان و دیدم. عمه ام زنجان میشینه و برای همین کل زنجان و از بهرم. با صدای خفه ای گفتم: بخدا اگه پول میخواید زنگ بزنین به پدرم تا بهتون بده. پوزخندی زد و گفت: ما با تو کار داریم. مشکل ما پول نیست. حالم داشت بد میشد و سرم داشت گیج میرفت. بیرون و نگاه کردم دیدم داریم از زنجان دور میشیم. جیغ زدم: من و کجا میخواین ببرین؟ ها؟!...هیچ توجهی نکردن و به حرف زدنشون ادامه دادن. منم از ترس حالم بدتر شد و بیهوش شدم.

چشمامو به سختی باز کردم. با دیدن صحنه مقابل نفسم حبس شد. من میان سه دختر بودم. اونا به من نگاه میکردن. یکیشون میگفت: حالت خوبه؟ اون یکی میگفت: چند سالته؟ نامزد داری؟ یکی دیگه میگفت: خدای من!!!! چقدر چشات قشنگه. با سرگیجه ی شدیدی که داشتم بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم. رو به دخترا گفتم: اینجا کجاس؟ من از کی بیهوشم؟ شما کی هستید؟ من الان کجام؟ یکی از دخترا گفت: عزیزم تو دقیقا سی و شش ساعته که بیهوشی و اینجا هم بوشهره و ما هم مثل تو پنج روزه که اینجاایم.

چی؟ بوشهر؟ اینجا بوشهره؟ من سی و شش ساعته که بیهوشم؟ باورم نمیشد. انگار یه خواب باشه. رو به سه تاشون گفتم: شما میدونین که ما رو برای چی اینجا آوردن؟
— خوب بخاطر اینکه ما رو بفروشن.

با شنیدن بفروشن قلبم تند میزد. خدای من. یعنی من میخوام فروخته شم؟

دختره ادامه داد: راستی خودمونو برات معرفی نکردیم. من مهنا بیست و شش ساله از تهران دانشجو ترم آخر رشته معماری هستم و سمت راستی منم مهدیس خواهر کوچیکتر من که بیست و سه سالشه و دانشجو رشته صنایع غذاییه و سمت چپی منم رستا از تهرانه و از من یک سال کوچیکتره و دانشجو رشته گرافیکه... خوب تو از خودت بگو.

— منم نفس از کرج و دانشجو رشته پزشکی تو دانشگاه شهید بهشتی تهران هستم. البته بهم نازنینم میگن. دهنشون از تعجب به کف زمین چسبید. یه لحظه تو اوج غمگینیم لبخندی زدم. مهدیس گفت: تو

گفتی از کرجی ، ولی تا اونجایی که ما از این چند روزه فهمیدیم اینه که اینا کارشون تو تهرانه.

مهنا: عقل کل خوب نفسم تو تهران درس میخونه دیگه.

— اوکی...

من: شما چیجوری اینجا اومدین؟

رستا گفت: ما هم مثل تو سوار ماشینشون شدیم و بعدم که خودت بهتر میدونی. مهدیس: میشه بهت نازنین

بگم؟

— بگو...

— نازنین تو چند سالته؟

با شنیدن حرفش گریم گرفت. مهدیس گفت: ناراحتت کردم؟

لبخندی زد و گفت: نه عزیزم گریم بخاطر این بود که چند ماه دیگه تولدمه. من هجده سالمه و ماه دیگه نوزده ساله میشم.

مهنا: اوه... ما فکر کردیم هم سن مایی... تو که خیلی بچه ای... پس لابد ترم اولی هستی... نه؟

— بله ترم اولی هستم.

هوا غروب شده بود و منم هر لحظه گرسنه تر میشدم. رو به بچه ها گفتم: من گرسنمه... شما چی؟

رستا: باید تحمل کنی عزیزم... اینجا فقط یه صبحانه و یه نهار میدن. برای نهار تو بیهوش بودی و چیزی نخوردی.

وای باید تا صبح صبر کنم؟

مهنا: ولی نگران نباش... ما یه کم برات کنار گذاشتیم. و از پشتش یه سیب زمینی پخته و یه سس و

بهم داد. گفتم: شما تو این چند روز اینارو میخورین؟

— خوب آره.

لبخندی زد و به سیب زمینی نگاه کردم. چه کارکنم دیگه. لنگ کفش در بیابان نعمته. غذا رو خوردم

و ازشون تشکر کردم. ما تو یه اتاق پانزده شانزده متری که توش یه لامپ و یه سرویس بهداشتی و یه

پنجره کوچیک بود ، بودیم.

رستا: تو ازدواج کردی نفس؟

— نه بابا... کی میاد منو بگیره... تو چی؟

سرشو پایین انداخت. میشد فهمید که داره بیصدا گریه میکنه. بهش گفتم:

نمیخواستم ناراحتت کنم رستا جون.

— نه... طوری نیست... من یه نامزد به نام کیوان داشتم. یک سال بود که باهم نامزد بودیم و همدیگرو

از جونمونم بیشتر دوست داشتیم. یه روز کیوان بهم گفت که تولد دوستشه و باهم بریم اونجا. منم قبول

کردم. خلاصه رفتیم. من دوستای جدیدی پیدا کرده بودم و باهاشون حرف میزدم و متوجه کیوان

نبودم. بعد از حرف زدن فهمیدم کیوان پیشم نیست. از این و اون سراغشو میگرفتم. به همه جا هم

سرزدم. تو همه اتاقا رفتم ولی خبری ازش نبود. تا اینکه وارد یه اتاق شدم و صحنه ای که نباید میدیدم

و دیدم. کیوان... کیوان..

به اینجا که رسید گریش شدت گرفت.

من: اگه نمیتونی نگو.

ادامه داد: کیوان و با یه دختره دیدم. دختره... دختره... با شدت گریه ای که داشت ادامه میداد: دختر

خالش بود. همونی که بخاطر کیوان به خواستگارش جواب منفی داد. حالم بد شده بود و تند تند به

کیوان و دخترخالش فحش میدادم. کیوان متوجه من شد ولی به سمتم نیومد. بعد از چند روز ماجرا رو

به مادرم گفتم و قرار بود که پنج شنبه پیش بریم و نامزدیمونو بهم بزنیم. ولی با این اوضاعی که پیش

آمد دیگه من هیچ کس و نمیبینم.

دیگه دست خودش نبود و گریه میکرد.

من: نگران نباش همه چیز درست میشه. خوب دو خواهر گرامی نامزدی دوستی چیزی ندارن؟

مهدیس: نه بابا... با این اخلاق گندی که دارم هر کی منو از دو کیلومتری ببینه پس میفته.

خندیدم و رو به مهنا گفتم: مهرنوش خانوم ما چی؟ دوستی آخه همسری آخه تاج سری چیزی نداره؟

مهنا با شنیدن حرفم گریش گرفت. گفتم: اتفاقی افتاده؟

مهدیس: مهرنوشم یه دوست داشت بنام آرش. این دوتا عاشق هم دیگه بودن. تا اینکه ...

خواست ادامه بده که مهرنوش با گریه مجلس و بدست گرفت: تا اینکه یه شب آرش با یه دختره پارتنری

رفت و ...

به اینجا که رسید حق هقش بلند شد.

رستا: چه دختر بی حیایی بودا.

مهدیس: واقعا... پسر مردم و منحرف میکنن... اینجور دخترا رو باید از وسط دونیم کرد.

وایستا ببینم آرش؟ ازش پرسیدم: آرش؟ آرش چی؟

مهنا: آرش راد... چطور مگه؟

بلند گفتم: الهی بمیری آرش که آبروی منو بردی.

مهنا تعجب کرد. ولی بعد از چند لحظه بهم مشکوک شد و گفت: صبر کن ببینم نفسی که میگفتن آرش

منو از چنگم درآورده تویی؟

خندیدم و گفتم: بله... خود خودم.

تا اینو گفتم دهن هر سه به اندازه نلیکی باز شد. خندیدم و گفتم: چیه؟ اون دختر بی حیا منم دیگه...

مهنا با عصبانیت به طرفم اومد و گفت: من قسم خورده بودم که اون دختر رو با دستای خودم

بکشمش.

دستاشو با عصبانیت بطرفم آورد که من گفتم: حرف من هنوز تموم نشده... من بیشتر از تو از دست

اون آرش نامرد دروغ گو و اون کیارش بیشعور ناراحتم.

مهنا سر جاش خشکش زد و با تعجب گفت: کیارش؟ اون دیگه کیه؟

— کیارش آربین دیگه.

دیگه دهنشون داشت از شدت باز بودن پاره میشد.

مهدیس: کیارش آربین خواننده؟

من: بله... همون آقای خواننده نامرده خودشیفته.

این شد که نشستم و تمام ماجرا و براشون تعریف کردم.

بعد از سخنرانیم زدن زیر خنده... البته بغیر از مهنا.

مهدیس: بابا دختر تو معرکه ای... با پسر مردم دعوا میکنی ، بعد میفهمی اسنادته و بدبختی هنرمند

معروف هست ، ولی ککتم نمیگزه که چکارا کردی...

رستا جلوم اومد و گفت: نفس جون میشه منو ببخشی؟ منظوری نداشتم. میدونی من زخم خوردم ،

برای همین دست خودم نبود.

لبخند مهربونی زدم و گفتم: ای بابا اشکالی نداره رستا جون... درکت میکنم.

بعد بسمت مهنا رفتم و گفتم: مهنا واقعا معذرت میخوام ، نگرانم نباش. آرش تو رو دوست داره و بس... ببخشید.

سر پایینشو بالا آورد و با لحن آرومی گفت: نازنین میشه منو ببخشی؟ گریه کرد و ادامه داد: من یک عالمه بهت و امواتت فش و لعنت فرستادم. گریش شدت گرفت.

لبخندی زدم و اشکاشو پاک کردم و گفتم: دختر گریه نکن. میدونم الان چه حسی داری... در ضمن شما از نظر من کاری نکردی که بخوام ببخشم.

لبخندی زد و نشست. [در کل هر سه تاشون دخترای خوبی بودند. هم خونواده دار و هم زیبا. رستا یه دختر فوق العاده زیبا ، با چشای توسی و لب و بینی خوش فرم بود. مهنا هم یه دختر ناز با چشای توسی البته پرنگ تر از چشای رستا و موهای واقعا ناز و لخت و روشن بود. راستش اول فکر کردم که رنگ گذاشته ، ولی بعد متوجه شدم که رنگ مو خودش. مهدیس هم دختر باحال با چشای قهوه ای و اندام رو فرم بود.]

فصل پنجم

تا شب خبری از هرکولا نشد. تا اینکه آخر شب یه مرد حدودا سی و خورده ای ساله با اون ریسه پیشمون اومدن. مرده انگاری داشت ما رو انتخاب میکرد. ریسه هم میگفت: جناب پورراد اینا از بهترینان... شما فقط انتخاب کنید تا من بقیه کارا رو ردیف کنم.

به آقا میخورد که یه عرب باشه.

بعد از چند دقیقه نگاه کردن به ما ، انگشتشو بسمت مهدیس برد.

مهنا داد زد: نه...!

مهدیس گریه کرد.

عربه به مهدیس نزدیکتر شد و چونه شو تو دستاش گرفت و گفت: فکر کنم این به درد کارم بخوره.

ریسه هم گفت: چشم. الان براتون میفرستمش.

عرب که الان با لهجه ای که داشت فهمیدم جنوبیه گفت: خانوم کوچولو نترس.

آگه با من همکاری کنی هیچ اتفاقی برات نمیفته.

مهدیس گریه کنان گفت: خواهش کاری با من نداشته باشین.

مرده نگاهی بهش انداخت و گفت: نگران نباش خوشگلی من. تو فقط هر کاری که من بهت میگم و

انجام بده و تبلیغ کن. اگر هم کارت و خوب انجام بدی ، تو تلویزیون پخش میشه. بعد از حرفش بلند خندید.

اون لحظه دلم میخواست مرده رو قطعه قطعه کنم. دلم برای مهدیس خیلی سوخت. بیچاره از ته دلش

هق هق گریه میکرد. مهنا هم داد میزد: عوضیا... با خواهر من چه کار میخواین بکنید.

رستا مهدیس و دلداری میداد و منم مهنا رو. تا اینکه بعد از یک ربع دوتا مرد غول پیکر نا کجا

آبادی در اتاق و باز کردن و بسمت مهدیس رفتن.

مهدیس از ترس جیغ می کشید: کمک...یکی کمکم کنه...مهنا کمکم کن... من نمیخوام برم...

کمک...بچه ها کمک کنید...مامان...مامانی...

مهنا خواست به طرفش بره که یکی از اون غولا پرتش کرد یه گوشه ای. من و رستا هم گریه میکردیم.

اونا مهدیس و بردن. بعد از بردنش صدای ریسه به گوشم میومد: بله خوزستان ، اندیمشک ، بلوار

انقلاب ، مغازه آقای ... دیگه نشنیدم.

از صدای ماشین میشد تشخیص داد که اونا از این محوطه خارج شده باشن.

مهنا از شدت گریه بیهوش شد. من و رستا هم تلاشمونو کردیم تا مهنا هوش بیاد.

بعد از ده دقیقه مهنا هوش آمد. تنها کلمه ای که بعد از هوش آمدنش گفت مهدیس بود. بعد گریه. من و

رستا هم ناراحت شده بودیم و هی میگفتیم درست میشه درست میشه.

فردا شد و هیچ خبری از مهدیس نشد.

من زودتر از همه بیدار شدم. رستا رو بیدار کردم و بعد سراغ مهنا رفتم. دستم و رو شونه مهنا بردم

و تا بیدارش کنم. ولی بیدار نشد. گفتم: مهنا جان بلند شو.

بخدا با این کارا چیزی درست نمیشه ها. ولی هیچ صدایی ازش بیرون نیومد.

کشیدمش بسمت خودم تا ببینم چی شده.

وقتی کشیدمش ، با صحنه ی باورنکردنی روبرو شدم.

جیغ زدم: مهنا.

رستا بطرف مهنوش اومد و مثل من جا خورد.

مهنا با چاقویی که دیروز برای ناهار بهش داده بودن رگ دستشو برید.

من و رستا جیغ میزدیم و گریه میکردیم.

بعد از چند ثانیه در اتاق باز شد و ریسه با دو مرد بی ریخت شبیه خودش وارد اتاق شدن.

ریسه با دیدن مهنا تعجب کرد و بعد از چند لحظه با خشم گفت: زود اینو ببرین.

اون دوتا مردا هم سریع بازو بی جان مهنا و گرفتن و بردنش.

ریسه هم میخواست بیرون بره که من با گریه و عصبانیت گفتم:

چی میخواین از جون ما؟ چرا این دوخواهر و از هم جدا کردین آشغالها؟

ریسه با خشم بسمتم برگشت و من و پرت کرد یه گوشه... بعدم رفت.

از بینیم خون میومد و بدنم بی حس شده بود و گریه می کردم.

رستا سعی میکرد به من دلداری بده ، ولی من متوجه موقیتمون بودم.

شب شد و رستا از شدت خستگی خوابید و منم اول نمازم و خوندم. [آخه من همیشه یه مهر تو جیبم

میداشتم برای اینکه شاید یه موقع مسجدی جایی باشیم. وضو هم تو سرویس گرفتم. یه قبله نما هم

داشتم که بدونم قبله کدوم طرفیه. یادمه یه روز پارسا من و مسخره کرده بود که چرا اینا رو با خودت

این ور و اون ور می بری... من گفتم که شاید یه روزی نیاز بشه... کاش میدید که الان همون

روزه...] بعده نماز دستمو رو به آسمون گرفتم و با گریه بیصدا گفتم:

خدایا خودت کمک کن. من الان کجام؟ خدایا به دادم برس. تو میگی تو هر کاری یه حکمتیه؛ خوب

پس بگو حکمت این کارت چیه؟ بهنوش و بردن و معلوم نیست الان چی به سرش اومده ، مهنا

خودکشی کرده ، من و رستا هم امروز و فردا از بین میریم؛ خوب پس بگو حکمتش چیه؟ خدا جون

حاضرمد صد بار با اون کیارش خودشیفته کلاس داشته باشم نه اصلا حاضرمد برم کلفتی و کنیزی

کیارش ولی اینجا نباشم. اون خودشیفته شاید باشه ، ولی از این کثافت کاریا نمیکنه.

همین بین یکی دستشو رو شونم گذاشت.

بسمتش برگشتم و شیما رو دیدم که با چشای پف کرده و گریه کنان منو نگاه میکنه. با گریه اما این

بار بلند گفتم: رستا... رستا...

اونم با گریه گفت: جان رستا؟

— مامانم و میخوام... بابام و میخوام... پارسا و میخوام... پونه و میخوام... ایناز.

دیگه نتونستم ادامه بدم.

رستا هم درحالی که گریه میکرد ، سر منو به سینش چسبوند و گفت: درست میشه عزیزم... درست

میشه... بخدا منم میخوام خونوادم کنارم باشن... مامانم برام از اون کشک بادمجونا که دوست دارم

درست کنه... بابام برام از شیرینی فروشی شیرینی مورد علاقمو بخره... با بچه خواهرم ، نیایش ،

بازی کنم... ولی خب سرنوشت اینو نمیخواد. ما باید راضی باشیم از رضای خدا.

— رستا حالا آرش میخواد چکار کنه؟ مهنا چی میشه؟

— نمیدونم نفس... نمیدونم.

بعد هر دومون گریه هامون شدت گرفت. طوری که نفهمیدیم چجوری خوابیدیم.

فردا شد و برامون صبحانه آوردن... ولی ما لب به غذا نزدیم.

نزدیکای ظهر بود که در اتاق باز شد و همون دوتایی که مهنا و بردن ، اومدن و ما رو بیرون بردن.

وای... یعنی تو اون لحظه با دیدن آفتاب چشمام یه جوری شده بود. انگار تا الان تو سلول بودیم.

هرچند از سلول هم کمتر نبود.

ریسه ماشین و روشن کرد و اون دوتا هرکولم من و رستا رو داخل ماشین انداختند. بعد هم

چشمامونو بستند.

من و رستا چیزی رو نمیدیدیم.

من داد زدم: کجا دارین ما رو میبرین؟

یکی از اون هرکولا گفت: میخوایم بریم کویت.

چی؟ کویت؟ اینا چی میگن؟ وای میخوان مارو قاچاق کنن. خدایا... خدایا...

حدودا فکر کنم یه پنج شش ساعتی تو ماشین بودیم. بعد مارو پیاده کردند.

ما هم با اجبار پیاده شدیم.

چشمامونو باز کردند و مارو یه جایی پرت کردند و خودشون رفتند.

با باز شدن چشمامون من یه باغی رو دیدم که توش حداقل بیست سی تا دختر بود.
از ترس سکنه زدم.

خودمو به شیما چسبوندم و گفتم: رستا اینجا کجاس؟

— ظاهرن باید با این دخترا بریم.

دخترا با دیدنمون به سمتمون اومدند و یکی از اونا گفت: سلام. شما هم به جمع ما اومدید؟

یکی دیگه دستشو بسمتمون دراز کرد و گفت: سلام... خوشبختم... اسم من ریما هستش... و شما؟

منم دستمو بسمتش دراز کردم و گفتم: سلام... منم نفسم... البته میتونید نازنینم صدام کنید.

رستا: منم رستا هستم.

— چه اسم قشنگی!!!

— مرسی... حالا شما رو چیجوری آوردن؟

یکی از اونا گفت: من و دوستم گلستانی هستیم. ما تو یه پارتنی رفته بودیم و یه پسره تو پارتنی بهم

پیشنهاد دوستی داد. منم ساده ، قبول کردم. یه روز با دوستم خورش رفتیم و فهمیدیم اون پسره همین

رییسه هستش و بعدهم که دیگه مشخصه.

من: رییسه اسمشو بهت نگفت؟ اگه میدونی بگو تا اگه کسی بیرون رفت بتونه به پلیس بگه.

یکی دیگه از دخترا گفت: نازنین جون ساده ایا... اون صدتا اسم داره... به این

گفته کوروش به من گفته شهریار و به دوستم گفته مهرزاد.

من: ببینم اینجا کجا هستش؟

ریما: نمیدونم نازنین جون... هیچ کس نمیدونه اینجا کجاس.

چیزی نگفتم و منتظر اینکه کسی بیاد از بیرون یه جا نشستم.

بعد از مدت طولانی ای در باغ باز شد و ده پانزده نفر آدم هیکی ریختن وسط و همه دخترا و داخل

یه مینی بوس نشوندن و چشمامونو بستند.

من و رستا هم کنار هم دیگه تو مینی بوس بودیم.

بعد از ساعات طولانی که فکر میکنم یه ده دوازده ساعتی بود ، ماشین وایستاد و ما رو پیاده کردند.

بعد هم همه مونو وارد یه محوطه کردن و چشمامونو باز کردن.

یه سالن بزرگ بود که یه پنجره و یه سرویس داشت.

ما حدودا سه روزی اونجا موندیم تا اینکه بعد از سه روز ریسه و یه آقا داخل شدن.

وای... با نگاهی که به ما می‌کنه پس یعنی می‌خواد ما رو انتخاب کنه و ماجرای مهدیس...

من: رستا چکار کنیم؟

— نمیدونم.

آقای بعد از چند دقیقه نگاه کردن و گشت زدن بینمون با لحنی که معلوم بود زورکی فارسیه ، گفت:

آقای سیروسی من این دوتا رو انتخاب کردم.

چی؟ خدایا... نه... نه... اون... اون من و رستا رو انتخاب کرده بود.

بدن من و رستا میلرزید....چشمامون از شدت گریه های نکرده قرمز بود و دستامون بیشتر لرزش داشت.

ریسه: چشم جناب... الان براتون میارمشون.

بعدم هردو رفتن.

بعد از چند دقیقه اون دوتا هرکولا اومدن و ما رو با خودشون بردن.

حین رفتنمون ریما گفت: رستا ، نفس ، دوستتون داریم و به یادتون هستیم.

میخواستم جوابشو بدم ، ولی هرکولا نداشتن.

من از ترس هی میگفتم که ولم کنید عوضیا... ولم کنید. بعد از کنار ریسه میخواستیم بگذریم که من

وایستادم و با لحن التماسی گفتم: سر مهنا چی اومد؟ اون الان کجاست؟ خواهش میکنم بگو...

ریسه خیلی بی تفاوت گفت: اون الان باید پیش خواهرش باشه. بعد با تکون دادن سرش به هرکولا

فهموند که ببرینشون.

اونا هم ما رو از سالن خارج کردن و چشمامونو بستن و بعد سوار یه ماشین کردن.

من رو به همون مرده که ما رو انتخاب کرده بود گفتم: میشه بگید ما رو کجا میبرید؟

— شما الان با ما به لندن میاید.

وایی... لندن؟... خدایی نمردیم و یه بار میخوایم لندن و از نزدیک ببینیم. البته اونم با کمک

قاچاق...خ...خ...

مرده به راننده میگفت: خوب الان ساعت یک هستش.

البته به زبان انگلیسی گفت و منم که خوراکم زبان انگلیسیه فهمیدم چی گفت...

من و رستا دستای همو داشتیم و از جامون تکون نمیخوردیم. تا اینکه هر دومون خواب رفتیم.

یکی منو تو اوج خواب بلند کرد. اونم چه بلند کردنی. با زدن.

بلند شدم و چشمای باز شده مو به کسی که منو میزد دوختم. یه مرد تقریبا چهل ساله بود که اخم

داشت... اول به ساعت نگاه کردم... دوازده شب بود... رستا رو بیدار کردم و بهشون گفتم: چیه؟

— بیا اینا رو بخورید.

و به هر یکمون یه بطری آب و یه بیسکوییت داد.

من و رستا هم با ولع خوردیم.

بعد از خوردن ، مرده ما رو از ماشین پیاده کرد و رو بسمت یه مکان که دورش فنس کشی بود پرت

کرد.

رستا: خوبی نفس؟

— آره... ولی رستا میگم ما واقعا میخوایم بریم لندن؟

— ظاهرا که باید بریم.

— رستا...

— بله؟

— میگم الان یعنی مهنا و مهدیس با هم هستن؟ یعنی مهنا زندس و با مهدیس هستش؟

— برای زنده بودنش باید بگم فکر کنم که منظور اون ریسه این بود که زنده هستش و بابت اینکه

پیش مهدیس هست و نمیدونم... ولی خب آرزو میکنم که براشون اتفاقی نیفته.

دیگه چیزی نگفتم و از خستگی خوابیدم.

صبح با صدای رستا بلند شدم.

رستا: سلام نفس خانوم... خوبی؟ صبح زیبای شما بخیر باشد.

— مرسی ... همونجوری که داشتتم فکر میکردم گفتم: رستا ...

— جانم؟

— یه چیز بگم نه نمیگی؟

— چی؟

— میای فرار کنیم؟

با شنیدن حرفم اول جا خورد ، ولی بعد از چند ثانیه از جاش بلند شد و یکم قدم زد و به فکر فرو رفت. منم منتظر جوابش بلند شدم و باهاش قدم میزدم و بهش نگاه میکردم ، تا اینکه خودش وایستاد و منم وایستادم. رستا رو به من گفت: نفس؟

— بله؟

— یعنی به نظرت میشه؟

— آگه پایه باشی و پشتم و خالی نکنی چرا نشه... اراده قوی همه کار میکنه.

بازم به فکر فرو رفت و بعد گفت: خوب پس الان همیشه...بزار از اینجا بیرون بیایم ..

بقیه حرفشو با دیدن اون مرده قورت داد.

مرده در فنس و باز کرد و بازوی ما رو گرفت و بسمت ماشین برد. نمیدونم چرا چشای ما رو نبست. به هر حال منم از این فرصت استفاده کردم و خیابونا رو جوری که اونا نفهمن حفظ میکردم. واقعا خیلی زیبا بود. البته با فاکتور گرفتن از سر و وضع خانوما شهر منظم و زیبا و تمیزی بود. رو به شیمان خیلی آروم گفتم: رستا اینجا کجا هستش؟

— نمیدونم نازنین.

— وای به من نفس بگی راحت ترم. همون مادر بزرگم بهم میگه کافیه.

— چشم نفس خانوم...عمر دیگه؟

آروم خندیدیم ، ولی مرده و کناریش ما رو نگاه کردن و ماهم خفه خون گرفتیم و ساکت شدیم.

من یکم خیابونا نگاه کردم و بعدشم حفظ کردم و یکم آدرس و علامت برای یادآوری حفظ کردم تا اینکه خوابم برد.

با صدای قه قه مرده از ترس بلند شدم.

ای بمیرین که منو ترسوندید.

به دور و برم نگاه کردم و جای آشنایی و ندیدم. یعنی اصلا آشنا نبود. به ساعت نگاه کردم. اوه... ما

الان سه ساعته که تو راهیم.

به خیابونا نگاه کردم تا اینکه چشمم بهش افتاد.

باورنکردنی بود. یعنی... یعنی... وای خدایا...

رو به رستا گفتم: اینجا... اینجا لندنه نه؟

— آره... اینجا لندنه.

میخواستم حرف بزنم که مرده ما رو از ماشین پرت کرد پایین و بعد ما رو وارد یه خونه بی ریخت کرد.

من و رستا ترسیده بودیم و دست همو داشتیم.

خونه واقعا بی ریخت بود. انگار کسی اونجا زندگی نمیکرد.

ما رو وارد یه اتاق کرد و در و بست. من و شیما هنوز دست همو داشتیم و میترسیدیم.

اتاق کثیف و بد ریختی بود.

من: شیما نظرت چیه که فرار کنیم؟

— الان؟

— آره خوب... میخوام برم... یعنی تو نمیدونی چیجوری میخوان با ما رفتار کنن؟

سر شو پایین انداخت و فکر کرد. بعد از چند ثانیه گفت: ما که وسیله ای برای فرار نداریم.

من از تو جیبم یه سنجاق بیرون آوردم و گفتم: با این.

— چی؟ این؟ اینو از کجا آوردی؟

— از جیبم دیگه دانشمند.

— منظورم این بود که چطور اونا از جیبت همه چیز و گرفتن ، ولی اینو نگرفتن تا نتونیم فرار کنیم؟

— ماییم دیگه... این سنجاق به پیرهنم چسبیده بود.

لبخند متعجبی زد و گفت: خوب شروع کنیم؟

— بله جناب سرهنگ... بعد ادای سربازارو درآوردم.

رستا هم خنده ای کرد و سنجاق و از دستم گرفت و بسمت در رفت. منم همراهش رفتم.

رستا سنجاق و داخل قفل در کرد و بعد از چند ثانیه ای در و باز کرد. اول من بیرون و نگاه کردم تا ببینم کسی نیست. بعد رو به رستا گفتم: کسی نیست. میشه رفت.

باهم بسمت در خروجی رفتیم. بین راه من یه مرده رو دیدم که میخواست بیاد بسمت راهرو. سریع به رستا گفتم: یه مرده داره بسمتون میاد ... حالا چکار کنیم؟

رستا منو بسمت یه اتاق کشوند. بعدم در اتاق و بست. من یکم اتاق و بررسی میکردم تا اینکه چشمم به یه موش افتاد. چنان جیغی بنفشی زدم که فکر کنم کل لندن کنفیکون شد. رستا سریع دستشو جلوی دهنم نگه داشت و آرام گفت: چکار میکنی؟ آرام تر.

من دستشو از دهنم برداشتم و آرام گفتم: آخه اونجا رو.

و بهش موشه رو نشون دادم. اونم رد نگاهمو گرفت و موشه رو دید. وقتی موشه رو دید که کاش نمیدید ، یه جیغی که از رنگ بنفش و زرد و نارنجی گذشته بود رو زد... فکر کنم صدای جیغش تا ایرانم رفته بود.

من سریع دستمو رو دهانش نگه داشتم و گفتم: آرام دختر.

بعد از اون اولین کاری که باید می کردیم این بود که خودمونو داخل اتاق قایم کنیم. چون یقینا مرده این اتاق و میگشت. من دور و برم و نگاه میکردم تا اینکه یه در رو دیدم. سریع در و باز کردم و با یه تونل باریک مواجه شدم. رستا با دیدن تونل خوشحال شد و گفت: شاید این راه خروج باشه.

بعد از حرفش بدون پرسیدن نظر من ، منو خودشو وارد تونل کرد و در و بست. با بسته شدن در ، صدای باز شدن در اتاق اومد. مثل این بود که مرده داخل اتاق اومده بود. رستا من و حول میداد و من جلو نمیرفتم.

دیگه عصبانی شد و گفت: چرا نمیری نفس؟

— خوب تاریکه میترسم.

بعد دستشو محکم گرفتم. اونم دستمو گرفت ، ولی بعد از چند ثانیه منو خودشو هل داد. هر دو مون سر خورده میخوردیم و جیغ میکشیدیم.

تا بعد از حدودا ده پانزده ثانیه سر خوردنمون تمام شد و با یه چیز افتضاح مواجه شدیم. با حرص رو به رستا گفتم: که مثلا راه خروجه... اونوقت از کی تا حالا راه رسیدن به آشغال دونی راه خروج شده؟

— من چه میدونستم که اینا آشغالاشونو با تونل بیرون میندازن.

یه لحظه خندم گرفت و خندیدم. رستا هم خندید.

رستا: حالا تا بیشتر از این بو نگرفتیم بیا بریم بیرون.

اول من بیرون آمدم و بعدم رستا بیرون آمد... ولی چه بیرون آمدنی که ...

من از ترس به رستا چسبیده بودم.

رستا: چرا به من می چسبی؟ من خودم از شون میترسم.

همونجور که از ترس دندونام میلرزید گفتم: چی...چی...چی چی ر...رو میتر...رسی...سگ...سگ که...

ترس...ترس...سگ که ترس ندا...نداره... اونم سگ...سگ گر...گرگی...اونم...اونم چهار...چهارتا...

رستا خندید و گفت: واقعا که نفس...حداقل من اونقدر ا که تو میترسی نیستم.

بعد آرام و با احتیاط جلو رفت تا که نزدیک سگا شد. به آشغالا نگاه میکرد و دنبال چیزی

میگشت...تا اینکه پیداش کرد و گفت: آخ جون...خودشه.

بعد نشست و یه تیکه گوشت و به دست گرفت و اونو تا توان داشت به یه سمت دیگه پرتاب کرد.

سگ ها هم بسمت گوشت رفتن. در این فاصله شیما دست منو گرفت و د فرار.

تا میتونستیم دویدیم و فرار کردیم.

بعد از چند دقیقه دویدن به شهر رسیدیم.

وای که چقدر دویده بودیم. نفس نفس میزدیم و همش پشتمونو نگاه میکردیم تا ببینیم کسی دنبال ما نباشه.

من گرسنم بود. جوری که دیگه نمیتونستم راه برم. رو به رستا گفتم: رستا من گرسنمه. میخوام غذا بخورم.

تو چی؟

ولی رستا جوابی نمیداد.

از شهر مقداری دور شدیم و میخواستیم که از کوچه ای بگذریم ، رستا یه گوشه نشست. منم کنارش نشستم و

گفتم: خسته شدی؟

نفس زنان گفتم: نف...نفس...م...من...دیگه...من دیگه نمیتونم...بیام...خسته ام... گرس...نمه...تش..

نمه...م...من...

دیگه نتونست ادامه بده و رو پای من بیهوش شد. وای خدایا خودت کمک کن.

با صدای لرزونی گفتم: بیدار شو رستا...بیدار شو دیگه...

بعد تکونش دادم... ولی تکون نخورد. این دفعه دیگه داد زدم: رستا خواهشن بیدار شو... یکی نیست کمک کنه؟ یکی بیاد کمک کنه.

فکر کردم چون مردم زبان فارسی بلد نیستن ، گفتم شاید با زبان انگلیسی پیشمون بیان ، برای همین گفتم: Please help....Not one help? ولی کسی جواب نمیداد.
دیگه نا امید شده بودم و خودمم از شدت داد و فریاد و گریه بیهوش شدم.

چشمامو به آرامی باز کردم. اطرافم و با دقت نگاه کردم و رستا رو کنار خودم دیدم که روی صندلی نشسته بود و سرشو پایین انداخته بود. آروم گفتم: رستا اینجا کجاست؟
رستا سرش رو بالا آورد و خوشحال شد و برعکس رستای چند ثانیه پیش با انرژی گفت: وای نفس!!! خوبی دختر؟ بمیری که منو سخته دادی.
واه... داره منو میخوره... با لحن خودش اداشو درآوردم:
بمیری که منو سخته دادی... جهنم که سخته دادم... اصلا تو خوبی که منو سخته دادی؟
— خوبم. در ضمن من دوست پسرت نیستم که سرش غر میزنیا.
— خوب حالا ببخشید... راستی اصلا اینجا دیگه کجاست؟
— اینجا هم یه جایی از دنیا هستش.
با عصبانین گفتم: وای رستا... لطفا بگو... الان وقت شوخی نیست.
— من وقتی هوش اومدم با صحنه روبروم مثل تو ترسیدم. ولی وقتی نگاه به دور و برم کردم ، یه خانوم مسن و دیدم که با یه آقای مسن کنارمون نشسته.
اونا به ما لطف کردن و ما رو آوردن خونشون و درمانمون کردن. الانم خانومه تو آشپزخونه داره برات سوپ درست میکنه و آقا هم بیرون رفته.
واقعا ما الان یعنی تو یه خونه هستیم؟ جالبه... گفتم:

رستا اینجا که فوق العادست!!!...تخت شونو دیدی...چه زیبا هستش!!! یعنی این خانوم و آقا چقدر

درآمد دارن که خونه به این خوشگلی رو ساختند... معلومه از اون مایه دارا هستن.

— چه می دونم بابا...حالا هم پاشو بریم پیشش تو آشپزخونه و کمکش کنیم.

دستمو گرفت و باهم به طرف آشپزخونه رفتیم.

نه واقعا خورش بزرگ و زیباست. مبل های زیبا و وسایل لوکس. فکر کنم که خرپول هستن. به

ساعت نگاه کردم. چهار بعد از ظهر...خوبه...

من و رستا وارد آشپزخونه شدیم. من روی صندلی نشستم و رستا هم گفت:

وای نفس نمیدونی که من چه عذابی کشیدم. اینا فارسی بلد نبودن ، منم انگلیسی نمیتونستم حرف بزنم.

هی با ادا و اشاره بهشون میگفتم که بابا من و دوستم اینجا غریبیم ، ولی حالی نمیشن و فکر میکردن

که من گرسنمه و برای همین برام غذا می آوردن. وای یعنی تو این یک ربعی که تو بیهوش بودی ،

من نزدیک به پنج شش تا کاسه سوپ خوردم. دیگه حالم از هرچی سوپ بهم میخوره.

— خلی دیگه...چرا زبان انگلیسی رو یاد نگرفتی؟ زبان انگلیسی همه جا به درد آدم میخوره.

همین بین یه خانومه مسن از داخل بالکون آشپزخونه اومد تو.

رستا با دیدنش لبخند زد و رو به من گفت: نفس این ، همون خانوم مسن مهربونه هست. من بلد نیستم

، تو باهات حرف بزن و حالیش کن.

من خندم گرفت و بعد از صندلی بلند شدم و رو به خانومه گفتم:

Hi there. The Dydntvn happy.

خانومه هم گفت:

Hi there. I am glad of Dydntvn.

رستا که گنگ شده بود ، گفت: الان شما چی گفتید؟

— گفتم سلام...از دیدنتون خوشحالم. اونم حرف منو تکرار کرد.

رستا هم یه آها گفت و خانومه رو به من گفت:

Are you better now?.... الان بهتر هستید؟

— Yes. Kmktvn too much of.....بله. از کمکتون هم ممنونم.

رستا: بابا یه چیز مثل های و تنکیو بگید ما هم متوجه بشیم دیگه. این بتر و متر و ماچ و کاچ و اینا
چیه دیگه...

من یکدفعه از خنده ترکیدم. چنان خنده ای کردم که اون سرش ناپیدا بود.
بعد رو به خانومه گفتم:

Excuse me, what is your name?....بیخشید اسمتون چیه؟

Oh, I did not introduce myself. I'm Olivia and William were both husband. —

اوه...خودمو معرفی نکردم. من اولیویا هستم و شوهرم هم ویلیام هستش.

رستا گیج تر از قبل گفت: چی چی؟ الویه؟

من: الویه چیه؟ چی میگی رستا؟

— بخدا خودش گفت اسم الویه هستش.

وای یعنی میخواستم از خنده منفجر بشم. الویه دیگه چه صیغه ایه؟ ولی با توجه به خانوم اولیویا که

منو نگاه میکرد ، ترجیح دادم که فقط به یه لبخند اکتفا کنم. رو به اولیویا کردم و گفتم:

You Persian language you speak?...شما زبان فارسی بلد هستید؟

— Yes / some know....بله مقداری بلدم.

— That is how much?...یعنی تا چه مقدار؟

— سلام I can say that

رستا با شوق گفت: اوه...شما فارسی بلدید؟ این فوق العادست.

من: بله...فوق العادست...من نفس هستم و اینم رستا هستش.

اولیویا دست پا شکسته گفت: م..منم...اولیویا هستش...نه نه...هستم.

من و رستا لبخندی زدیم و روی صندلی نشستیم.

من: کمک نمیخواید؟

اولیویا: What did you say?...چی گفتی؟

— You do not need help....کمک لازم ندارید؟

— Oh / Thank you. You should rest....اوه/ شما بهتره استراحت کنید.

— باشه.

به سختی گفت: ممنونم.

رستا خندش گرفت و گفت: شما چه باحال فارسی صحبت می کنید؟
اولیویا با تعجب به فارسی گفت: چی؟ چی گفتند؟ او نه... چی گفتی؟
رستا جلو آمد و گفت: فارسی... فارسی تون ایز گود.

من و اولیویا خندمون گرفت. رستا هم از طرز صحبتش خندید. بعد از خندیدنمون زنگ در به صدا درآمد. اولیویا بسمت در رفت. منم سریع رو به رستا گفتم: رستا...

— هوم؟

— ما باید از اینجا بریم. میفهمی؟ الان دیگه حالمون خوب شده.

— حق با تو هستشا. ما باید بریم.

با تموم شدن حرفمون اولیویا و همسرش، آقای ویلیام به آشپزخونه آمدند. آقای ویلیام با دیدن ما گفت:
سلام. خوب هستید؟

من و رستا از اینکه اینقدر به زبان فارسی مسلط بود، متحیر شده بودیم. آقای ویلیام هم وقتی دید که ما تعجب کردیم، لبخند زد و گفت: چیه؟ تعجب کردید؟ من زبان فارسی و خیلی دوست داشتم. برای همین هم رفتم کلاس و یاد گرفتم.

من: از آشنایی با شما خوشحالم آقای ویلیام.

رستا: منم از آشنایی با شما خوشحالم.

— ممنون. [و در حالی که به مبل تو پذیرایی اشاره می کرد، گفت]: بفرمایند.

من در حالی که خندم گرفت بود، گفتم: فکر کنم هنوز فعل های فارسی رو خوب یاد نگرفتید.

— درسته. پس الان باید بگم بفرما ...

من: بید... بفرمایید.

— بله... بفرمایید.

بعد من و رستا به سمت پذیرایی رفتیم و روی یه مبل دو نفره نشستیم. خانم اولیویا هم مشغول آشپزی بود.

من کنجکاوانه از آقای ویلیام که روی مبل نشسته بود، پرسیدم:

ببخشید، شما شغلتون چی هستش؟

— من معاون اول یه شرکت ایرانی هستم.

من و رستا بعد از حرفش همدیگر و با تعجب نگاه کردیم و رو بهش گفتیم: ایرانی؟

لبخندی زد و گفت: بله...یه شرکت ایرانی...در واقع یعنی این شرکت نماینده ایران در لندن هست.

رستا: شما بچه هم دارید؟

— بله...یه پسر بنام ادوارد دارم.

با تموم شدن حرفش، اولیویا از تو آشپزخونه گفت: اوه...بله...بله...ادوارد...ادوارد پسر ما.

لبخندی زد و گفتیم: امیدوارم که سالم باشه.

ویلیام: ممنون.

اولیویا: ادوارد و جسیکا... Jessica is the daughter of Edward....

رستا یکی منو مشت زد که یعنی معنیش چی بود. آقای ویلیام هم که فهمیده بود گفت: اولیویا میگه که

جسیکا نوه مونه. اون دختر ادوارد هستش و پنج ساله است.

اولیویا: بله...بله...درست هستم.

من و رستا ترکیدیم از خنده. آقای ویلیام هم خندید و گفت: ببخشید. اولیویا زیاد فارسی بلد نیست. بعد

رو به اولیویا گفت: هستش Honey should say

— اوه...بله...هستش.

بعد بطرف غذاش رفت. من به رستا آروم گفتیم: پاشو دیگه باید بریم. زشته که بمونیم.

— باشه بریم.

از مبل بلند شدیم و من رو به آقای ویلیام گفتیم:

ببخشید که زحمتتون دادیم. از آشنایی با شما و خانومتون خوشحال شدیم. دیگه باید زحمت رو کم کنیم.

آقای ویلیام با شنیدن حرف ما از جاش بلند شد و گفت: این چه حرفیه... در ضمن شما الان میشه بگید

کجا میخواید بروند؟ شما که کسی رو اینجا ندارند.

من: آقای ویلیام شما باز فعل ها رو اشتباه میگوید که.

— اوه ، معذرت میخوام. ولی به هر حال آگه دلتون و به این خوش کردید که الان میرید سفارت ایران و بهشون میگی و اونا هم به همین راحتی شما رو به خونتون میفرست میفرست
— میفرستند...

— بله میفرستند ، باید بگم سخت در اشتباهید. چون به این زودیا شما رو به ایران نمیفرس
— تند...

— بله... نمیفرستند. اونا اول باید ببینن که حرف شما درسته یا نه ، بعد براتون ویزا بگیرن و همین خودش یه یک ماهی وقت میبره.

چی؟ یک ماه؟ یعنی ما باید یک ماه تو شهر نه تو یه کشور غریب تنها باشیم؟

من رستا و نگاه کردم و گفتم: به نظرت چه کار کنیم رستا؟

اونم گیج تر از من گفتم: خودم هنگ کردم.

بعد رستا رو به ویلیام گفتم: شما نمیتونید برامون کاری انجام بدید؟

آقای ویلیام لبخندی زد و گفتم: چرا میشه. من اونجا یه آشنا دارم. ولی خوب با اینکه آشنا دارم بهتون

گفتم که یک ماه ، چون بغیر از شما خیلی ها هستند که مثل شما و کمک میخوان.

من: آقای ویلیام آخه اینجوری که همیشه... یعنی ما نمیتونیم که تا یک ماه اینجا باشیم.

یکم فکر کرد و قدم زد. حین قدم زدن ، زنگ تلفن به صدا درآمد. اولیویا گوشی و گرفت و گفت:

Hi there. You? ...سلام. شما؟

—

—Oh. Hi there. Well are you? Family are good?

اوه سلام خوبی؟ خانواده خوب هستند؟

—

— Okay, so you tell me. خوب ، کارت رو بگو.

—

— Gave good news.....خبر خوبی دادی.

—

— Have a great day. Goodbye.....روز خوبی داشته باشی. خدانگهدار.

بعد تلفن و قطع کرد و رو به ویلیام گفت:

William, David was on the phone and told us to come home tomorrow.

ویلیام ، دیوید پشت خط بود و گفت فردا خونه ما میان.

آقای ویلیام لبخندی زد و رو به ما گفت: دیوید پسرخاله اولیویا هستش و تو یه شهر دیگه زندگی

میکنه و فردا با خانواده میان اینجا. اگرم بیان ، یه سه چهار روزی اینجا هستن.

بدبختی پشت بدبختی....گیری افتادیم...رو به رستا گفتم: حالا چکار کنیم؟

— نمیدونم. آقای ویلیام شما اینجا جایی رو ندارید که ما توش برای دو هفته زندگی کنیم؟ بابت پول هم

موقعی که رفتیم ایران پولشو به صورت دلار بهتون میدیم.

— دخترم بحث پول نیست. میدونم براتون سخته که اینجا باشید ، چون ما مهمون داریم...ولی خوب

نمیدونم چکار باید کرد.

من رو به رستا گفتم: حالا بیا یه زنگ به خانواده هامون بزنی و اونا رو از نگرانی در بیاریم.

رستا: فکر خوبییه...آقای ویلیام ، میشه تلفن تون و بدید که به خانوادمون زنگ بزنی؟

— بله دخترم...و تلفن رو از رو میز به ما داد.

رستا تلفن و از دست آقای ویلیام گرفت و به من داد و گفت: بیا ، تو اول به خونوادت زنگ بزنی.

تلفن و از دستش گرفتم و گفتم: مرسی رستا جون...

اول به خونه زنگ زدم...کسی گوشی رو نگرفت. بعد به موبایل بابا تماس گرفتم.

بعد از سه چهار تا بوق ، بابا گوشی رو برداشت:

— بله؟ بفرمایید؟

اون لحظه دلم میخواست مثل ابر بهار گریه کنم. دلم میخواست تمام بغض هامو بشکونم و خودمو

خالی کنم. متوجه شدم که چشمام از غصه پر خون شده....چون همه من و نگاه میکردند. میدونستم

که اگر حرفی بزنی ، صدام میلرزه...

پس با صدای لرزان گفتم: سلام بابایی...منم نفس.

تا چند ثانیه حرفی نزد...ولی بعد از چند ثانیه گفت:

نف... نفس... خودتی... خودتی بابا؟

من: آره خودمم بابا جون... من همون نفس بابام... عمر بابام.

بابا با گریه گفت: خانم... خانم نفس... نفسه... خانم نفسه.

مامان: ول کن دیگه تو هم... تا میشه با آدم شوخی میکنه.

بابا: میگم نفسه... باور کن... نفس ، دخترمونه...

مامان گوشی رو گرفت و گفت: نفس مادر تویی؟

من: آره مامانی... منم نفس... همون نفس شیطون مامان... خوب عشق نفس؟

مامان یه چند ثانیه حرفی نزد... فکر کنم که اونم مثل بابا تو شک رفته بود.

بعد از چند ثانیه گفت: وای مادر راستی راستی خودتی؟ یعنی من یکبار دیگه دارم صدای نفسمو

میشنوم؟ وای خدایا مرسی... یا علی ممنون... ممنونم ازت ای امام علی که بچمو برگردوندی... خوبی

مادر؟

— آره مامانی... همه خوبن؟ بابا خوبه؟ پارسا و پونه چطور؟ خودت چی؟ خوبی؟ ما رو نمیبینی ،

خوشی؟

— همه خوبیم... حالا اینارو ول کن ، تو الان کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ مگه چه اتفاقی برات افتاده

نفسی؟ ها؟ چی شده مادر؟

بعد همه ماجرا رو به صورت خیلی خلاصه (همون نیم ساعت شما) توضیح دادم. مامانم که گوشی

و رو آیفون گذاشته بود و بابا هم میشنید. بعد از سخنرانی بنده ، بابا گفت: خوب باباجون پس گوشی

رو بده به آقای ویلیام.

و گوشی رو به آقای ویلیام دادم و آقای ویلیام هم یه ده دقیقه ای با بابا صحبت کرد و بعد گوشی رو

به من داد. منم گفتم: خوب دیگه کاری نداری بابایی؟ من با کمک آقای ویلیام بزودی پیشتون میام.

— نه بابا کاری نیست... برو به سلامت... خدانگهدار... فقط من باید با همین شماره زنگ بزوم؟

— آره.

— باشه پس منو بی خیر نذار... خدانگهدار.

— بای بابایی... به مامانم سلام برسون.

تلفن و قطع کردم و به رستا دادم. رستا هم برداشت و به مامان ایناش زنگ زد.

فصل ششم

رستا

گوشی رو از دست نفس گرفتم و به مامانم زنگ زدم. مامان گوشی برداشت: ببله؟ بفرمایید؟
اون لحظه خدا رو برای اینکه یکبار دیگه تونستم صدای مامانم و بشنوم شکر میکردم. بغض گلوم و
می فشرد. دلم آشوبی بود که نگو...
برای همین دیگه نتونستم بغضم و قایم کنم و گریه کردم و با گریه گفتم:
الهی من قربونت بشم مامان... سلام... منم رستا جونت... عشقت ، نفست ، هستی و وجودت.
مامان جیغ زد: چی؟ رستا؟ دارم درست میشنوم؟ گفتی رستا هستی؟
— آره مامانی... من رستام.
— وای... منوچهر (بابام) رستا... رستا پشت خطه... رستا پشت خط هستش... منوچهر بیا... منوچهر...
بابا: چی میگی خانوم؟ رستا؟
— آره رستا... رستا پشت خطه... بیا.
سه ثانیه نشد که بابام گوشی رو گرفت و گفت: الو؟
با صدای لرزان گفتم: ب... با... بابا... سل... سلام... سلام با... بایی...
بابا تا صدای من و شنید ، گفت: تو... تو... رس... تو رستایی؟... آره؟
— آره بابایی جونم... رستام... من رستام... شیطون بابا...
— وای الهی منوچهر فدات شه... کجایی تو دختر؟ میگی من و مامانت از نگرانی میمیریم؟
— خدا نکنه... این چه حرفیه...
مامان گوشی و گرفت و گفت: دختر تو الان کجایی؟
و من کل ماجرا رو توضیح دادم... بیچاره آقای ویلیام که کلی پول تلفن برایش اومد... آگه تو ایران بود
، الان نزدیک دویست سیصد تومن پول تلفن شده بود.

بعد از تموم شدن حرفام ، بابام به من گفت که گوشی و به آقای ویلیام بدم و منم همین کار و کردم. بابا با آقای ویلیام یه پنج دقیقه ای صحبت کرد (بابام انگلیسی بلد بود).
بعد از مکالمه با همه خداحافظی کردم و گوشی و قطع کردم.

نفس

من: آقای ویلیام الان ما باید چه کار کنیم؟ شما هم که مهمون دارید. ما باید کجا بریم؟

آقای ویلیام: نمیدونم چی بگم...

کمی فکر کرد و بعد گفت: آها شما میتونید پیش مدیرعامل یا همون رییس شرکتمون برید و ازش کمک بخواید. اون به شما کمک میکنه.

من به رستا نگاه کردم و رستا گفت: خوب اگه اینطوره که پس میشه ما رو پیش همون آقای مدیرعامل ببرید؟

آقای ویلیام: الان؟

من: بله...میشه؟

— خوب الان که اولیویا براتون شام گذاشته... فردا برید...چطوره؟

رستا: آخه ...

— آخه ندارید...نه آخه ندارند؟ رو به ویلیام گفت: فعلش چی هستند؟

— اولیویا آخه نداریم...ok?....

— اوه...بله...بله...آخه نداریم...شما میهمان هست و ما میزبان...امشب باشید...

رستا گفت: پس خودتونو به زحمت نندازید.

ویلیام: باشه دخترم...

خلاصه شام خوردیم و موقع خوابیدن هم من و رستا تو اتاقی که قبلا ادوارد میخوابید ، خوابیدیم و آقای ویلیام و خانم اولیویا هم تو اتاق خودشون خوابیدن.من خوابم نمیرد...رستا رو نگاه کردم که خوابیده بود. به آسمون نگاه کردم. یهو یادم اومد که نماز نخوندم. سریع از اتاق خارج شدم و تو آشپزخونه وضو گرفتم. ولی اصلا یادم نبود که مهرم تو اون خونه متروکه افتاده و گم شده. بطرف اتاق رفتم و تازه متوجه شدم. وای خدایا کمکم کن...چکار کنم؟ یکدفعه یه فکری به سرم زد. آره

خودشه... همین کار و میکنم. تصمیم گرفتم که بیرون برم و دنبال سنگ بگردم. و همین کار رو هم کردم. درشون خدایی خیلی عجیب بود و من سردر نیاوردم. خیلی ناامید شده بودم. به ساعت نگاه کردم... وایی... یازده... نزدیک که غذا بشه... (من از اون موقعی که به لندن اومدم، ساعات شرعی شو از اون تا هرکولا پرسیدم و یاد گرفتم). ... خدایا خودت کمک کن... یه کاری کن دیگه... تو همین فکرا برگشتم که یه آبی بخورم که... سخته زدم... یه جیغ کشیدم... البته خیلی آرام که فقط خودم میفهمیدم.

من: وای... خانم اولیویا انجا چکار میکنید نصفه شبی؟

— این من باید پرسید. شما چکار کرد اینجا؟

— خوب من... من... من دنبال مهر میگشتم.

صورتش شبیه علامت سوال شد. پرسید: مهر؟ یعنی چی؟

— من مهر میخوام برای نماز خواندن...

— آها... مهر... نماز... من فهمید. حالا چرا میخواستید بیرون رفت؟

— چون میدونم مهر تو خونتون ندارید... برای همین میخواستم برم بیرون که یه سنگ بگیرم و باهاش نماز بخونم.

— اوه... بله... خوب منم باهاتون میام.

— باشه.

و دونفری پایین رفتیم. من یه ده دقیقه دنبال یه سنگ خوب میگشتم. بعد از ده دقیقه که سنگ مورد نظرم و پیدا کردم، رو به اولیویا گفتم:

سنگ و پیدا کردم. میتونیم بریم.

اولیویا که تو این ده دقیقه با خیرگی تمام من و نگاه می کرد، گفت: بریم.

وارد خونه شدیم و من سریع با سنگ میخواستم نماز بخونم که یکدفعه یادم اومد نمیدونم قبله کدوم طرفه.

برای همین از تو جیبم قبله نما و بیرون آوردم و قبله رو پیدا کردم. نمازم یه یک ربعی طول کشید. چون

میخواستم نمازای غذام بخونم. بعده نماز از خدا بابت همه چیز تشکر کردم و ازش خواستم که بیشتر کمک

کنه. بعد به سمت اولیویا برگشتم. واه... خدا شانس بده... این چرا من و اینجوری نگاه میکنه؟... گفتم: ببخشید

چیزی شده؟

یکدفعه متوجه نگاه من شد و گفت: ها؟ چی؟

— میگم اتفاقی افتاده؟ آخه راستش از نگاهتون گفتم شاید کاری کرده باشم.

— نه عزیزم... چیزی نیست...

— خوب پس شب بخیر...

میخواستم بسمت اتاق برم که اولیویا گفت: نازنین ...

برگشتم و گفتم: بله؟

— تو چرا اینقدر به نماز اهمیت میدی؟ مگه توش چی هست؟

تعجب کرده بودم. در واقع به لحظه هنگ کردم. گفتم: خوب بخاطر اینکه تو دین ما برای تشکر از خدا باید نماز بخونیم.

— یعنی تو هر شرایطی که باشد؟

— تشکر کردن از خدایی که نعمت های زیادی رو بهمون داده ، ربطی به شرایط و مکان و جاش نداره. باید اراده داشته باشی.

— خدایی که شما میپرستید و من هم میپرستم.

— یعنی چی؟

— در واقع یعنی من مسیحی هستم.

— آها... شما میچی هستید... خوب پس میدونید که خدا نعمت های زیاد و زیبایی رو داده.

به زور به فارسی گفت: درسته... ولی... ولی... ولی میخواست بدون که شما یعنی پیامبر شما چقدر

براتون عزیز؟

— خیلی... با اینکه ندیدیم ولی بزرگیش و الانم حس میکنیم.

— به نظرت مسیحی بهتر یا مسلمون؟

— خوب... خوب...

— نگران نباش. بگو... صادق باش.

— خوب... من نباید نظر بدم... این خدا هستش که نظر میده و تعیین میکنه. خدا هم تعیین کرده که ما ،

یعنی همه ی انسان ها چه مسیحی چه یهودی و غیره باید آخرین پیامبر و به عنوان پیامبر کامل

بپذیریم و از راهنمایی هاش استفاده کنیم. در واقع بخاطر اینکه خداوند کتاب کامل و آسمانی که همه راهنمایی ها در اون هست و به حضرت محمد (ص) داد. ما مسلمان ها هم با پیروی از این دستور تعیین شده ، راه و رسم بهتر زیستن و یاد میگیریم. و این باعث زندگی بهتر ما میشه.....(یه نیم ساعت صحبت کردم. اون سوال میپرسید و من جواب میدادم. دیگه اینقدر که صحبت کردم ، فکر میکردم اولیویا از اسلام زده شده و از سر درد یه ماه تو بیمارستان باشه. ولی در عین ناباوری با کنجکاوی و رغبت تمام به حرفام گوش میکرد.)

بعد از نیم ساعت گفتم: ببخشید میشه برم بخوابم؟

— بله ، حتما...شب خوش.

— شب خوش.

آه...این دیگه صدای چیه؟ گوشم کر شد...چشمامو باز کردم. ساعت کوک شده رو که بالای گوشم بود و دیدم. این دیگه چی میگه...سریع خاموشش کردم و خوابیدم. ولی چیزی نکشید که دوباره با صدای ساعت بیدار شدم. دیگه کفری شده بودم و میخواستم ساعت و بشکونم. داشتم بلند میشدم و داد میزدم که رستا و بالا سرم دیدم. عصبانی گفتم: معلومه چه کار میکنی؟ میخوام بخوابم...

— الان موقع خوابه؟ پاشو...پاشو که هممون منتظریم تو بیدار شی و باهم صبحانه بخوریم.

— وای راست میگی...اصلا یادم نبود کجا هستیم...خوب پس چرا زودتر بیدارم نکردی؟

— بخاطر پشتک هایی که میزدی...

— چی؟

— وای نفس خفت میکنم. دیشب یه جای سالم تو بدنم نداشتی...دختر تو چرا

هی پشتک میزدی؟ بلند شدم و دیدم که روی سرم خوابیدی...بعد از نیم ساعت که بیدار شدم ، تو رو روی

کمرم حس کردم. در ضمن تو چقدر چاقی دختر...اصلا نمیتونستم بلندت کنم.

— اولا که من ۴۵ کیلو بیشتر نیستم ، درثانی ببخشید... آدم که خوابه نمیدونه چکار میکنه.

— میگم وای به حال اون بدبخت ننه مرده ای که هرشب با تو تو یه رختخواب بخوابه.

— خوبه خوبه... انگار خودش ملکه خوبی هاست.

— باشه بابا... ما تسلیم...

دوتایی خندیدیم و رستا رختخواب و جمع کرد و منم به سمت روشویی رفتم تا صورتم و بشورم. بعد

از شستن صورتم با رستا پایین رفتیم و تو آشپزخونه وارد شدیم.

من: سلام.

آقای ویلیام: سلام دخترم.

اولیویا هم با لبخند گفت: سلام.

جلو رفتم و روی صندلی کنار رستا نشستم. (میز ناهار خوری شون هشت نفره بود.)

خانم اولیویا تو فکر بود.... من خیلی بهش دقت کرده بودم.... اینقدر این تو فکر بود که تقریبا به اندازه

پنج قاشق غذاخوری شکر تو چاییش ریخت.

آقای ویلیام: What are you doing? چه کار میکنی؟

اولیویا: Huh? What? Oh ... not sure. ها؟ چی؟ آها... حواسم نبود.

بعد بازم تو فکر فرو رفت.

ویلیام: Are you okay? حالت خوبه؟

— Yeah ... alright ... آره... خوبم.

داشتیم چای میخوردیم که آقای ویلیام گفت:

خانموما... بعد از صبحانه لباستون و بپوشید که باید بریم خونه رییس شرکت.

من: مرسی آقای ویلیام.

— خواهش میکنم.

بعد از صبحانه من و رستا هم بالا رفتیم و لباسمون و پوشیدیم. (خانم اولیویا وقتی دیروز ما رو اونجوری و

با اون لباسا دیدن ، خودشون برامون یه پیراهن دخترانه خریدند... برای من رنگ صورتی با شلوار مشکی که

به گلدوزی های پیراهنم بخوره خرید و برای رستا هم آبی با شلوار سرمه ای که به حاشیه آستین پیراهن بیاد

خرید. البته بگم که هر دو تا شون بیرونی بودند و باید بیرون پوشید.)

بعد از پوشیدن لباسمون پایین رفتیم.

خانم اولیویا و دیدیم که ناراحت بود از اینکه ما میریم... برای همین گفت:

دختر ، من پیشتون میام... من با خانم رییس شرکت دوست هستم و باهم رفت و آمد خانوادگی

داریم... پس تا چند روز دیگه بای.

من: خدانگهدار خانم اولیویا... ماهم پیشتون میایم.

رستا: خداحافظ خانم اولیویا... ببخشید که زحمت دادیم... بابت لباسا هم مرسی.

— خواهش میکنم عزیزم.

بعد از خداحافظی سریع بطرف ماشین که تا حالا ده بار بوق زد ، رفتیم.

تو راه من و رستا از دیدن شهر لندن شگفت زده شدیم... آخه اینجا با اونجایی که اون هرکولا ما رو

آورده بودند ، خیلی فرق می کرد... البته که جای تعجبی نیست... چون با وضعیت مالی آقای ویلیام

باید هم اینجاها بشینه... اینجا هم به نظرم بالا شهر باید باشه...

رستا: چیه نفس؟ خیلی رفتی تو کف زیبایی اینجاها... نه؟

— راستش اینجا خیلی قشنگه... (در حالی که یواشکی دستم و بطرف گوشش دراز کردم ، گفتم:)

البته که به قشنگیه ایران نمی رسه.

— اونکه بله... ایران با وجود اصفهان و شیراز و شمال و خیلی از شهر های دیگش از اینجا قشنگ تره...

من و رستا بطرف صدا چرخیدیم و آقای ویلیام و دیدیم که ماشینش و خاموش کرده و داره با ما

صحبت می کنه.

من: آقای ویلیام چرا ایستادید؟

— چون که رسیدیم.

رسیدیم؟ یه نگاه به دور و بر زدم و از چیزی که دیدم سرم سوت کشید....

تقریبا چهار پنج برابر خونه آقای ویلیام بود... از در آهنی فرروژه اش میشد حوض وسط حیاط و

دید... خدای من خیلی باشکوه هست... به رستا گفتم:

یعنی ما باید بریم اینجا؟

آقای ویلیام: بله... در واقع... یعنی... یعنی...

من: یعنی؟

— یعنی که خوب رییس شرکت چند روزی هستش که سه چهار تا خدمه میخواد استخدام کنه... چون شما اومدید میخواستم بهش بگم که شما دوتا از خدمه هاشون بشید... البته من بهشون میگم که برای مدت زمان کمی اینجا می مونید و اینکه ایرانی هستید و بهتون سخت نگذره... آخه شما میتونید در کنار اینکه برای مدت زمان کوتاهی که اینجا باشید ، هم اینجا زندگی کنید و هم درآمد داشته باشید... خوب حالا نظرتون چیه؟
من و رستا همدیگه و نگاه کردیم و رستا رو به آقای ویلیام گفت: اشکالی نداره.. ما میایم.
— خوب پس بریم.

بعد سه تایی از ماشین پیاده شدیم و بطرف دروازه رفتیم. من و رستا پشت آقای ویلیام بودیم. آقای ویلیام زنگ زد و در باز شد. وارد حیاط شدیم... یعنی کاش وارد نمیشدیم.... من اینقدر دور و بر و نگاه می کردم که هرکی منو می دید ، فکر می کرد دیوونه هستم.... خوب از حقم نگذیریم واقعا زیبا بود.... ولی من اینجور حیاط و یه جا دیدم.... این سبک حوض و یه جا دیده بودم... وای به اون عقل واموندت فشار بیار که کجا دیدی دختر... ولی اصلا یادم نیامد... شاید اصلا خرافات... با صدای یه خانم مهربون جوان به خودم اومدم و به سمتش رفتیم.

آقای ویلیام با خوشرویی گفت: سلام کیانا جان... خوب هستید؟ پدر ، مادر خوب هستند؟

— سلام عمو ویلیام... خوب هستید؟ اولیویا خوب هستش؟

— مرسی عزیزم... همه خوبن...

بعد به من و رستا نگاه کرد و با لبخند دستشو دراز کرد و گفت: Hi...happy.

....سلام... خوشبختم.

من هم در حالی که دستمو بسمتش دراز کردم ، گفتم: سلام... من هم خوشبختم.

با تعجب ما رو نگاه کرد و گفت: عمو ویلیام خانوما ایرانی هستن؟

آقای ویلیام با لبخند گفت: بله... ایرانی هستن...

کیانا رو به ما گفت: اوه... پس چرا شما با آقای ویلیام هستین؟

آقای ویلیام گفت: میشه بیایم تو؟

— بله...حتما...بفرمایید تو...

باهم تو رفتیم.

وای اینجا چقدر زیباست...چه میل هایی!!!...توی خونه آبشار مصنوعی بزرگ داشت...خیلی زیبا

بود...یه قسمت پله های مارپیچی به سمت بالا داشت... فکر کنم که یه ده دست مبلی هم داشتند.

کیانا ما رو به یه سمت راهنمایی کرد و ما هم همراهش رفتیم. روی مبلی نشستیم و آقای ویلیام هم تمام

ماجرا و به صورت خلاصه برای کیانا تعریف کرد و بعد کیانا گفت: یعنی...یعنی همه ی این اتفاقا

برای شما دخترا افتاده؟

من: بله...

— خوب آگه اینطوره که من با کمال میل انجام میدم...عمو ویلیام شما هم اصلا

نگران نباشید... شما دخترا هم تا یک ماه یا دو ماه یا هر چند روز که بخواید میتونید اینجا باشید.

رستا: مرسی...

— راستی گفتید اسمتون چی بود؟

من: من نفس و دوستم رستا...

— بله...بسیار خوب...پس از همین الان شما تا چند روز به عنوان دو دوست در کنار من زندگی می

کنید. عمو ویلیام اگر عمر دیگه ای باشه من انجام میدم.

ویلیام: مرسی دخترم...و در حالی که بلند شد گفت: دیگه باید برم.

کیانا: کجا؟ بودید...

— الانه که بابات منو اخراج کنه...بای.

— خداحافظ...

من و رستا هم خداحافظی کردیم.

بعد از رفتن آقای ویلیام ، کیانا رو به ما کرد و گفت: خب...از کجا شروع کنیم؟ آها...نفس و رستا

چند سالتونه؟

رستا: من بیست و پنج سالمه.

من: منم یک ماه دیگه نوزده ساله میشم. .

کیانا: اوه... نفس خیلی جوونی که... رستا من و تو یه جورایی هم سن هستیم.

البته من سی ساله هستم... راستی ازدواج کردید؟

رستا: نه... یعنی... یعنی...

— فهمیدم... یعنی یکی دلت و برده یا بزودی عروسیته...

— نه... و ماجرا کیوان و گفت.

کیانا بعد از تموم شدن حرفای رستا دستای رستا و گرفت و گفت: عزیزم، نمیخواد ناراحت

باشی... حتما کیوان هم میخواد که اشتباه شو جبران کنه.

رستا سرشو پایین انداخت... به آسانی میشد فهمید که آهسته گریه میکنه.

کیانا هم ناراحت شد ولی برای اینکه مجلس دوباره تازه بشه گفت: خب نفس جون شما چی؟ ازدواج کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم: هه... چه حرفا... من و ازدواج؟ فکر نکنم... آخه کی میاد من و بگیره؟ ها؟

کیانا: اونکه حتما... کی میاد تو رو بگیره؟

هر سه تایی خندیدیم. کیانا ادامه داد: خب من هم ازدواج کردم و الانم یه دختر به نام نیالا دارم... همسر هم یه

لندنی هستش.

من: خب دخترت الان کجاست؟

— اون شیطون با داییش رفته بیرون... خب دیگه بلند شید کارتونو بگم.

ما هم بلند شدیم و با کیانا راه افتادیم.

تو راه، من دیوارها و نگاه می کردم که یکدفعه از بیرون یه صدای مردونه گفت: سلام... ما اومدیم...

کیانا به سمت صدا برگشت و گفت: وای... سلام به برادر خنگ خودم...

وبه سمت ما گفت: نفس و رستا، برگردید برادرم اومده...

رستا و سپس من برگشتیم. رستا سلامی کرد و برادره جوابشو داد. منم سرمو بالا آوردم و از چیزی

که دیدم، یک لحظه کپ کردم... کپ که نه... داشتم سکنه میکردم... خدایا خوابه؟... این... این... داد

زدم: تو اینجا چه کار میکنی؟

برادره یا بهتر بگم کیارش گفت: چی میگی؟ من اینجا چه کار میکنم؟ چون اینجا خونه منه.

پوزخندی زدم و گفتم: هه... یعنی تو میخوای بگی که منو نمیشناسی؟ یعنی تو سنگ پا میخوای بگی

منو واقعا نمیشناسی؟

جاخورد و گفت: یعنی چی خانم؟ درست حرف بزن...

در این هنگام یه دختر جوان که بهش بیست ساله می خورد ، اومد و گفت:

چی شده عزیزم؟

و با من مواجه شد. منم یه نگاه بهش انداختم و گفتم:

اوه...اوه...اوه...زنم که داری...تو که دوست دخترای جور واجور داری...دیگه چه نیازی به زن

داری آقای خودشیفته.

دختره که فکر کنم نامزدش بود ، داد زد و گفت: کیارس...این چی میگه؟ تو دوست دختر داری؟ آره؟

— نه...باور کن نه...

— پس این چی میگه؟

— اراجیف...

دختره رو به من گفت: تو کیارس من و از کجا میشناسی؟

— هه...نقطه...

— ها؟

من: فکر کنم نقطه هاشو جا انداختی...

— چی؟

— گفتم نقطه هاشو جا انداختی...کیارس نه...کیارش...

یکدفعه همه بغیر از من و رستا خندیدند...واه...من مگه چی گفتم...پرسیدم:

میشه بگید کجای حرفم خنده داشت؟ بگید ما هم بخندیم.

کیارس: من که کیارش نیستم.

کیانا: نفس جان کیارش برادر دوقلوی کیارس هستش...

کیارس: بله نفس خانم...من کیارس برادر کیارش هستم.

چی؟ برادر؟ دوقلو؟ یعنی من؟...یعنی من اشتباه گرفتم؟ وای...خاک تو سرت نفس که اینقدر خلی...

گفتم: یعنی میخواید بگید که شما دوتا خواهر و برادر کیارش هستید؟

دوتایی گفتند: بله...

وای خدایا به خیر بگذرون... یعنی من باید این چند روز با خانواده سنگ پا زندگی کنم؟ یعنی... وای نه...

من: ببخشید آقای آربین... واقعا متاسفم... من فکر می کردم که سنگ نه کیار نه اون یکی آقای آربین

باشند.... (داشتم میگفتم سنگ پا بعدش داشتم میگفتم کیارش... صرفا جهت اطلاع!!!)

— خواهش میکنم... منم از شما عذرخواهی میکنم ... لابد برادر خنگ ما یه کار ناشایستی انجام داده

و خانم با شخصیتی مثل شما رو ناراحت و عصبانی کرده...

رو به نامزدش گفتم: ببخشید که شما رو تو شک انداختم... منظوری نداشتم.

لبخندی زد و گفت: درکت میکنم... لابد کیارش دلت و شکسته... درست میگم؟

— نه... نه... من فقط دانشجو ایشون بودم... یعنی ایشون یه ترم استادم بودند.

— آها... خوب من نوشان هستم و اینم نامزدم کیارس برادر دوقلوی کیارش هستش... یعنی کیارس در

واقع یه دو سه دقیقه بزرگتره... من کرجی هستم.

— چه جالب!!! منم نفس از کرج هستم و اینم دوستم رستا هستش.

نوشان پیش رستا رفت و باهاش دست داد و گفت: سلام رستاجون... خوشبختم.

رستا: منم همین طور... خوشحالم که خانواده آقای آربین و دیدم.

کیارس: خب خانوما... من دیگه برم... نوشان تو هم شب بمون... مهمون داریم. فعلا خدانگهدار.

همه باهاش خداحافظی کردیم.

بعد نوشان رو به کیانا گفت: کیانا ، مامان کجاست؟

— رفته خرید... چون آخر هفته به مناسبت موفقیت شرکتمون میخواد جشن بگیره.

— آها... خب بگذریم... شما از خودتون بگید... رستا و نفس من دوستای ایرونی نداشتم و دیگه واقعا

احساس غربت می کردم.. بغیر از کیانا کس دیگه ای با من نبود و منم برای همین هر روز میام

اینجا... راستی کیانا وروجکت کجاست؟

— با دابیش رفته بیرون... الاناست که بیان.

صدای ماشین او مد. کیانا ادامه داد: مثل اینکه اومدند.

چی؟ الان کیارش داره میاد؟ یعنی؟ وای خدا کمکم... الانه که سخته کنم.

کیانا و نوشان به سمت آشپزخونه رفتند و ماهم مجبور شدیم باهاشون بریم.
وارد آشپزخونه که شدیم ، من یه سه چهار نفر آشپز و خدمتکار دیدم... رستا با خوشحالی در گوشم
گفت: وای نفس ... یعنی الان تو خونه خواننده معروف کشورمون هستیم و اینام خانوادش هستند؟
یعنی این رویاییه ... نه؟

— نه ...

— نه؟

همین بین کیارش با یه دختر ناز گوگولی تو بغلش تو اومد.
من نمیدونم چرا اون موقع داشتم سخته میزدم... یه حالی داشتم...
کیارش سرش پایین بود و به طرف ما می اومد.
با لب خندون داخل آشپزخونه شد و سرشو بالا آورد و گفت: سلام به خواهر خوب و دوست داشتنی
خود خودم.

کیانا: سلام به داداش گلم.

نوشان: ما اینجا بوقیم ظاهرا...

کیارش به سمت نوشان رفت و گفت: به به نوشان خانم... سلام.

— سلام به داداش کیارش خنگمون.

و در حالی که کیارش به سمت سالاد روی میز می رفت ، گفت: باشه بابا ما خنگ و شما عاقل...
من و رستا دقیقا کنار میز بودیم... جوری که باید میرفتی سمت میز تا ما رو ببینی... کیارش به سمتی
اومد که من بودم ، و سرشو پایین آورد و می خواست کمی از سالاد بخوره... یه کم خورد و سرشو
بالا آورد و چشاش تو چشم قفل شد... منو که دید ، از تعجب چشاش اندازه نلیبکی شد.

کیارش

اون لحظه باورش هم برام سخت بود... چی؟ یعنی؟ وای خدا یعنی؟ نف.. نفس...

بدنم یه لحظه گرم شده بود و فکر میکردم که تو رویا هستم... یعنی این نفسه؟ خود خود نفس؟ اینجا؟

تو لندن؟ تو خونه... تو خونه... تو خونه من؟... حتی به خوابم نمیدیدم... چرا این؟ چرا اینجا؟... با

تعجب فراوان تو چشمات نگاه می کردم...

نفس

با تعجب تو چشمات نگاه دقیق می کرد و بعد از چند ثانیه تو شک رفتن ، گفت:

تو... تو نف... نفس... تو نفس هستی؟

— بله.

— نفس زارع؟ تو نفس زارع دانشجوی ...

— بله ... نفس زارع دانشجو رشته پزشکی هستم و آرام طوری که خودش بفهمه ادامه دادم: جناب سنگ پا...

با شنیدن سنگ پا به کیانا نگاه کرد و گفت: این... این اینجا چه کار میکنه؟

کیانا: کیارش جان... بیا کارت دارم... و از ما یه عذرخواهی کرد و کیارش و به سمت بیرون

آشپزخونه کشوند... فکر کنم که میخواست ماجرای من و بهش بگه ... ای خدا چی می شد که پیش این

آدم نباشم ... یکدفعه یاد دعایم افتادم که شبی از خدا خواسته بودم حتی حاضر خدمتکاری کیارش و

انجام بدم ولی دست این هرکولا نباشم.. مثل اینکه خدا دعواتو برآورده کرده نفس خانم... واقعا خاک تو

سرت نفس که این دعا و کردی.... این همه دعا.... آخه خدمتکاری کیارش شد دعا و آرزو؟ ها؟ انیشتین...

همین طور با خودم حرف می زدم که کیانا وارد آشپزخونه شد. به آشپزخونه که رسید ، رستا پرسید:

ببخشید... آقای آربین کجا هستند؟

— کیارش رفته تو اتاقش تا استراحت کنه...

بیشعور.. حتی یه سلام بهم نکرد.. حتی از دیدن من یه لبخند هم نزد.. مغرور..

میخواستم برم اتاقش و هرچی بلد بودم بگم... فکر کرده شاهزاده ای ، اربابی چیزیه... از نظر من اون

یه سنگ پای قزوین مغرور دختر باز بی ریخته... والا. (البته بی ریخت و الکی گفتم... خب بهم حق بدید

دیگه...)

کیانا: خوب دوستان بفرمایید اون طرف... آشپزخونه جای پذیرایی نیست.

رستا: مرسی...

بعد باهم به طرف پذیرایی که نمیدونم چه قسمت از خونه بود ، رفتیم.

کیانا رو به من و رستا گفت: بچه ها ، میخوام یه چیزی بهتون بگم. مامانم آگه بهتون بی محلی چیزی

کرد ، ناراحت نشید...اون اخلاقتش همینطور هست...

یعنی با کسی که ...با کسی که...کسی که...

رستا: خدمتکاره....خب...

— البته برای مدت کوتاه ، با کسی که اینجوره خیلی بد برخورد میکنه... و چیز مهم تر اینه که هر

کجا که اون بگه باید کار کنید...متوجه هستید که؟

رستا: بله کیانا جان...فهمیدیم...ما هم سعی خودمونو می کنیم...نگران نباش.

بین حرفامون یه خانم تقریبا چهل ساله اومد و به زیون انگلیسی گفت: خانم آربین مادرتون آمدند. کیانا

هم به انگلیسی ازش تشکر کرد و رو به ما گفت:

خب...الان...الان بهتره بریم و باهانش سلام کنیم...بهترین راهه...

بعد با هم به سمت راهرو خروجی رفتیم تا مادرش و ببینیم...من تو دلم مادرش و یه غول فرض

کردم...والا با این صحبت هایی که دختر آدم از مادرش بزنه ببین دیگه مادره چی هست....خخخ...

وارد راهرو شدیم. همزمان با ما یه خانم حدودا پنجاه ساله وارد راهرو شد. یه خانم با پوست گندمی و

صورت گرد و موهایی با رنگ بلوند روشن که از روسریش بیرون ریخته شده بود.

خانومه یا بهتر بگم مادرشون با دیدن ما تعجب کرد و سرعتشو به طرف ما بیشتر کرد. وقتی به ما

رسید ، من و رستا جلوتر ایستادیم و سلام کردیم.

مادره هم سلام کرد و از کیانا پرسید: میشه معرفی کنی؟

کیانا: خب...میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم مامان؟

باشه ای گفت و با کیانا به سمت پذیرایی سمت چپ رفت.

بعد از پنج دقیقه ، کیانا با مادرش برگشتن و مادره به من و رستا گفت:

خب لباساتون تو اتاق خدمتکارا (خدمتکارا و بلندتر گفت) هست...کارتون هم بعدا بهتون میگم...فعلا

برید سر پستتون...میخوام استراحت کنم. بعد هم به یه سمتی که فکر نم اتاقتش بود ، رفت.

شیطونه میگه بزمن ناکارش کنما...یه جور دستور میده ، انگار از ما طلبکاره.
حقا که سنگ پا به مادرش رفته...حیف این دختر و عروس که با همچنین مادری زندگی می کنند.
کیانا: واقعا متاسفم...گفتم که مادر ...

رستا: بله کیانا جون...اشکالی نداره...بالاخره ما خدمتکاریم و ایشون ریسه...

من: درسته...نگران نباشید...ما این چیزای کوچیک و به دل نمی گیریم.

نوشان: مرسی که ما رو درک می کنید...باور کنید اخلاش همینه...

رستا: بله...درسته.

یکی از خدمتکارا به سمتون اومد و گفت: کیانا خانم ، مادرتون گفتند که این دو خانم و راهنمایی
کنم.

کیانا برای چند لحظه سرشو پایین انداخت و بعد بلند کرد و گفت: بیخشی ...

رستا: مرسی...فعلا بای.

میخواستم با رستا برم که کیانا دست منو گرفت و گفت: نفس ، یادت باشه که به

مامانم نگی شاگرد کیارش بودی...باشه؟

من: باشه...

بعد من و رستا همراه همون خانم که از سنش معلومه که خیلی ساله اینجاست ، رفتیم.

وارد اتاق خدمتکارا شدیم. اتاق که نه...چون به اندازه پذیرایی ما بود... فکر کنم یه سی متری

بود...خانمه رو به ما گفت: سلام...من ریحانه هستم و اینجا هم اتاق شما دو نفر هست...هر کاری

داشتید به من بگید...البته تا یک هفته... چون باید بعد از یک هفته برم ایران و با شوهرم

باشم...همسرم نگهبان خونه خانواده آرپین تو ایرانه...

یکدفعه یاد چیزی افتادم و گفتم: بله...آقای خوبی هستند...

رستا با تعجب پرسید: بله آقای خوبی هستند؟

من: بله...یکبار ایشون و دیدم.

ریحانه خانم: جالبه...به هر حال هر کاری داشتید به من بگید...الانم برید

لباسای مخصوص بپوشید ، تا باهم یه غذا برای شام درست کنیم.

باشه ای گفتیم و به طرف کمد لباسا رفتیم...لباسمون و پوشیدیم و بعد با ریحانه خانم به سمت آشپزخونه رفتیم.

ریحانه خانم به ما گفت که باید یه غذای لندنی درست کنیم...من که از آشپزی چیز زیادی نمی دونستم ، متوجه نبودم که ریحانه خانم چی میگه...ولی خب رستا خیلی آشپزیش خوب بود و خیلی خوب کارایی که ریحانه خانم می گفت و انجام می داد.

یه دو ساعتی من و رستا با ریحانه خانم و یه خانم مسن دیگه مشغول پخت و پز بودیم. بعد از این نوبت سالاد و دسر بود. من دسر درست کردنم عالی بود. برای همین خودم یه دسر درست کردم که حتی ریحانه خانم هم تعجب کرده بود.

دیگه شب شده بود و من و رستا از خستگی روی سرامیک دراز کشیده بودیم.
من: چه آدمایی هستن...آدم و میکشن...

رستا: همین که بهمون جا دادن و بابت کارایی که می کنیم ، بهمون پول میدن خودش کلیه...اینقدر ناشکر نباش.

پوفی کردم و بلند شدم. ریحانه خانم آمد و گفت: خب بچه ها...ساعت هشت شب هستش...الان ما باید بریم و سفره بچینیم...سفره چیدنمون هم یه ربع وقت می بره. شروع کنیم. بعد یه دختری بنام زیبا و صدا زد و بهش گفت که به ما کمک کنه...دختره هم که با رفتاراش فهمیدم دختر ریحانه خانم هست،بطرفمون اومد و بهمون کمک کرد. من دسر ها و می آوردم. زیبا گفت: چه عجب!!! آقا کیارش برای سرک کشی نیومدند.

درست بعد از یک ربع ، میز شام آماده شد. تو این فاصله کسی و جز رستا و زیبا ندیدم.

ریحانه خانم به من و رستا گفت: شماها اینجا باشید و هر چیزی که نیاز داشتن و بهشون بدید. رستا باشه گفت و هر دومون کنار صندلی های میز و ایستادیم.

ریحانه خانم صداشون زد. اول کیانا و نوشان و بعد کیارش و مادرش آمدند.

کیانا و نوشان کنار هم و کنار صندلی که من و ایستاده بودم ، نشستند. مادرشون هم بالا نشست و کیارش هم کنار صندلی که رستا بود و روبروی من نشست.

غذاشون و می خوردند و حرفی هم نمی زدند. خسته شده بودم. یعنی یه حرف هم نمی زنید؟ واقعا به

نظر من چه زندگی مسخره ای... حیف همون زندگی خودمون نیست... توش صفا و صمیمیت هست.

نوشان: مادر جان ، بابا و کیارس نمیان؟

— نه... فعلا نه... ساعت نه یه جلسه مهم دارن.

بعد رو به من گفت: اون دسر و بده.

بهش دادم. یکم خوردو گفت: این چییه؟

من: این دسر پاتیسیر هستش که با زرده تخم مرغ و شیر و وانیل و آرد درست میشه...

— خوبه.

سرم و چرخوندم و کیارش و دیدم که داره نگاه میکنه... ولی وقتی نگاه کردم سرشو برگردوند.

مادره گفت: خب می رسیم به پست شما دوتا... اسمتون چی بود؟

رستا: من رستا هستم و دوستم نفس هستش.

— رستا تو توی آشپزخونه کار می کنی. نفس و تو...

همه دهنشو نگاه می کردیم. میترسیدم که نگه یه وقت دستشویی بشور.

— و تو خدمتکار مخصوص کیارش میشی.

برای یه لحظه چشمام شبیه نلیکی شد. چی؟ خدمتکار؟ خدمتکار کی؟ کیارش؟

کیارش و نگاه کردم و با قیافه متعجب اون روبرو شدم. کیانا و نوشان هم تعجب کرده بودند. رستا که

واقعا جا خورده بود.

مادره این و گفت و از جاش بلند شد و به سمت طبقه بالا رفت. از پله ها بالا می رفت که گفت:

کارتون و از همین الان شروع کنید.

یعنی تنبیه از این بدتر نبود خدا؟ آخه آدم قحطی بود؟ کیارش؟ سنگ پا؟ خدمتکار سنگ پا مغرور

دختر باز؟ وای خدا کمکم کن... بخیر بگنزون.

کیارش بعد از رفتن مادرش ب سمت اتاقش رفت.

کیانا: رستا تو آشپزخونه بهترین چیز ممکن هستش. چون فقط بخور و بخواب.

بسمت منم برگشت و فقط سرش و پایین انداخت.

نوشان بلند شد و شب بخیر گفت و رفت به سمت یه اتاق. کیانا هم بسمت مبل رفت تا بشینه. من و

رستا هم میخواستیم غذاها و جمع و جور نیم که ریحانه خانم گفت: نفس... تو برو ببین آقا کیارش چی میخوان... رستا تو هم با کمک زیبا اینجا و درست کنید.

من: ریحانه خانم اتاق کیا... آقای کیارش کجاست؟

بهم نشون داد و منم بسمت اتاقش رفتم. تو راه اینقدر به خودم فحش دادم که چرا این دعا و اون شب کردم و...

اتاقش طبقه دوم بود. در زدم. گفت بیا تو... منم داخل رفتم.

یعنی یک لحظه هنگ کرده بودم. واقعا اتاقش زیبا بود. فرش و پرده یک رنگ و سایه روشن تیره قهوه ای، کمد هم رنگ دیوار کرم، تخت دونفره کرم قهوه ای.

کیارش پشت به من رو تخت دراز کشیده بود. گفتم: بهت یاد ندادن که وقتی یکی میاد برگردی ببینی کیه؟

با شنیدن صدام به سمت برگشت و گفت: تو؟

— پ ن پ... عم جلوت و ایستاده... مگه لولو خرخرم که این و میگی.

— چه کار داری؟

پوزخندی زدم و گفتم: هه... من چکارت دارم؟ بهتره این سوال و من ازت بپرسم.

— کار خاصی ندارم... میتونی بری.

بیشعور انگار باورش شده خدمتکارشم.

گفتم: گوش بده ببین چی میگم... مثل اینکه باورت شده خدمتکارتم... نه... اشتباه فهمیدی... فقط تا یکی

دو هفته... بعد راحت میشم... پس اینقدر خودت و بالا نگیر...

کیارش خیره نگاهم می کرد و بعد از تخت بلند شد و با عصبانیت بهم نزدیک شد.. اون نزدیک می

آمد و من دور میشدم. اینقدر نزدیک آمد که پام به لبه تخت خورد... فاصله مون به اندازه سه چهار

انگشت بود. کیارش سرشو بطرف من جلو آورد. من گفتم: چکار میکنی؟

انگشت اشاره شو بلند کرد و گفت: دفعه آخرت باشه که تهدیدم می کنی... تو بچه کی هستی که من و

تهدید می کنی... خوب گوش هاتو باز کن ببین چی میگم... اینجا منم که دستور میدم و این منم که تعیین

می کنم که چه کار کنی و چکار نکنی. داد زد: فهمیدی؟

من از درد و سوز پام و هم از داد کيارش اشکم دراومد. همونطور که گريه می کردم ، گفتم: کسی که گريه يه دختر غريب و در بياره خيلي بی انصافه. من پدر و مادر و برادر دارم.. پس هنوز اونقدر بی سرپرست نشدم که باهام اينجوری می کنی... تو و امثال تو هم که فکر می کنيد از کره ماه تشریف آورديد... بايد بگم که هيچی نيستيد... داد زدم: فهميدی؟ هيچی نيستی...

با سيل اشک از اتاقتش خارج شدم و جوری که کسی نبينه بطرف اتاق خودم و رستا رفتم. روی تخت رفتم و تا تونستم گريه کردم. بعد از چند ثانيه متوجه جراحت پام شدم. سريع اشکام و پاک کردم و بطرف دستشویی اتاق رفتم. (اتاق من و رستا همونطور که گفته بودم خيلي بزرگ بود و يه سرويس کامل جداگانه هم داشت.) خيلي سوز داشت. حتی خون هم اومد. آرام گريه می کردم. بميري کيارش که من و به اين حال و روز انداختی... پسره بيشعور مغرور... مگه من کم بيارم... همونطور که گريه می کردم اين کلمات و تکرار می کردم.

بعد از چند دقيقه زير آب نگه داشتن و ماساژ دادن ، خونش بند اومد. سريع گريه هامو پاک کردم و پايين رفتم.

به طرف آشپزخونه رفتم ، ولی رستا و نديدم. واه... اين دختره کجا رفته؟...
همينطور دنبالش می چرخيدم که کيانا گفت: اينقدر دنبالش بگردی... اينجاست.
برگشتم و رستا و کيانا و نديدم.
من: ... اينجايی رستا...

— آره... کارامو نديدم که کيانا گفت بيام پيشش و يکم باهم حرف بزويم.

کيانا: نفس چرا چشات باد کرده؟

به چشمم دست زدم و با خنده گفتم: اوه... فکر کنم دوباره کبود شده و باد کرده.

آخه هر وقت کار ميکنم اينجوری ميشه.

— نفس تو الان بايد تو اتاق کيارش باشی... چرا اينجايی؟

— خب به اتاقتشون رفتم... ولی ايشون گفتند که کاری ندارن و گفتن که برم.

کيانا تعجب کرده و دست من و گرفت و به طرف اتاق کيارش کشوند.

— چه کار ميکنی کيانا؟

جوابی نداد و به کارش ادامه داد. رستا هم با ما اومد.

به اتاقش رسیدیم و کیانا فقط یه در زد و وارد شد. به طرف کیارش رفت و گفت: نفس جان شما یک

لحظه با رستا جون بیرون و ایستید.

من و رستا هم بیرون رفتیم.

کیانا

وقتی نفس و رستا بیرون رفتن ، من در و بستم. به طرف کیارش رفتم و گفتم:

باهاش چکار کردی؟

کیارش با تعجب گفت: چی و چکار کردم؟

— بهت میگم با نفس چکار کردی؟ چشماش کبوده...مثل روز مشخصه که

اینجا یه اتفاقی افتاده...

— می دونستم دهن لق هست.

— اتفاقا از اینکه گفت کبودیه چشمش برای کار کردنه شک کردم...راستش و بگو...واقعا شرمسار

نمیشی که با یه دختر غریب این رفتار و میکنی؟ میدونم که تو از همه دخترا بدت میاد و دوست

دختر هم برای تفریح می گیری...ولی باید اون رفتار انسان دوستانه و فراموش نکنی...حتما پولداری

تو به رخ نفس کشیدی...ولی با این کارت تونستی ثابت کنی که یه انسان فهمیده و از خاندان آریین

نیستی...دستمو به علامت تهدید بلند کردم و گفتم:

دیگه این رفتار و نمیبینم...فهمیدی؟ شاید اون دختر در اینجا سرپرست نداره ولی من اون و به عنوان

خواهر دوست دارم.

بعد رفتم و در و هم محکم بستم.

نفس

کیانا بعد از پنج دقیقه بیرون آمد.

کیانا: نفس جان برو بخواب...کیارش فعلا باهات کار نداره...هر وقت هم کار داشت بهت میگه...رستا تو هم بهتره خوابی...کارا رو ریحانه خانم و بقیه انجام میدن...شب بخیر...
بعد پایین رفت. رستا هم شب بخیر گفت و به سمت اتاق رفت. منم آرام آرام طوری که زخم پام سوز نگیره بسمت اتاق رفتم.
به اتاق که رسیدم ، رستا و دیدم که خوابیده بود. بعد به سمت روشویی رفتم و وضو گرفتم و نماز و خوندم.(ریحانه خانم قبلا دوتا مهر و داخل اتاق گذاشته بود.) از خدا خواستم که کمکم کنه...

— نفس بلند شو...بسه دیگه...چقدر می خوابی...

— صبر کن...فقط یه ربع رستا...

— نفس جان بلند نمیشی؟

بلند شدم و به سمت صدا برگشتم و ریحانه خانم و دیدم. سلام کردم.

ریحانه خانم: نفس جان ساعت هفت هستش و باید پاشی...الان باید بری و آقا کیارش و بیدار کنی و برایشون صبحانه ببری.

لبخندی زدم و باشه ای گفتم. لباسم و پوشیدم و پایین رفتم تا صبحانه رو از رستا بگیرم.

به آشپزخونه رسیدم و رستا و با یه سینی که پر از وسایل دیدم. یه نگاه به وسایل انداختم...وای چقدر تشکیلات!!! چای ، نون ، دو رنگ مربا ، خامه ، کره ، آب پرتغال و بهترین چیزی که دوستش دارم کرم فندقی...

سینی و ازش گرفتم و بالا رفتم.

به اتاقش که رسیدم ، بدون اینکه در بزنم داخل رفتم...چون می دونستم که خوابه...

سینی خیلی سنگین بود و برای همین هم سریع روی میز گذاشتم و بعد بطرف کیارش رفتم.

اینقدر آقا پتو و به دور خودش پیچونده بود که اصلا قیافش معلوم نبود...برای همین اول پتو شو تکون

دادم...ولی جوابی نداد...البته خب معلومه که نمیتونه هم جوابی بده....چون مثل خرس خوابیده بود...

یکم سرفه کردم بلکه بلند شه...ولی انگار نه انگار...این دفعه دیگه عصابم خورد شد و گفتم: جناب

سنگ پا لطفا بیدار شید...

یه تکونی خورد و گفت: میخوام بخوابم... مزاحم نشو...

داد زدم: بلند میشی یا بلندت میکنم.

— ساکت...

پتو و برداشتم و گفتم: بیدار شو دیگه... اذیتم نکن.

— پتو و برندار... سرده...

این دفعه چای و گرفتم و روش ریختم و گفتم: خوب شد... حالا گرم شد؟ آگه سردته باز چای

بریزم... هستا...

با ریختن چای سریع بلند شد و با عصبانیت گفت: معلومه چکار میکنی؟ سوختم...

— حفته... سه بار بهت گفتم... گوش ندادی.

— دختر آخه...

— آخه چی؟

خیلی عصبانی گفت: لباسم و بیار.

— لباستم مگه باید من بیارم؟ مگه خودت دست نداری؟ پا هم که داری... پس برو خودت بیار... برات

ورزش هم میشه...

چشم غره ای برام رفت و از کشو پایین کمدهش یه تیشرت چسب سفید گرفت و روی تاپ نازکش

پوشید. بعد رو به من گفت: صبحانم کجاست؟

— کوری؟ اونجا گذاشتم دیگه... روی میزت.

روی صندلی نشست و مشغول خوردن صبحانه شد.

من خیلی گرسنم بود... برای همین گفتم: میشه... میشه... یکم از صبحانه تو بخورم؟

یه نگاه بهم کرد و پوزخندی زد و به خوردنش ادامه داد. معدم از شدت گرسنگی داغون شده

بود... برای همین هم بدون توجه بهش یکم نزدیک شدم و نون و برداشتم و میخواستم کرم فندقی

بگیرم که در اتاق باز شد و مادر کری داخل شد.

من ترسیدم و کیارش هم تعجب کرده بود... مادریه نگاه به من و یه نگاه به کری کرد. با تعجب ازم

پرسید: دختر... چکار میکنی؟

چیزی نداشتیم که بگم... سرم و انداختم پایین... ولی تو همون لحظه کپارش گفت: داشت... داشت برام لقمه می گرفت.

لبخندی زد و گفت: بله... کپار... آقای آرین درست میگن... میخواستم برایشون لقمه بگیرم که شما تشریف آوردید.

مادر کپارش: خپله خب... کپارش میخواستم بگم که زود بیا پایین باید برای خرید بری... باید یه لباس خوب برای مهمونی که میخوایم بگیریم بپوشی... فهمیدی عزیزم؟
— بله مادر جان... الان میام پایین.

بعد از حرف کپارش، مادره رفت.

من لقمه خودم و خوردم و بهش گفتم: مرسی که نجاتم دادی.

خیلی جدی گفت: فعلا باهات کاری ندارم... میتونی بری... این سینی هم با خودت ببر...

میخواستم همونجا لهش کنم... چلغوز... میتونی بری... دستور هم میده... من اصلا خوشم نمیاد که کسی بهم دستور بده...

سینی و برداشتم و خیلی جدی از اتاق خارج شدم.

به آشپزخونه رفتم و سینی و به رستا دادم. با رستا داشتم حرف میزدم که کیانا وارد آشپزخونه شد و

گفت: نفس جان چرا حاضر نیستی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: با منی؟ من چرا حاضر نیستم؟ مگه میخوام کجا برم که حاضر نیستم؟

— مگه کپارش بهت نگفته؟

— چی میخواست بگه؟

پوفی کرد و گفت: نفس جان تو خدمتکار مخصوص کپارش هستی... پس باید موقع خرید باهش

بری... فهمیدی؟

گیج شده بودم... من خدمتکارشم و این اصلا دلیل نمیشه که باهش خرید برم...

گفتم: یعنی الان باید لباس بپوشم و با ایشون خرید برم؟

لبخندی زد و گفت: بله... برو لباست و بپوش.

با تعجب بسمت اتاق رفتم و لباسم و پوشیدم.

بعد از لباس پوشیدن بسمت در خروجی رفتم و ماشین کیارش و دیدم.
داشت حرکت میکرد که سریع رفتم و در پشت و باز کردم و نشستم.
کیارش با تعجب به من خیره شد و گفت: تو چرا اومدی؟ کی بهت گفته با من بیای؟
— کیانا گفته.

از ماشین پیاده شد و داخل رفتم... فکر کنم رفت تا با کیانا حرف بزنه... بعد از مدت کمی آمد و ماشین روشن کرد و گاز و گرفت و رفت.

فصل هفتم

تو راه اصلا بهم توجهی نمیکرد و منم همینطور... خسته شده بودم و به خیابون نگاه می کردم... دیگه واقعا حوصلم سر رفته بود... برای همین به کیارش گفتم:
حوصلم سر رفته... همیشه گوشیتو بدی بازی کنم؟
از آینه نگاهم کرد و گفت: گوشیم و بدم؟
— آره... خسته شدم... همیشه بدی؟

ولی به رانندگیش ادامه داد... منم خسته بیرون و نگاه می کردم.
بعد از چند دقیقه بالاخره به پاساژ مورد نظر آقا رسیدیم... من از ماشین پیاده شدم و کیارش ماشین و پارک کرد.

چند دقیقه ای گذشت و کیارش آمد... رو بهم گفت: خیلی سنگین میای... خل و چل بازی در نیاری.
فهمیدی؟

— مگه بچم که اینا و میگی... میفهمم. چشم غره ای برام رفت... بعد شونه به شونه همدیگه به داخل پاساژ رفتیم. داخل پاساژ همه انگار کیارش و میشناختن و بهش سلام می کردند. اول به داخل یه مغازه لوکس که فقط پیراهن مردونه داشت، رفتیم. داخل مغازه یه پسره جوون بود... پسره تا کیارش و دید، گفت:

به به آقا کیارش چی شد اینجا سر زدی؟

— سلام داداش پدرام خودمون... خوبی؟

پسره که الان فهمیدم اسمش پدرامه ، به من نگاه کرد و گفت: سلام خانم. خوب هستید؟ کیارش از کی تا به حال دوست دختراتو با خودت تو شهر و پاساژ میاری... آفتاب از کجا غروب کرده... کیارش: لباس شیکت و بیار.

پدرام دو سه تا لباس شیک مردونه آورد... خیلی تو چشم بودند... از نظر من زیاد خوب نبودند... چون شبیه لباس داماد بود...

کیارش تا لباسا و دید گفت: خیلی خوبه... همینا و پرو می کنم.

پدرام هم لباسا و از کاور درآورد و به کیارش داد.

کیارش هم به سمت اتاق پرو میخواست بره که من گفتم: پوشی بهتره... اصلا بهت نمیداد... شبیه دوماذا میشی... جالب نیست... رو به پدرام گفتم: آقا پدرام لباس دیگه ای نداری؟ لطفا یه لباس بیارید که مثل اینا زیاد تو چشم نباشه و با پوشیدنش آدم و جذاب کنه نه جلف... پدرام هم لبخند مهربونی زد و به کیارش گفت: بابا این یکی معرکس.

منظورش و نفهمیدم... کیارش لباسا و به پدرام داد و ازش خواست چندتا لباس بهتر بیاره... پدرام هم هم به طبقه بالا رفت... کیارش من و نگاه کرد و گفت:

تو... تو چطور اینقدر توی انتخاب لباس مردونه حرفه ای هستی؟ بعد پوزخندی زد و گفت: بعد میگه من دوست پسر ندارم.

با عصبانیت گفتم: نمی دونی نگو... من داداش دارم.

پدرام از بالا آمد و گفت: این و می پسندیسد؟ حرف نداره.

کیارش لباس و برانداز کرد و گفت: جالبه... همین و پرو می کنم.

پدرام لباس و از دست کیارش گرفت و از کاور درآورد و به من داد و گفت: شما می پسندید خانم؟

لباسو گرفتم و یه نگاه کردم... به نظر جالب میومد. گفتم: زیباست... تو دل برو هستش... حالا قیمتش چنده؟

— قابل شما و کیارش و نداره... به پول ایران ۳۵۰ تومن میشه.

با تعجب گفتم: ۳۵۰ تومن؟

— بله... حالا چون طرفمون آقا کیارش و یه خانم زیبا و متین هستش ، ۳۳۰ تومن.
مغز سوت کشید... دویست و هشتاد تومن برای یه پیرهن؟ مگه مغز خر خوردیم... گفتیم: پیرهن دیگه
ای ندارید؟ پیرهنی که هم با کیفیت و هم با قیمت مناسب باشه...
— جنس های ما همه از صد و بیست و صد و پنجاه شروع میشه.
— مرسی... رو به کیارش با علامت نشون دادم که بریم... کیارش هم از پدرامتشکر کرد و با هم از
مغازه بیرون رفتیم.
من داشتم از تو ویتزین یه پیرهن نگاه می کردم که کیارش به سمتم اومد و طوری که کسی نفهمه
دوتا بازوم و گرفت... بازو هام بین دستای مردونش داشتن له میشدن... دردم اومده بود... برای همین
گفتم: دردم اومد دیوونه...
— د چرا نمیفهمی دختر... تو کارای من دخالت نکن.
— دخالت نکردم که.
— آها... پس من بودم که جنسای پدرام و پس زد.
— اونا رو میگی؟ خب کار خوبی کرده بودم.
— آها... انتظار داری ازت تشکر کنم که آبروی من و جلوی دوستم بردی؟
— حقش بود... پسره گرون فروش... مگه سر گردنس... در ضمن تو مگه مغز خر خوردی که ۳۵۰
تومن بدی و یه پیرهن بگیری...
— خب من همیشه این کار و می کنم... اینکه پولی نیست.
سرم و به علامت تاسف تکون دادم و گفتم: هه... بله دیگه... کسی که بالا بالا ها بچرخه ، نمی تونه
دیگران و درک کنه... چطور دلت میاد دویست و هشتاد تومن پول بدی و پیرهن بگیری ، در حالی که
بعضیا حتی پول دوخت لباس پاره شون و ندارن... چطور می تونی تیپ چند میلیونی بزنی ، در حالی
که بعضیا برای مقدار کمی پول خدمتکار این و اون میشن... تو ریحانه خانم و دیدی؟ نه... آگه خوب
دقت می کردی زخم عمیقی و که روی پیشونیش نقش بسته و می دیدی. ازش پرسیده بودم که چرا
زخم و درمان نمی کنی... گفت که پولش کجا بود.. فکر می کنی آگه پول داشت خدمتکار تو میشد؟
نه آقا... نه... اون آگه پول داشت جواب رد به خواستگار دخترش نمی داد... اون آگه پول داشت ،

دخترش و دانشگاه می فرستاد... تو حتی به دور و بری هاتم توجه نمی کنی... حالا هم آگه دوست داری میتونی بری و اون لباس و بخری... ولی این و بدون انسان و به شخصیت میشناسن نه به تیپش. آگه حتی خواستگاری هم رفتی و لباس چند میلیونی پوشیدی و ازدواج کردی... بدون که دختره بخاطر پولت باهات ازدواج کرده... آگه میخوای که اینجور خرید کنی ، من بیرون هستم تا خریدت و بکنی و آبروت و جلوی دوستان نبرم.

پشت بهش کردم و میخواستم برم که دستمو گرفت و من و برگردوند... برگشتم و تو چشای سبزش غرق شدم. ولی برای یک لحظه... بعد همونطور که من و می کشید ، به سمت یه مغازه لوکس دیگه رفتیم. فروشنده یه پسره جوون به نظر با شخصیت بود... کیارش سلام و کرد و پسره هم جواب شو داد... منم سلام کردم... ولی پسره با دیدن من بهم خیره شد و سلام کرد.

کیارش: شایان جون یه پیراهن خوب مجلسی میخوام.

— برای مهمونی آخر هفته؟

— تو از کجا می دونی؟

— نا سلامتی مادر ما با مادرتون فامیلا... مادرت ما رو هم دعوت کرده.

— که اینطور... خب حالا برای همچین مراسمی چی داری؟

— اول از همه خانم و معرفی نمی کنی؟

کیارش یه نگاه به من کرد و گفت: آشنا هستن.

— پس یعنی دوستت نیست؟

— شایان لباس و بده که هنوز خریدی نکردم.

شایان دوتا پیرهن خوب مجلسی آورد... کیارش یه نگاه به پیرهن انداخت و گفت: چنده؟

شایان با تعجب پرسید: چنده؟ چیه؟ پول برات عزیز شده...

من: عزیز نیست آقا شایان... ولی مهمه.

شایان یه نگاه بهم انداخت و گفت: خب اینا حدود ۲۶۰...

من: یه پیرهن میخوایم با قیمت مناسب... دارید؟

— کیارش راستش و بگو... دوستت نیست؟ آگه دوستت نیست... پس نامزدته نه؟

من: شما مثل اینکه خیلی دوست دارید من و آقای آربین نسبتی داشته باشیم.

— آقای آربین؟

کیارش: شایان اگه پیرهن خوب نداری ، بریم.

شایان با حالت چندشی گفت: پیرهنای من همه لوکسن... پیرهن مدل پایین ندارم.

من: مرسی... خدانگهدار.

کیارش: فعلا.

از داخل مغازه بیرون آمدیم. گفتم: اینم جا بود؟ آخه یکی نیست به این پسره فیس و افاده ای بگه که تو

کی هستی اینقدر دک و پز داری؟ ها؟ لااقل اگه آدم معروف مثل بازیگری ، بازیکنی ، خواننده ای (به

خواننده رسیدم کیارش از بین اون همه اخم یه لبخند زد.) بود ، یه چیزی... ولی اینکه حتی بلد نیست خودش و

تر و خشک کنه بیخودی حرف میزنه...

بدون حرفی به سمت طبقه بالا پاساژ رفت و منم همراهش راه افتادم.

وارد یه مغازه شدیم... فروشنده یه مرد مسن بود... ولی خب ایرانی به نظر میرسید... کیارش با خوشحالی

گفت: سلام آقای آربین.

— سلام کیارش جان عزیز... خوبی عزیزم؟

— مرسی...

آقای آربین؟ یعنی فامیل کیارشه؟

آقا من و نگاه کرد و گفت: سلام خانم... کیارش جان معرفی نمی کنی؟

— آها بله... نفس جان ایشون پسر عموی پدرم ، عمو نادر نفس جان یکی از آشنایان.

نمی دونم چرا ولی با گفتن نفس جان قند تو دلم آب شد... ولی خب یه حسی بهم می گفت که دلت خوش

نباشه. عمو نادر: بله... خوشبختم نفس خانم.

— من هم همچین عمو نادر. هر دوشون با تعجب من و نگاه کردند... گفتم:

ببخشید... جناب آربین. لبخندی زد و گفت: اینجوری بهتره... من و عمو نادر صدا کنی بهتره... منم

تو رو نفس صدا کنم؟

— اختیار دارید.

کیارش: عمو یه پیرهن شیک می خواستم.

— باشه عمو... فقط قیمت هم مهمه؟

من: بله عمو جان.

— باشه.

به سمت گوشه مغازه رفت و چند دست لباسای شیک آورد... کیارش لباسا و از دستش گرفت و برانداز کرد...

کیارش: اینی که تو دستمه چنده؟

— به پول ایران ۱۱۰ هزار تومن... جنسشون هم حرف نداره.

کیارش لباس و از تو کاور درآورد و رفت تا پرو کنه.

بعد از یک دقیقه در اتاق پرو و باز کرد... یعنی برا یک لحظه دهنم باز بود... واقعا خود کیارشه؟

لباسش حرف نداشت... یه پیرهن ساده سفید که روی یقه و آستینش با رنگ مشکی کار شده بود.

کیارش: خوب شدم عمو؟

— عالی شدی... نفس جان نظر تو چیه؟

— زیباست.

کیارش: خب پس همین و حساب کنید.

عمو نادر هم لباس و تو یه ساک دستی گذاشت و به من داد... کیارش هم پول و حساب کرد.

ازش تشکر کردیم و از مغازه بیرون آمدیم.

کیارش دنبال یه مغازه می گشت... فکر کنم دنبال یه کت و شلوار فروشی بود..

منم به مغازه های داخل پاساژ نگاه می کردم... ناگهان چشمم به یه شومیز سفید افتاد... خیلی ناز

بود... دوست داشتم اون و بخرم... ولی کو پولش... کسی و هم نداشتم که برام بخره... خیلی قشنگ

بود... با اینکه ساده بود ، ولی تو تن فوق العاده زیبا میشد...

به دور و برم نگاه کردم و کیارش و ندیدم... واه... پس این کجا رفت؟ بمیری کیارش که آدم و تا مرز

سکته می بری ... حالا کجا دنبالش بچرخم؟ به همه مغازه های داخل پاساژ سر زدم ، ولی ندیدمش...

دیگه خسته شده بودم و یه گوشه نشستم... یکدفعه یه ساندویچ جلوم ظاهر شد...

کم داشتم شاخ در میاوردم... به کسی که ساندویچ و جلوب گرفت ، نگاه کردم.

خیلی جدی بلند شدم و از کنارش رد شدم.

دنبالم اومد و گفت: کجا؟

همونطور که ازش فاصله می گرفتم ، گفتم: هر جا... به توجه؟

ناگهان روبروم سبز شد و گفت: تو دوست کیارشی؟

— فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه.

— پس دوستش نیستی... شماره ای بهم داد و گفت: نیازت میشه.

شماره و پرت کردم سمتش و گفتم: برو این نیازها و به دخترایی بده که نیاز دارن... نه مثل من که از اخلاق

گندت با خبرم... حالا هم برو تا اون روی من بالا نیومده...

پوزخندی زد و گفت: بیا... بگیر...

همینکه داشت شماره و بهم می داد ، یکی یه سیلی به شایان زد... وحشت کرده بودم... کیارش بود... از

صورت شایان خون میومد... از ترس با صدای خفه ای گفتم: ولش کن کیارش... یه غلطی کرد.

شایان: کیارش تو که گفتی دوست دخترت نیست... پس چرا اینجوری می کنی؟

کیارش: میخوای راستش و بگم؟ نفس برای مدتی تو خونه ما زندگی میکنه تا کارش ردیف بشه و بره

ایران... پس تا اون موقع من وظیفمه که مراقبش باشم... حالا تو رو سه نه نه... تو چه کارشی؟

بعد رو به من گفت: نفس برو تو ماشین بشین تا من پیام.

منم بدون حرفی به سمت ماشینش رفتم.

بعد از چند دقیقه اومد و باهم تو ماشین نشستیم... این دفعه جلو نشستم.

کیارش: فکر نکنی بخاطر تو این کارا و کردما... فقط بخاطر خواهرم کردم... چون بهش قول داده

بودم که مراقبت باشم... پس این قدر خرکیف نشو.

بی شعور نمیزاره یه لحظه دلمون خوش باشه...

— کی؟ من؟ خرکیف؟ هه... تو چی داری که من خرکیف حرفات بشم؟ نه قیافه درست و حسابی داری ، نه

اخلاق خوبی داری ، نه دست بخیری... چیت خوبه؟ این و برو به دخترایی بگو که مثل خر سرشون تو گله و

واقعیتو نمی بینن سازده...

اخمی کرد و ماشین و روشن کرد.

راستش قیافه و که صد در صد دروغ گفتم... اخلاقشم خشن هست ولی آگه خوب باشه خیلی خوب میشه...
تو راه بهش گفتم: کیارش...

— چیه؟

— اون آهنگه که خونده بودی برای آخرین بار تو ایران قبل از رفتنت... یادت هست؟

— خب؟

— میشه بدی بهم؟ تو گوشیم بود ولی اون هرکولا گرفتنش.

خنده ای کرد و گفت: چیه؟ تو که از آهنگام خوشت نمیاد... چی شد؟

— حالا یکبارم که یه طرفدار پیدا کردی ریش می کنی؟ بده دیگه.

— تو موبایلمه... موبایلش و درآورد و به سمت دراز کرد و ادامه داد: بیا... تو آهنگام یه آهنگ بیشتر
نیست... همینه...

ازش گرفتم و تشکر کردم... روشنش کردم و آهنگ و پیدا کردم و پلی و زدم:

نمیخوام

بدونه اینجوری غمگینم

به همه آدما بدبینم

هنوزم خوابش و میبینم

حرفاشو هنوزم فراموش نکردم

.....

من: خیلی قشنگ بود.

کیارش: ممنون.

— البته این قدر به خودت نگیر... تو این همه آهنگ فقط همین یکی از همه قشنگ تر بود.

یه مکثی کردم و بعد گفتم: کیارش همیشه یه سوال بپرسم؟

— تو که همیشه فضول تشریف داری... پس نیازی به اجازه نیست... بپرس...

— همیشه بپرسم آهنگ و برای کی خوندی؟ چون واقعا معلوم بود برای کسی هستش...

با تعجب من و نگاه کرد.

گفتم: عاشق شدی؟....

تعجبش و بیشتر کرد.

— چیه؟ لولو دیدی؟ میگم عاشق شدی؟ خجالت نکش... پارسا هم میخواست بگه عاشقه خجالت می کشید.

— پارسا؟

— برادرم.

— آها.

— راستش و بگو... طرف می دونه و تو رو رد کرده؟

— نه که بدونه.

— پس عاشقی؟

— میدونی می ترسم بفهمه و قبول نکنه.

— اون با من... من کاری می کنم که قبول کنه... بالاخره که بهش میگی... بالاخره تو صورتش نگاه

میکنی و میگی که عاشقتی... پس اون کار و الان بکن... حالا طرف کیه؟ یکی از دوست دخترات؟ دخترای

فامیل؟ کی؟

— یکی از دوستانم.

به یه پاساژ بزرگ و شیک دیگه ای رسیدیم و کیارش گفت: بعدا در این باره حرف می زنیم. باشه ای

گفتم و از ماشین پیاده شدیم و به طرف پاساژ رفتیم. بعد از یک ساعتی چرخ زدن و خرید کردن از

پاساژ بیرون اومدیم. کلی خرید کرده بودیم... فکر کنم چند میلیونی به پول ایران می شد.

سوار ماشین شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم. به خونه که رسیدیم ، کیارش با ریموت در و باز

کرد. من از ماشین پیاده شدم و کیارش هم ماشین پارک کرد. من به داخل خونه رفتم. تو خونه جز رستا

و کیانا و خدمتکارا کسی نبود.

رستا با کیانا روی مبل نشستند و حرف میزدند. سلامی کردم. رستا موزیانه گفت: سلام... خوش گذشت.
— خفه شو بابا.

کیانا: به به نفس خانوم. کیارش وارد خونه شد و سلام کرد. رستا خیلی ذوق زده سلام کرد. کیانا هم با لبخندی جوابش و داد. کیارش رو به من گفت: نفس بیا کارت دارم.

منم خیلی بی تفاوت باشه گفتم. کیارش که رفت ، کیانا گفت: نفس جان الان وقت ناهار کیارش هستش. رستا برو سینی غذا و به نفس بده. رستا هم به آشپزخونه رفت و سینی غذا و بهم داد. سینی و که گرفتم دلم غش رفت. از برنج و چلو گوشت بگیر تا نوشابه و آب و ماست و سبزی توش بود. کیانا بهم گفته بود که غذای اینجا و خوششون نیاد و برای همین غذاهای ایرانی و ترجیح میدن.

بطرف اتاقش رفتم و در زدم و گفتم بیا تو. وارد اتاق شدم و کیارش و که پشت میز کارش نشسته بود ، دیدم... بیشعور چه تپیی هم میزنه... حقا که دخترا زود جذبش میشن... یه تاپ زرد که روش نقش داشت پوشیده بود که هیكلش و خوب به نمایش میگذاشت و با یه شلوار طلایی که به رنگ کرمی تقریباً میزنه سینی و روی میز کارش گذاشتم و گفتم: کارت چیه؟ بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: از کشوی لباسم اون لباسای کثیف و در بیار و ببر تو ماشین لباس شویی بشور.

جدی گفتم: کدوم کثوت؟ دید که خیلی جدی گفتم ، من و نگاه کرد. نمیدونم تو چشمام چی دید که خودش از صندلی بلند شد و لباساش و از کشو پایینی سمت چپ اتاقش بیرون آورد و به من داد. من مثل خنگ ها تو این مدت بهش زل زده بودم. بعد از اتمام کارش گفتم: مرسی. اونم گفت: میتونی بری به سمت در رفتم که کیارش گفت: در ضمن نفس ...

برگشتم. گفت: به مامانم چیزی نگو که باهم بیرون رفتیم. گفتم: چرا؟

— بعدا میفهمی.

— باشه... غذات و که خوردی بهم بگو پیام ببرم. پایین رفتم. رستا با گوشی موبایلی به سمتم اومد و گفت: بیا بگیر. با تو کار دارن. و خنده ای کرد و ادامه داد: خدا بهت صبر بده. با تعجب موبایل و گرفتم و میخواستم بگم سلام که طرف مقابل با داد گفت: سلام و کوفت... سلام و مرض... سلام و درد... معلوم

هست تو کدوم گوری هستی؟ کجایی؟ نمیگی ما نگران میشیم؟ به فکر ما نیستی؟ البته نباید باشی... چون بهت خوش میگذره دیگه. با خنده گفتم: اولا سلام و کوفت و مرض و درد برای خودت...دوما تو چرا اینقدر عصبانی هستی؟ مگه دوست داشتیم که من و بدوزدند؟ یکی دیگه گفت: دوست نداشتی ، ولی لااقل می تونستی بهمون زنگ بزنی. بازم رستا.

— شما دوتا رستا و ندیده باهم دوست شدید؟

باهم گفتند: پس چی خیال کردی؟ تو آیناز و پونه و دست کم گرفتی؟

— خلید بخدا...همتون خلید.

— حتی من؟

قلبم برای چند لحظه و ایستاد...وای خدایا مرسی...مرسی که صداشو شنیدم.

مرسی...با صدای بغض آلودی گفتم: س...سلام...سلام داداشی.

— سلام به نازنین خانوم احساساتیم. خوبی عزیزم؟ بغضم ترکید و گریه کردم.

گفت: نازنین چت شد؟ دیوونه خواهش می کنم گریه نکن. صدای گریه آیناز و پونه و به وضوح

میشنیدم. گفتم: دلم برای همتون تنگ شده. سه تایی گفتند: ماهم همینطور.

— شما سه تا کار و زندگی ندارید؟ پونه گفت: نه بابا...من خونه بی کار بودم که پارسا بهم زنگ زد و

ماجرای پریهجان تو و برام تعریف کرد و گفت که رستا زنگ زده و گفته که به ما به تو زنگ بزنینم.

منم گفتم که و ایسته و صبر کنه تا به آیناز اطلاع بدم و باهم یه زنگی بزنینم.

— که اینطور...خوب دیگه چه خبر؟ آیناز از تو چه خبر؟

پونه: آیناز خانوم که برای خودشون خبرای زیادی دارن.

— یعنی چی؟

— یعنی اینکه وقتی شما به بهزاد شماره آیناز و دادی ، اونم شمارش و به مادرش داد و مادرش به

مادر آیناز زنگ زد و قرار خواستگاری و برای آخر این هفته گذاشت.

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: وای...بالاخره آینازم از ترشیدگی دراومد...خوب خدا رو شکر...آیناز از

همین الان داری برای خودت حرف آماده می کنی؟ نه؟

آیناز: نه بابا... من که خیلی بی تفاوتم.

— پس اگه بی تفاوتی تو شب خواستگاری ، اون بلوز کریمیت که روش روبان قهوه ای داره بیوش پونه و پارسا و من خندیدیم. آخه این لباس داستای برای خودش داره. یه روز مامان آیناز یه مهمونی برای جشن تولد آرش گرفته بود... تو اون مهمونی آیناز همون لباس کریمیه که روش روبان داره و پوشید.

موقع برش کیک روبان آیناز از لباسش جدا شد و تو کیک رفت و یک و عضی.

یه بارم همون لباس و خونه ما پوشید که بازم روبانش دراومد و تو غذا رفت.

پارسا: لابد این بار روبانش میخواد تو چای بهزاد بره. از خنده منفجر شدیم. آیناز گفت: بسه دیوونه ها. دیگه اونقدر هم لباس بد نمی پوشم... بابا ، پدر یارو دکتر مغز و عصابه و مادرشم روانپزشک... پس یه لباس خوب می پوشم.

من: تو که دوستش نداری پس چرا ریز و بم زندگیش و درآوردی؟

آیناز: آقا غلط کردم... اصلا دوستش دارم.

من از پشت تلفن و پونه و پارسا هم اونجا براش دست زدیم.

پارسا: نفس دیگه قطع کن... پول تلفن خیلی میشه. بای.

پونه: راست میگه خدانگهدار.

آیناز: آره... بعدا زنگ می زنیم. فعلا.

من: باشه.. به همه سلام برسونید... خدانگهدار همتون. موبایل و قطع کردم و به آشپزخونه رفتم و به

رستا دادم. از رستا پرسیدم: تو شمارشون و از کجا میدونستی؟

— از اونجایی که وقتی به خونتون زنگ زده بودی من حفظ کردم.

— بابا نابغه.

— راستی چه دوست و عروس باحالی داری ها! خنده ای کردم و گفتم: عروس.. پس همه چیز و کف

دستت گذاشتند. گفتم: بله... چی فکر کردی.

— خستم میرم بخوابم.

— الان؟

— خوابم میاد... فعلا.

— باشه... فعلا.

به اتاقم رفتم و خوابیدم.

با صدای رستا بیدار شدم.

— وای رستا مثل خروس بی محل میای و نمیذاری بخوابم.

— مرسی عزیزم که تا این حد بهم احترام می گذاری... بلند شو ببینم. دو ساعته خوابیدی...

— خب؟

— خب و خوب... بسته دیگه.

— مگه پادگانه؟

— بلند شو اینقدر بهانه در نیار.

بیدار شدم و نماز و خوندم و به بیرون اتاق رفتم. ریحانه خانم و دیدم و سلام کردم. گفتم: ریحانه خانم

الان باید چه کار کنم؟

— دخترم باید بری و اتاق آقا کیارش و تمیز کنی. لوازم نظافت هم توی اتاق هست بشکری بابت

راهنماییش کردم و به طرف اتاق آقای خودشیفته رفتم. در زدم. ولی کسی جواب نداد... به داخل

رفتم. خواب بود... برای همین بدون سر و صدا به طرف سرویس رفتم و لوازم و که همون طی و بقیه

بود گرفتم و مشغول شدم... یه یک ربعی تمیز می کردم... بعد از شستن و طی کشیدن ، لباساش و مرتب

کردم. یه لباسای خفنی داشت که نگو... همه لباسا مارکدار اصل بود.

بعد از تا کردن لباسا و گذاشتنشون تو کثو ، نوبت به تمیزی روی میز رسید. خیلی کیارش کثیفی...

پسره کثیف... انگار یک ماه تمیز نشده اینجا... میزش و خیلی شیک درست کردم. اینقدر که این چیز

میز داره که جایی براش نمیمونه روی میز چیزی بزاره... از کامپیوتر و لب تاپ بگیر تا تبلت و آی پد

و گوشی های جدید و داشت. من نمیدونم این بشر این همه دستگاہ و برای چی میخواد... من که یه

گوشی لمثی و یه لب تاپ دارم و برام بسه. همینجور داشتم میز و مرتب می کردم ، چشمم بهش خورد..

نه...نه...وا..واقعا.. یعنی از خوشحالی داشتم ذوق مرگ میشدم. یعنی...یعنی...وای خدایا مرسی... ممنون... متشکرم. تشکر می کنم...قربونت بشم...می خواستم عطر و بگیرم ، ولی گفتم نه...در واقع نمیدونم که چی باعث این عقیده شد که نگیرم...عطر و نگر فتم. ولی به بدنش نگاه کردم. وای خدایا...خدایا چرا اینجوری شده؟ یه قسمت از عطر شکسته بود. از همون جا یه نگاه خشمگین به کیارش کردم و تو دلم هرچی فحش بود نثارش کردم...حیف که مظلوم خوابیدی...وگر نه الان باید گوشه قبرستون می خوابیدی.

و از اتاق خارج شدم. موقعی که می خواستم خارج بشم ، یه نگاه به اتاق کردم.

خیلی زیبا شده بود...بالاخره یک ساعت تلاش باید نتیجه خوبی در بیاد که...به آشپزخونه رفتم و رستا و دیدم.بوی غذا خیلی میومد ، برای همین پرسیدم: برای امشب چی داریم؟

— قورمه سبزی با مرغ بریان.

— مگه مهمان داریم؟

— چون آقای آربین و پسرشون آقا کیارش از سفر اومدند ، خانوم آربین این سفارش و دادن.

— که اینطور...خب پس الان باید میز و بچینیم دیگه نه؟

— آره...شروع کن.

ریحانه خانم اومد و به ما گفت: دخترا به پذیرایی سمت چپ برید...آقای آربین شما و کار دارن.من و رستا خیلی متعجب همدیگه و نگاه کردیم و به طرف پذیرایی سمت چپ رفتیم.به پذیرایی که رسیدیم ، یه آقای مسن تقریبا هم سن پدرم و یه آقای جوون و دیدم. بقیه هم که قبلا دیده بودمشون...کیانا ، کیارش ، کیارش ، مادرشون و نوشان. هر دو مون سلامی کردیم. آقای مسن که به نظر همون آقای آربین ، بابای کیارش بود ، نگاهی بهمون کرد و با لبخندی که داشت ، گفت:سلام...شما خانوما همون نفس خانوم و رستا خانوم هستید؟ رستا گفت: بله جناب آربین. از آشنایی با شما خوشبختیم.

— ممنون...دوستم ویلیام سفارش شما و خیلی کرد...به نظر دخترای خوب و متینی هستید. ویلیام درست می گفت.

من: آقای ویلیام و شما نسبت به ما محبت دارید. ممنون که بهمون کمک کردید.

— خواهش میکنم. خب آگه دوست دارید ، میتونید برید و به کارتون برسید.

— با اجازه.

من و رستا به آشپزخونه رفتیم و با کمک ریحانه خانم و شمسی خانم و چندتا از خدمتکارای دیگه میز و چیدیم. موقع شام شمسی خانم به همه اطلاع داد که بیان. آقای آربین و خانومش دو طرف میز نشستند و کیانا و آقا جوون که به احتمال زیاد همسرش بود ، با دخترشون نیالا کنار هم نشستند و نوشان و کیارس هم کنار هم نشستند. کیارش هم جایی نشست که من و ایستاده بودم. آقای آربین یه نگاه به من و رستا کرد و گفت:

شما خانوما... به سمتش نگاه کردیم.

گفت: بیاین و بنشینید. رستا گفت: مرسی جناب آربین... راحتیم.

— خواهش میکنم بفرمایید بنشینید... به خودتون سخت ندید. بیاین.

کنار نوشان یه صندلی خالی بود و اونم رستا نشست. به صندلی ها نگاه کردم و تنها جای خالی کنار کیارش بود... یعنی واقعا به خشکی شانس... رستا که نشست ، کیانا گفت: نفس جان بشین دیگه. کیارش که فهمیده بود ، صندلیش و دور کرد. منم لبخندی زدم و نشستم. حیف که من یه کفگیر بیشتر نمیخورم ، وگرنه کل غذا تموم میشد. خیلی خوشمزه بود. دست شمسی خانوم و رستا درد نکنه. البته ریحانه خانوم هم زحمت کشید. دوغ میخواستم و اونم جلوی مادر کری بود. با نگاه من به دوغ ، پدر کری متوجه شد و گفت: کیارش جان. کیارش هم گفت: بله پدرجان؟

— لطف کن اون دوغ و به نفس خانوم بده.

کیارش من و نگاه کرد و دوغ و توی لیوان ریخت و بهم داد. منم ازش تشکر کردم.

بعد از شام ، کیارس و نوشان به خونه نوشان رفتند و کیانا و همسرش و دخترش به خونشون رفتند و مادرشون هم به اتاقش رفت و پدرش هم به اتاقش رفت. کیارش هم به اتاقش رفت. منم به کمک رستا ظرف ها و شستم. بعد از نیم ساعت ظرف شستن ، به اتاقم رفتم و نمازم و خوندم. رستا هم به اتاق اومد و نمازش و خورد و خوابید.

حوصلم سر رفته بود... رستا که خوابیده بود ، همه هم که خوابیده بودن. خسته از اتاق بیرون اومدم. به آشپزخونه نگاهی کردم و هیچ کسی و ندیدم... در باز بود ، برای همین به حیاط رفتم. با اینکه همه

خوابیده بودند ، اما برق های حیاط روشن بود. لامپ ها رنگارنگ بودند و زیبا... آبشار و نگاه می کردم.
هوا خیلی سرد شده بود. اون قدر سرد که تنم میلرزید. دست خودم نبود که یهو اشک دور چشمم حلقه زد.
ناگهان کتی روم حس کردم.

ناخودآگاه به زبون آوردم: خسته شدم... از همه چی خسته شدم... از غربت خسته شدم... از دلتنگی
خسته شدم رستا... دلتنگ بابا و مامانم شدم... میخوام که اونا و ببینم... ای خدا یعنی میشه برای یک بار
دیگه اونا و ببینم؟ یعنی میشه؟ یعنی میشه یک بار دیگه آغوش گرم پارسا و حس کنم رستا؟ میشه یک
بار دیگه به دانشگاه برم؟ میشه بازم با ایناز تو دانشگاه خرابکار کنیم؟ میشه رستا؟
— آره... میشه.

با چشمانی اشک آلود نگاهی به پشتم کردم و در عین ناباوری کیانا و دیدم که دست به سینه به آسمون
نگاه میکنه. گفتم: تو کی اومدی؟
— الان.

— کی به خونه اومدی؟
— یه چیز یادم رفته بود... اومدم برشدارم... میخواستم برم که تو رو تو حیاط دیدم و پیشت اومدم.
— یعنی همه ی حرفام و شنیدی؟

همونطور که به آسمون نگاه می کرد ، گفت: آره... همش و شنیدم.
سرم و برگردوندم و گفتم: دیگه برام مهم نیست که کسی بفهمه یا نه... من خسته شدم... دلم به حال
خونوادم تنگ شده... میخوام مثل قبل با پارسا بازی کنم... میخوام سر به سرش بزارم و اونم من و
دنیال بده... میخوام دوستانم و ببینم...

پوزخندی زد و ادامه داد: میگن لندن عالیه و خوبه... خارج بیسته... ولی اگه تو بهترین جای دنیا
باشی و کسی و نداشته باشی ، انگار که وجود خارجی هم نداری...

کیانا کنارم نشست و همونطور که به ماه تو آسمون نگاه می کرد ، گفت:
خیلی برادرت و دوست داری؟

— حتی بیشتر از خودم.

— نفس جان ...

— بله عزیزم؟

— میخوای همین جا ادامه تحصیل بدی؟

با تعجب نگاهش کردم. اونم دست از نگاه کردن به ماه برداشت و با لبخند مهربونی به من نگاه کرد.

گفتم: چی؟ ادامه تحصیل؟ اینجا؟ تو لندن؟

— نگران هزینش نباش... راستش نمیخوام خودت و غربت زده و غریب بدونی... شاید مثل برادرت

رفتار نکنم و نتونم جاش و بگیرم... ولی میتونم یک سوم کاراش و انجام بدم.

— خانوادت چی میگن؟

— خانوادم که مشکلی ندارن... فقط مامانم یکم ساز مخالف میزنه که اونم همیشه طبیعیه...

— مرسی... فقط می تونم بگم مرسی.

— مرسی مرسی نکن... اول اشکات و پاک کن که حال انسان سر زنده هم میگیره. با لبخند پاک کردم

و گفتم: اینجوری بهتره.

— رستا بیدار شو... تنبلی بسه.

— اوه سحرخیز شدی...

— پس هنوز نفس و نشناختی...

— ول کن معارف و... بزار کفه مرگمون و بزاریم.

— بیدار نمیشی نه؟

— نه.

— باشه... پس... بلند گفتم: ریحانه خانم رستا بیدار نمیشه.

سریع از رخت خواب بلند شد و گفتم: کوفتمون کردی با این کارات.

— من میرم پایین... تو هم کارت و دیدی بیا.

— برو... شرت کم.

به پایین رفتم و سلامی به همه کردم. ریحانه خانم سینی صبحانه و گرفت و به من داد و گفتم: عزیزم

ببر به آقا کیارش بده. چشم گفتم و به طرف اتاقش رفتم.

در زدم... مثل اینکه خوابیده... چون جوابی نمیده. داخل رفتم و آقا و دیدم. وای که چقدر مظلوم خوابیده... قیافش نمیخوره که آدم و قورت بده. دم گوشش با صدای کش داری گفتم: سلا...م...

بیچاره ترسید و سریع سر جاش نشست. کیارش: چی شده؟

گفتم: هیچی... فقط بیدار شو...

— وای نفس از دست کارای تو.

— بلند شو و لوس بازی درنیار... بچه... حتما باید یکی بالا سرش باشه تا بیدار شی؟... بلند شو

بیبنم... مرد گنده... خجالتم خوب چیزیه...

— خب مرسی که بیدارم کردی... حالا میتونی بری.

— نوچ نوچ نوچ... بیدار میشی... مثل پسرای حرف گوش کن صبحانت و می خوری.

— گیری کردما... من نخوام بیدار شم کیو بیبنم؟

— بلند شو دیگه... لنگ ظهره... خیر سرت به عنوان فرد مشهور الگو هستی...

بلند شد و به سرویس اتاقش رفت و بعد از دو دقیقه بیرون اومد و گفت: صبحونم کو؟

— پایین.

— پس اینی که رو میزه برای تو هستش؟

— باید یاد بگیری که با خانواده بخوری... واقعا خسته نمیشی؟

— از چی؟

— از این همه زندگی تکراری... من تو این سه روز خسته شدم... همش تو اتاقت هستی... نه تو... بلکه

همه اعضای خانواده... کسل آور نیست؟ بلند میشی میای پایین، مثل بچه های خوب غذات و نوش

جان می کنی. سینی و از روی میز برداشتم و به پایین رفتم. به ریحانه خانم هم گفتم که به همه بگه

بیان سر سفره... همه هم بعد از چند دقیقه دور میز جمع شدند. آقای آربین خیلی سرحال وارد شد و به

همه سلام کرد. من و رستا و شمسی خانم و مادر کیارش و خود کیارش هم بهش سلام کردیم. (کیانا

همون دیشب خونش رفت.) آقای آربین مثل دیشب از من و رستا خواست تا کنارشون صبحانه

بخوریم. ولی با نگاه های بد مادر کیارش بهمون ازش عذرخواهی کردیم و ننشستیم. بعد از صبحانه

آقای آربین به محل کارش رفت و به من و رستا هم گفت که کارامون و دنبال میکنه... خانومش هم

برای کاری باهانش بیرون رفت. کیارش هم به اتاقش رفت. منم به اتاقم رفتم و مشغول شانه زدن موهام شدم. ریحانه خانم به اتاق اومد و گفت: نفس جان. گفتیم: بله؟ گفت که کیارش کارم داره. منم به طرف اتاقش رفتم. در زدم و گفت که بیا تو. منم تو رفتم. گفتیم: کارم داشتی؟

— آره.

— خب؟

— امشب مهمونی داریم.

— خب؟

— نمیخوام که هی به من تو مجلس بچسبی... خوشم نمیاد تو رو دور برم ببینم. متوجه هستی که؟

— هه... از خود راضی خودشیفته دیوونه.

— ها؟

— ها و کوفت... آخه روانی من با تو چه کار دارم که میگی دور برم نپلک. تو برو به همون دخترای فیس و افاده ایت بچسب که لیاقتت هموناست.

با عصبانیت بهم نزدیک شد و فاصلمون و کم کرد. گفت: دفعه آخرت باشه که اینقدر گستاخی میکنی.

توی فینگلی به من میگی دیوونه؟ آخه بچه تو که نمیدونی دودوتا چند میشه ، میای و برای من سخنرانی

میکنی؟ وقتی بهت میگم دوست ندارم تو رو دور خودم ببینم یعنی از جلوی چشمم باید دور باشی

وگرنه اون روی من و میبینی. با چشمای خون آلود ادامه داد: شیرفهم شد؟

اخم کردم و با لحن دلخوری گفتیم: خیلی بدی...چه هیزم تری بهت فروختم که باهام اینجوری برخورد میکنی؟ من اگه چاره داشتم که پیش تو و امثال تو نبودم.

ناراحت شدم و با ترس از اتاق خارج شدم و به پذیرایی رفتم. حتی از ترس داشتم از رو پله ها میفتادم. مادر

کیارش از خرید اومده بود و سراغ پسرش و از ریحانه خانم میگرفت.

— خانم ، آقا کیارش تو اتاقشون هستن.

— خب پس بهش بگید که برای امشب خودش و آماده کنه.

— بله خانم. میگم.

از پله ها بالا رفت و ریحانه خانم هم بطرف اتاق کیارش رفت. رستا پیشم اومد و گفت: نفس بابات

کارت داره.

از خوشحالی تلفن و سریع گرفتم و گفتم: جانم باباجون؟ ولی بوق آزاد زد. با خشم گفتم: رستا خفت می کنم. — حفته... تا تو باشی که من و با وحشت بیدار نکنی.

یکی از آقایون خدمتکار از حیاط اومد و وسایل مورد نیاز و که برای امشب بود و گرفت و رفت. رستا آروم به من گفتم: شنیدم که حدود صد و خورده ای مهمون دارن. همشون هم آدم حسابی. تازه آقای ویلیام و خانومش هم میان.

— خیلی دلم میخواد که یک بار دیگه خانم اولیویا و ببینم.

— نفس من آخر نمیتونم اسمش و تلفظ کنم.

— دیوونه.

ریحانه خانم از پله ها پایین اومد و گفت: خانوما... شما که هنوز کاری نکردید.

رستا: مگه چکار میخواستیم انجام بدیم؟ ریحانه خانم برای ما توضیح داد و ماهم مشغول شدیم. یه دوساعتی کار کردیم و بعدش موقع ناهار شد و بعد از خوردن ناهار همه خوابیدن و کیارش هم بیرون رفت... به درک... بیشعور از خود راضی... نمیخوام دور برم ببینمت. فکر کرده شاهزادست یا نه ناصرالدین شاه قاجار که این و میگه. اصلا هر غلطی میخواد بکنه... به من چه.

فصل هشتم

غروب شده بود و تقریبا بعضیا اومده بودند. کیانا و همسرش و دخترش اومده بودند. (باید بگم که همسر کیانا همونطور که می دونید یه لندنی هستش و برای همین هم دخترشون نیالا به پدرش رفته و در ضمن بخاطر کیانا مسلمان شده و اسمش هم کوروش گذاشته.) نوشان و خانوادش و کیارس هم اومده بودند. البته خانواده کوروش هم بودند. در دروازه باز بود و منم نظارگر بودم که کی میاد. خانم آر بین خودش و خیلی شیک و پیک درست کرده بود. خانم خوبی بود ولی زیادی رو مخ بود نه بخاطر کاراش، بلکه بخاطر اخلاقش. آخه زیادی سخت می گرفت. راستش امروز من و رستا مردیم از بس که هی به کارامون ایراد میگرفت. یه میز و هی میگفت ببرید اونجا هی میگفت نه اونجا بده

بیارید اینجا و خلاصه ما رو کشته بود. به دروازه نگاه می کردم که ناگهان آقای ویلیام و خانم اولیویا و دیدم که سوار ماشین من و نگاه می کنند. برایشون دست تکون دادم. اونا هم برام دست تکون دادند. من سریع پیش رستا رفتم و بهش گفتم. بعد باهم دیگه بطرفشون رفتیم و باهاشون احوال پرسیم کردیم. همین بین کپارش هم با ماشینش اومد و وارد مهمونی شد. همون لباسی که باهم خریده بودیم و پوشیده بود. میگم فکر کنم من و کپارش ست کرده باشیم. همه شیک بودند. (ریحانه خانم برای مهمونی برای رستا یه بلوز مجلسی که روش گیپور داشت گرفت و برای منم یه سه ربع سفید تا زانو که یک طرفش حاشیه مشکی داشت گرفت و بهمون داد تا بپوشیم. ما هم ازش تشکر کردیم و امشب پوشیدیم. خداییش خیلی زیبا شده بودیم. برای من که چون لاغر بودم تنگ بود و هیکل زیبام و کاملن نشون میداد. موهامم باز گذاشته بودم. چون موهام تا کمرم میومد. میخواستم یه امشب و باز بزارم. چون تا امروز باز نگذاشته بودم و فقط یه شال سر می کردم. رستا هم فوق العاده شده بود. اونم موهاش و چون زیاد بلند نبود از پشت بست.) کیانا هم یه کت و شلوار مجلسی که روی کتس یه گل زیبا داشت و به رنگ کالباسی پوشید. نوشان هم یه پیراهن به رنگ طلایی که نقش های مشکی داشت پوشید. همه باهم حرف میزدند و می خندیدند... همینجور به اطرافم نگاه می کردم که چشمم به شایان افتاد. آه آه... باز این پسره کسل آور نفهم از خود راضی. سرم و برگردوندم و کپارش و با فرشاد و پدرام و سینا دیدم. با خوشحالی میخواستم برم سمتشون که یادآوری تذکر امروز کپارش منصرف شدم و برگشتم. به سمت دیگه داشتم می رفتم که فرشاد گفت:

نفس... نفس...

برگشتم و با لبخند گفتم: سلام فرشاد.

سینا هم بطرفم اومد و گفت: به به نفس خانوم. حالت خوبه؟

— بله بهترم.

کپارش و نگاه می کردم که با عصبانیت بهم نگاه میکرد. برای همین گفتم: من کار دارم باید برم. فعلا.

برگشتم که با شایان روبرو شدم. فاصله من و شایان به اندازه دو سه انگشت بود.

— به به... ببین کی اینجاست. نفس خانوم. حال شما؟ احوال شما؟ خوب هستید؟

سینا: سلام آقا شایان. نفس جان بهتره از اینجا بری و به کارت برسی.

میخواستم برم که شایان دستم و کشید و گفت: من با نفس یه کار خصوصی دارم... نفس جان یک دقیقه به حیاط بیا.

من با ترس گفتم: ولی من کاری باهات ندارم.

شایان: چرا... توهم با من کار داری. ولی جلوی سینا و فرشاد نمیگی.

فرشاد: نفس برو به کارت برس.

ولی دستای شایان مانع رفتنم میشد. گفتم: شایان بس کن. شایان من و کشید و به حیاط برد. سینا و

فرشاد هم میخواستند بیان ولی شایان با عصبانیت سرشون داد زد و مانع آمدن اونا به حیاط شد. من و

به سمتی برد که کسی نبود. با ترس گفتم: چکارم داری دیوونه از خود راضی؟

— حاضر به جوابم که هستی.

— به تو مربوط نیست.

دستم و کشید و من و به خودش نزدیک کرد. دیگه فاصله نداشتیم. از ترس سکنه داشتم می کردم.

اون لحظه قیافه شایان ترسناک شده بود. مثل شیطان.

تقلا می کردم که از دستش بیرون بیام. ولی نمیتونستم. جیغ زدم: روانی کثافت معلومه چکار میکنی؟

یکی بیاد کمک. کمک.

— صدات و کسی نمیشنوه.

گریم گرفته بود. گفتم: از من چی میخوای؟

— خودت. خودت و میخوام.

داشتم وحشت میکردم. تقالاهام فایده ای نداشت. تند فحشش می دادم. ولی باز دست از کارای کثیفش

برنمی داشت.

ناگهان یکی اومد و از پشت بهش ضربه زد. شایان نقش بر زمین شد. همون فرده که اصلا نمیشناختمش ،

چنان سیلی بهش زد که فکر کنم جاش تا عمر داره بمونه. شایان وقت دفاع از خودش و نداشت. اینقدر بهش

سیلی زد که دهنش پاره شده بود و لباسش هم داغون. ترسم داشت بیشتر میشد.

برای همین گفتم: بس کنید آقا... شما کی هستید؟

مرده که خیلی جوون بود و شاید بیست و پنج شش بود ، گفت: از اینجا برو دیگه بعدم خودش به

سرعت باد به طرف دروازه رفت و از همه خداحافظی کرد و رفت. منم خودم و مرتب کردم و از شایان دور شدم. حقش بود. بهتره بمیره. از پله ها بالا میرفتم که وارد سالن بشم ، ولی ناگهان به یکی خوردم.

سرم و بالا گرفتم و گفتم: ببخشید. نمیخواستم اینجور بشه.

به طرف یه نگاه کردم و با یه دختر جوان روبرو شدم. دختره گفت: تو دیگه کی هستی؟ زدی لباس مردم و داغون کردی و بعد میگی ببخشید؟

— خب از عمد که نبود.

— به هر حال میتونی بری.

— نمیگفتی هم می رفتم.

بعد از چشم غره ازش دور شدم. فکر کنم از فامیلای کیارش بود... چون معلومه قاطی داشت. دختره لوس عملی. با اون لباس تا زانوش که خیلی افتضاح بود ، برای من سخنرانی میکنه. لباسش تاپ قرمز که تا بالای زانوش بود و چیزی هم زیرش پوشیده بود. یه صندل مشکی و موهای مشکی و از همه حال به هم زنتر رژلب قرمز قرمز که فکر کنم از بس که فشار داده بود ، لبش پاره شده باشه. صورتشم که عملی. چشماش آبی و گونه گذاشته بود و لبشم پروتزی و دماغم ده بیست بار عملی. الان زشته بعد فکر کن این عملای زیبایی هم نمیکرد چی میشد. خدا رحمت کنه کسی و که عمل زیبایی و به وجود آورد. حداقل باعث اعتماد به نفس افراد میشه.

به سالن رفتم وفرشاد و سینا با دیدنم به سمت اومدند و گفتند: نفس خوبی؟

— مرسی...خوبم. برای اینکه حرف و عوض کنم ، گفتم: راستی بهزاد خان کجان؟

سینا: شما که از ما بهتر میدونی.

فرشاد: الان ما تو مهمونی هستیم و بهزاد داره عرق هاش و پاک میکنه.

خندیدیم. به کیارش نگاه کردم. گفتم: خب دیگه برید دیگه. راستی شما کی اومدید؟

سینا: دیروز اومدیم. یه هتل گرفتیم و پس فردا میریم.

— تنهایی اومدید؟

فرشاد: من و سینا و برادرم.

— ا... پس کجاست؟

— میاد... بهت نشون میدم. فقط بهت بگم که فعلا قصد ازدواج نداره.

— اون آگه من و نخوره من کاریش ندارم.

سینا: بابا اعتماد به نفس و عشقه.

من: آگه اینم نداشتم که از افسردگی باید برای دیدنم به بهشت زهرا میومدید.

خندیدیم. گفتم: فعلا.

باهم دیگه حرفم و تکرار کردن. بطرف کیانا و نوشان که تنها نشسته بودند ،

رفتم. گفتم: چرا تنهایی؟

نوشان: نفس رستا کجاست؟

— نمیدونم والا... چی بگم.

یکدفعه یه دختر خوشگل با موهای شرابی طرفمون اومد و با لبخند گفت: سلام کیانا... سلام نوشان.

کیانا و نوشان هم از سر جاشون بلند شدند و به ترتیب آن دختر و بغل کردند.

نوشان با خوشحالی گفت: چطوری امیلی خودمون؟ خوبی دختر؟

اون دختره که بهتره بگم امیلی ، به سختی به فارسی گفت: مرسی. شوما خوب؟

کیانا: بله. ماهم خوب هستیم.

امیلی من و نگاه کرد و گفت: معرفی؟

کیانا: ایشون نفس خانم هستن. دوست جدیدمون.

دستش و بطرفم دراز کرد و گفت: سلام نفس. منم باهات دست دادم و گفتم:

سلام امیلی جون. از آشنایی باهات خوشحالم.

نوشان: امیلی نفس جون و دوستش رستا جون یه مدتی باهامون زندگی میکنن و بعد به ایران میرن. و

رو به من گفت: نفس ، امیلی دختر یکی از شرکای بابا هستش که پدرجان به واسطه بابای امیلی و

بابای کوروش تو لندن شرکت راه انداخت.

من: که اینطور. پس شما سه نفر خوب باهم دیگه هستید. ریحانه خانم بستم اومد و گفت: نفس جان

بیا و تو آشپزخونه کمک کن. رستا معلوم نیست کجاست.

نوشان: ریحانه خانم میخوام امشب و با نفس و رستا کاری نداشته باشی. پس لطفا به کس دیگه بگو. مرسی.
— باشه نوشان خانم.

من: مرسی نوشان که به من لطف کردی.

— این چه حرفیه. تو مثل امیلی.

امیلی: نفس چقدر موهات قشنگ.

— ممنونم.

کیانا: راست میگه امیلی. چقدر موهات قشنگه و زیباست نفس جان.

نوشان: من عاشق موهای قهوه ای روشن هستم.

من: ولی من خودم موهای مشکی که رنگ موهات هست و بیشتر می پسندم.

و رو به امیلی گفتم: تو هم موهات خیلی نازه که. من موهای شرابی مایل به قرمز و خیلی دوست دارم.

امیلی: نظر لطف.

کیانا: راستی هنوزم رستا و ندیدم.

من: نمی دونم. شاید رفته تو اتاق و کاری داشته.

همین بین همون دختره لوس عملی به سمتون اومد و با عشوه تمام به کیانا گفت: سلوم کیانا خانم.

چطوری گلم؟

کیانا نه خیلی سرد و نه خیلی گرم ، به صورت معمولی جواب داد: سلام سپیده جون. مرسی منم خوبم. عمو

و زن عمو خوبین؟ سروش خوبه؟

— همه خوبین عزیزم. به به نوشان جون. عشق خودم. چطوری؟ با پسر عموی خل و چل ما خوب هستی؟

نوشان از کیانا سرد تر جواب داد: همه خوبین سپیده جون. پسر عموی گل شمام حالش عالیه.

— بایدم عالی باشه ، وقتی که شما و داره حالش بیسته.

به سمت امیلی رفت و گفت: امیلی جان عزیز. خوبی؟

امیلی هم مثل دوتای قبل گفت: همه خوبین. شما خوب؟

— ما هم خوبیم.

به من یه نگاهی انداخت و گفت: تو؟ یعنی سلام. خوشبختم. کیانا جان معرفی نمیکنی؟

کیانا: ایشون نفس خانوم ، برای مدتی پیش ما زندگی میکنند. و رو به من گفت: ایشونم سپیده جون ، دختر عموی بنده.

من: دختر عمو نادر؟

سپیده: نیومده زیر و بم زندگیمون و فهمیدی.

سعی کردم بخاطر عمو نادرم که شده کوتاه بیام. برای همین گفتم: مرسی بابت کمکتون. تونستم شخصیتیم و بشناسم. بعد سپیده چشم غره ای برام رفت و از مون فاصله گرفت.

نوشان: چندان. فکر میکنه از دماغ فیل افتاده. حالا براش یه پرفسور اومده خواستگاری که اینقدر ادا و اصول نداره.

کیانا: اون پرفسوره هم میخواست این و بگیره و روش آزمایش انجام بده.

خندیدیم و کیانا ادامه داد: شرمنده نفس جان. اخلاق این دیوونه همینه.

من: می دونم. قبلا تو سالن باهات آشنا شده بودم.

نوشان: جدی؟ چیجوری؟

— به طور اتفاقی بهم برخورد کردیم. فکر میکنه من مقصرم. برای همین میگه میتونی بری. منم کم در نیاوردم و گفتم که نمیگفتی هم می رفتم.

امیلی: آفرین. همینه.

نوشان: خانم برای خواستگارشون شرط ماشین مدل سال و خونه کنار دریا و غیره گذاشتند و برای همین خواستگاره هم دمش و گذاش رو کولش و د فرار.

راستی نفس تو از کجا می دونستی که سپیده دختره عمو نادره؟

— خب راستش ، وقتی که با کیارش بیرون برای خرید رفته بودیم ، عمو نادر و تو پاساژ دیدیم و آشنا شدم.

— که اینطور.

خانم آربین به همه گفت: خانوما آقايون ، لطفا از خودتون پذیرایی کنید. بعد به گروه ارکست اشاره داد و اونا هم شروع به خوندن کردند. بیشتر جوونا روی سکو رقص رفتند و باهم می رقصیدند.

کیارس بطرف نوشان اومد و گفت:

نوشان جان ، میشه؟ نوشان هم ذوق مرگ قبول کرد و باهم روی سکو رقصیدند. کوروش هم بطرف کیانا رفت و اون زوج هم بسمت سکو رفتند. من و امیلی تنها موندیم.

من از امیلی عذرخواهی کردم و بطرف میز رفتم و یه شربت آلبالو انتخاب کردم و خوردم.

چشمم به کیارش افتاد. داشت از امیلی میخواست که به سکوی رقص برن و امیلی هم قبول کرده.

بغضم گرفته بود. من مگه چه کاری کرده بودم که کیارش با من اینجوری برخورد میکنه؟ خدایا چرا این بشر با من این کارا و انجام میده؟ رفتارش برام قابل فهم نیست. انگار بردشم یا یه گدام که برای کاری ازش خواهش میکنم. نمیخوام بگم رفتارش در برابر من برام مهمه نه ، فقط میخوام دلیل این حرکاتش و بدونم. من چیم از دخترای دیگه کمتره که میره با دخترای لوس و افاده ای میچرخه.

یه دستی جلوم دراز شد و گفت: افتخار میدید نفس خانم؟ بهش نگاه کردم و پدرام و دیدم. با لبخند ملیحی بهم نگاه می کرد. نمیتونستم تقاضاش و رد کنم. برای همین گفتم: مرسی. ولی مزاحم نباشم؟

با لبخند گفت: این چه حرفیه. شما مراحمین. میشه خواهش من و رد نکنید؟

منم از خدا خواسته گفتم: ممنون.

دستش و گرفتم و باهم رقصیدیم.

مثل همیشه من ، تو رقصیدن معرکه بودم و درخشیدم. بعضیا از جمله کیانا و کوروش و نوشان و کیارس از سکو خارج شدند و من و پدرام و نگاه میکردند و دست می زدند. پدرام هم پایه بود و مثل من خوب و فوق العاده میرقصید. البته اینقدر که از خودم میگم فکر بد نکنید... آخه همه به من میگن وگرنه خودم نظرم اینه که باید خیلی چیزا و درست کنم. امیلی که داشت باکیارش میرقصید ، با نگاه کردن به رقص من و پدرام ، از کیارش فاصله گرفت و به تماشای ما پرداخت. کیارش خیت شده هم با فرشاد و یه دخترهدیگه میرقصید. من و پدرام بعد از ده دقیقه ای از سکو پایین اومدیم. همه تشویق کردند. همه و همه. حتی آقای ویلیام و خانم اولیویا و آقای آربین هم تشویق کردند. منم خیلی ذوق زده با تعظیم ازشون تشکر کردم. با پدرام به طرف کیانا و کوروش می رفتم که مادر کیانا به سمت اومد و خیلی جدی گفت: تو کار نداری دختر؟ چرا سر پستت نیستی؟ پدرام خیلی با تعجب گفت: پست؟ یعنی چی؟

— یعنی به پدرام نگفتی و خامش کردی؟

— ماجرا چیه خانم آربین؟ پست یعنی چی؟

من: خانم آربین ، لطفا بی احترامی نکنید.

— هه...دختر تو که خدمتکار کیارشی ، چرا دستورات کیارش و انجام نمیدی و برای خودت می گردی؟
بغضم گرفته بود. با شنیدن خدمتکار جلوی پدرام خجالت کشیدم. با صدای بغض آلود گفتم: خواهش می کنم
بی احترامی نکنید.

— تو فکر کردی من اینجا میزارم برای خودت هرکاری بکنی؟ کور خوندی بچه. من امثال تو و خوب
میشناسم. فقط بلدی دیگران و گول بزنی.

با صدای بلند هم این حرفاش و می گفت. کیانا و کوروش و نوشان و کیارس بسمت مون اومدند.
کیانا گفت: مامان زشته. جلوی جمع.

— دختر ساده ایا...تو بچه ای و این هفت خط ها و نمیشناسی.

پدرام گفت: یکی به من بگه نفس کیه؟

— نفس؟ تو فکر پدرامم مغشوش کردی. ها؟

گریم گرفت و سریع بطرف اتاقم رفتم. از پشت صدای کیانا و کیارس می شنیدم که مادرشون و بازخواست
می کردند. تا وارد شدنم به اتاق ، همه نگاهم می کردند. کیارش و البته ندیدم. اصلا به درک. نمیخوام که هیچ
وقت اون و ببینم.

وارد اتاق شدم و دیدم که رستا تو حمومه. از گریه شدید ، خودم و رو تخت پرت کردم. الان پدرام راجب من
چی فکر میکنه. وای خدا. کمک کن. آبروم جلوی همه رفته. من...من...نفس زارع که برای خودم کسی بودم
، حالا باید فحش خور یه زن ...الله اکبر...حیف که از من بزرگ تره. بی صدا گریه می کردم. ناگهان دستی
و روی شونم حس کردم. برنگشتم. حوصله کسی و هم نداشتم. فقط گفتم: خواهش می کنم ترکم کنید.

— نفس جون...خواهش می کنم ناراحت نشو.

— نوشان فقط تنهام بزار. آبروم جلو همه رفت. آبروم جلوی پدرام رفت.

آبروم جلوی کوروش و کیارس هم رفت. جلوی همه رفت.

— میفهمم. ولی آخه...

— آخه چی؟

— باید درک کنی. خب مامان هم چون شناختی ازت نداشت ، این حرفا و زد.

بسمتش برگشتم و گفتم: نوشان جون ، برو خوش باش. برو. من راحتم.

— من بدون تو جایی نمی‌رم.

— نوشان خواهش میکنم. آگه من و به عنوان دوست می‌دونی که پس برو. خواهش دوستت و رد نکن.

— آدم و تو چه موقعیت هایی قرار میدیا... باشه... پس منتظرت هستیم. بیا.

— فعلا.

— فعلا بای.

نوشان رفت و من تنها شدم. بعد از چند ثانیه رستا با چشمای گود رفته و کبود شده از حموم بیرون اومد.

همونجور که اشکام میومدن ، ازش پرسیدم: رستا تو چت شده؟ خوبی؟

من و که دید به طرفم دوپیید و بغلم کرد و گفت: نفس... نفس... من... من.

— تو چی؟

با لکنت گفتم: من... کی... کی... وان... کیوان... م... من کیوان... و... دیدم... کیوان و دیدم... کیوان و دیدم.

با تعجب گفتم: کیوان؟ تو؟ تو کیوان و دیدی؟ اینجا؟

— آره نفس. اینجا. من کیوان و این.. این.. جا.. دیدم.

— غیر ممکنه.

— ولی ممکنه.

— چیجوری؟

— از خانم اولیویا که فاصله گرفتم ، به سمت سکوی رقص رفتم. بعد از اینکه یه برانداز کردم ،

زیاد خوشم نیومد. برای همین خارج شدم و یه صندلی که خالی بود و روش نشستم. به همه نگاه

میکردم که ناگهان سیبی جلوم گرفته شد و طرف گفتم: بفرمایید خانم. منم سیب و گرفتم و طرف و

نگاه کردم و ...

به اینجا که رسید ، حق حقش اوج گرفت. گفتم: خب؟ بقیش؟

— مگه دارم فیلم سینمایی توضیح میدم؟

— ادبیت نکن دیگه رستا. بقیش؟

— به طرف که نگاه کردم ، با کیوان روبرو شدم. تعجب کردم. اونم شوکه شد.

فکر کنم اونم از دیدن من تعجب کرده بود. با دیدنم گفت: رستا تویی؟ خدای من رستا؟ ازش فاصله گرفتم و میخواستم ترکش کنم که گفت: وایستا کارت دارم. بخدا درباره من اشتباه می کنی... خواهش دیدت و نسبت به من تغییر بده.

منم گفتم که نمیخوام بینمت. بعد گفت: اون شب سینا ، دختر خالش ، به من گفته بود که باهاش به خرید برم. آخه گفته بود که میخواد برای برادرش یه لباس بگیره سلیقه من بهتره. من بخت برگشته هم قبول کردم و باهم به خرید رفتیم.

تو راه به من یه آدامس داد و منم خوردم. بعد از چند دقیقه حالم بد شده بود و چشمم سیاهی میدید. بعدم که بیهوش شدم و بعد از اونم چیزی حالیم نبود. ولی با دیدن تو ، اول از اون جایی که بودم و بعدم از دیدن تو تعجب کرده بودم. تو رفتی و من و تنها گذاشتی. دیگه بیدار شده بودم و حواسم سر جاش بود. فردا شکایت کردم و سینا و محاکمه کردم. خودم حکمش و صادر کردم. (کیوان قاضی هستش.) پنجاه ضربه شلاق و چند هفته زندان. حالا میخوای که چکار کنم؟ اون کاری نکرده بود. ولی من بد قضاوت کرده بودم. من بد قضاوت کرده بودم. حالا چه کار کنم نفس؟ چه کار کنم؟

— عزیزم تو که مقصر نیستی. اونم مقصر نیست. مقصر واقعی اون سینای بی شعوره. پس این قدر ناراحت نباش.

— من... من کیوان و ناراحت کردم و از خودم روندم.

— آگه کیوان ازت ناراحت بود که برات ماجرا و توضیح نمیداد و ازت نمیخواست که اشتباه قضاوت نکنی. در ضمن کیوان چبجوری به مهمونی اومد و از کجا سر کلش به اینجا پیدا شد؟

— میگه با برادرش فرشاد اومده.

چی؟ فر... فرشاد؟ یعنی؟ گفتم: یعنی فرشاد برادر کیوانه؟ آره؟

— تو از کجا میشناسی؟

— فرشاد هم دانشگاهیم و رفیق فابریک کیارشه.

لبخندی زد و گفت: پس فامیل میخواستیم بشیم.

— میخواستیم؟ گمشو بابا. فامیل هستیم. سرش و پایین انداخت. یکی در زد.

گفتم: بله؟ بفرمایید؟ بسمت در رفتم و در و باز کردم. یه پسر جوون و دیدم.

موهای مشکی و هیکل ورزشی و چشمای مشکی. یه کت و شلوار لیمویی با پیراهن سفید و کفش سفید پوشیده بود. جای برادری خوشگل بود. بهش گفتم:

کاری داشتید؟ با تته پته گفت: بب..خشید...رس..رستا اینجاست؟

لبخندی زدم و گفتم: اوه...پس شما باید آقا کیوان باشید. درسته؟ برادر فرشاد.

— بله...شما برادرم و از کجا میشناسید؟

— فرشاد هم دانشگاهیم بود.

— که اینطور...حالا رستا هستش؟ به رستا نگاهی کردم. داشت با ادا و اشاره به من می فهموند که

یعنی بگو بره و حال خوب نیست. لبخند زدم و همونطور که رستا و نگاه می کردم ، به کیوان گفتم:

بله. رستا خانوم هم هستش و منتظر دیدن شماست. کیوان لبخند محوی زد. گفتم: بفرمایید داخل. تو

آمد و بطرف رستا رفت. منم نمیخواستم خلوتشون و بهم بریزم ، برای همین گفتم: با اجازه من کاری

دارم باید برم. به رستا هم یه چشمکی زدم و از اتاق خارج شدم.

رستا

به نفس گفته بودم بهش بگه حال خوب نیستا...من آخر حال این دختر و می گیرم.

با خارج شدن نفس از اتاق ، کیوان بهم نزدیک شد و روی تخت نشست. گفت:

رستا من و می بخشی؟

نگاهش کردم و سریع سرم و پایین انداختم و با شرمندگی گفتم: این تویی که باید من و ببخشی. من

درباره تو زود قضاوت کردم. خیلی زود و خیلی بد...پس من و می بخشی؟

— فکرام و می کنم و بهت میگم که می بخشمت یا نه.

با تعجب سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. اونم خندید و گفت: من غلط کنم شما و نبخشتم بانو...تو

کاری نکردی که ببخشمت.

بهم چسبید و تو چشمام نگاه کرد و گفت: من زندگیم و دوست دارم و با هیچ چیزی عوضش نمیکنم.

رستا...تو زندگی منی.

به فاصلمون خاتمه داد و لبش و رو لبم گذاشت. تنم گر گرفته بود. لبش طعم خاصی می داد. راستش

این اولین بار بود. نمیدونم چرا حس می کردم صورتم داغ شده. ولی خب منم همراهیش کردم. همونطور که من و می بوسید ، به چشمای توسیم نگاه می کرد. بعد از شش هفت ثانیه ، لیش و از رو لبم برداشت و گفت: قشنگ ترین لحظه عمرم بود.

من: من هم همینطور.

— رستا وسایلت و جمع کن و باهام بیا.

— نه کیوان جان. الان نه.

— چرا؟

— هنوز یه سری کار مونده که باید اینجا انجامش بدم. یه سری کار اداری. یه دو هفته ای طول میکشه و بعد که تموم شد ، میام.

— پس منم تا اون موقع پیشت هستم. راستی تو چرا اینجا هستی؟

و این شد که همه ماجرا و براش توضیح دادم.

بعد از یه چند دقیقه ای ، به پایین رفتیم. تقریبا همه رفته بودند. من بطرف کیانا و نوشان رفتم.

نوشان: دیوونه تو کجا بودی؟

براشون تعریف کردم. بعد از توضیح دادم ، با صورتای حیرت زده نوشان و کیانا مواجه شدم. خنده

دار شده بودند. گفتم: چیه؟

کیانا: باور نکردنیه.

— ولی حقیقت داره.

نفس

با اون کاری که مادر کیارش با من کرده بود ، روم نمی شد که برم تو مجلس. برای همینم به داخل

آشپزخونه رفتم. آشپزخونه به یه حیاط خلوت مخصوص وصل بود. منم به اونجا رفتم. همه آشپزا

مشغول شستن ظروف غذا بودند. با ناراحتی میخواستم یه آب بخورم. لیوان و برداشتم و در یخچال و

باز کردم. پارچ و گرفتم و تو لیوان آب ریختم. در یخچال و میخواستم ببندم که با دیدن کیارش قلبم ریخت.

— تو کی اومدی؟

مثل اینکه اونم با دیدنم تعجب کرد. چون یه هویی اتفاق افتاد. من در و بستم و آبم و میخواستم بخورم که کیارش ازم گرفت و کوفت کرد.

من ماتم برده بود. با عصبانیت گفتم: چه غلطی میکنی؟

تو مدت کوفت کردنش فقط من و نگاه می کرد و بعد از کوفت کردنش گفت:

قربونت... دلم خنک شد.

پسره یه چیز بگما....

— من تشنم بود.

— دست که داری... بگیر و بخور. لبخندی زد و از کنارم رد شد.

منم با عصبانیت به گوشه ای از حیاط رفتم. گرسنم بود. ولی حوصله خوردن غذا و نداشتم. ساعت

ایستاده ای که کنار حیاط بود و نگاه کردم. ساعت دوازده بود. ریحانه خانم پیشم اومد و گفت: نفس

جان ، چرا اینجایی؟ همه دنبالتن.

لبخندی زدم و گفتم: هه... منظور از همه یعنی همون کیانا و نوشان و امیلی دیگه... نگران نباش

ریحانه خانم... من سالم خوبه.

— دختر چرا اینقدره زود رنجی؟

— زود رنج؟ تو روت و ایستاده و میگه هفت خط... اون وقت ناراحت نشم؟

— خانم آربین همیشه اینجوریه.

— من نمیتونم تحمل کنم. من نمیتونم.

— به هر حال گفتم. راستی همه مهمونا رفتن. فقط آقا فرشاد و آقا سینا نرفتن و منتظر تو هستن.

ای بابا... منتظر من هستن؟ چه گرفتاری شدما... حالا چه کار کنم؟ گفتم: باشه...

الان میام. ریحانه خانم رفت و منم به طرف پذیرایی رفتم. فرشاد و سینا و کیارش و کیارس و

کوروش و کیوان یه طرف و نوشان و کیانا و رستا هم یه طرف نشسته بودند. فرشاد و سینا با دیدن

من به سمتم اومدند و سینا گفت:

نمیخواه اینقدر ناراحت باشی. خانم آربین همیشه همینجوره. لبخندی زدم و گفتم: ناراحتیم از اینکه که

چرا باید بابت کاری که نکردم حرف بخورم.

فرشاد: تو که اینجوری نبودی نازنین خانم.

— تو اسم دیگه من و از کجا میدونی؟

— حالا دیگه. ما این دندونا و تو آسیاب سفید نکردیم.

— خلین بخدا.

کیانا و رستا و نوشان هم بطرفم اومدند و رستا گفت: چرا بهم چیزی نگفتی نفس؟ لبخندی زدم و گفتم:

تو اینقدر ماجرا داشتی که من ماجرای خودم و فراموش کردم.

— خب حالا.

من: سینا و فرشاد از دیدنتون خوشحال شدم. امیدوارم بار دیگه ببینمتون.

سینا: برو بابا... ما حالا حالا ها هستیم.

— یعنی چی؟

فرشاد: من و سینا بخاطر کیوان با شما تو لندن هستیم و با شما هم به ایران میریم. رستا سرش و پایین

انداخت. گفتم: خب پس تا بعد. اونا هم از همه خداحافظی کردند و با الگانس کیوان رفتند.

کیارش و کیارس و کوروش هم تا دم در بدرقشون کردند. من به کیانا گفتم: راستی کیانا ، بچه خوشگلت

کو پس؟

— نیالا خوابش میومد ، گفتم بگیره بخوابه. تو اتاق کیارش خوابیده.

آقایون تو آمدند. همون بین ، مادرش به طرفمون اومد. با دیدن من گفت: تو که هنوز ول ول برای

خودت میچرخ... مگه نگفتم برو سر کارت؟ کیارش.

کیارش: بله مامان؟

— تو چرا به این دختر چیزی نمیگی؟ باید یه تنبیه برای این دختر بگیری.

دیگه شورش و درآورده.

کیانا: مامان بس کن.

— تو ساکت شو.

من: خانم آربین. من نمیدونم مشکلتون با من چیه... ولی هرچی هست ، لطفا به من چیزای بد و نسبت

ندید.

— هه... من تو رو خوب میشناسم. تو که نگفتی ننه بابات کین. بازم رستا خانم ، حداقل نامزدش اومد و گفت. ولی تو معلوم نیست کی هستی. اشکم داشت سرازیر می شد.

— تازه (همونجوری که کیارش و نگاه می کرد ، ادامه داد:) چه معنی داره که یه مجرد تو خونه باشه و کار کنه؟ نتونستم جلوی گریه و بگیرم. گفتم:

خجالت بکشید خانم آربین. خجالت بکشید. من... من...

بغض گلوم و داغون کرده بود... برای همین با عجله به سمت راهرو رفتم و به اتاقم رسیدم و رو تخت ولو شدم. تو راه نوشان تا راهرو به دنبالم اومد و صدام می کرد. کیانا و کیارس هم با مادرشون بحث می کردند. من خیلی بی صدا گریه می کردم. آخه این چرا با من اینجوری میکنه؟ فکر میکنه واقعا ندیمشم. خدایا چرا؟ چرا باید این کار و بکنه؟

یه نیم ساعتی باخودم درگیر بودم. بعد از نیم ساعت رستا در زد و تو اومد.

دستش و رو شونم گذاشت و گفت: ناراحت نشو دیگه... بابا اون یه چیزی برای خودش میگه. تو که با شعور هستی چرا؟

دوست نداشتم دوباره نصیحت گوش بدم. برای همین خودم و زدم به خوابی.

رستا هم فکر کرد که خوابم و خوابید. منم نمازم و خوندم و برای اینکه کسی نفهمه ، پاورچین پاورچین به حیاط رفتم. در حیاط کسی نبود. برای همین راحت تر میتونستم با خودم خلوت کنم. رفتم به یه گوشه ای از حیاط که کسی نبود. یعنی حتی چراغ هم اونجا نبود. میخواستم دیده نشم. طوری که خودم بشنوم ، گفتم: خدا جون چرا با من اینکار و می کنی؟ چرا گذاشتی من و بدوزدن؟ چرا گذاشتی من و به لندن بیارن؟ چرا گذاشتی من تحقر کنن؟ چرا؟ من که کاری نکردم. دستام و بالا گرفتم و گفتم: بیا... ببین دستامو... امروز از بس اتاقا و تمیز کردم ، دستم زخمی شده... حتی تا یه ربع خونش بند نمیومد. به کسی نگفتم... حتی به رستا... چون میخواستم فقط بین من و تو باشه... خدایا خسته شدم... به جون خودم حتی میخواستم خودم و بکشم... چه کار کنم؟ ها؟ اون خانم آربین چرا با من این رفتار و داره؟ چرا؟

— از دست مامان دلگیر نباش.

نفسم حبس شده بود. صدا آشنای آشنای آشنا بود. برگشتم و کیارش و دیدم.

بهش گفتم: هه. دلگیر؟ تو چه میفهمی آبروت جلوی دیگران بره چه احساسی بهت دست میده. تو چه میفهمی منی که کاری نکردم ، اینجوری بازخواست شدم چه حس بدی میده. البته فکر کنم یک بار هم این اتفاق برام افتاده بود. ولی با یه تفاوت که پسر اون خانوم با من این کار و کرد. پوفی کشید و گفتم: خب حالا.

کنارم نشست و به آسمون خیره شد و گفتم: نباید از هر حرفی دلت بگیره... این و زندگی بهم آموخت. — پای آبروی من در میانه... اون وقت کاری نکنم؟

— ببین نفس ، آدما متفاوتن... از هر نظری متفاوتن... تو هم نمیتونی این تفاوت و از میان برداری... تو باید آدما و بر اساس شخصیت بشناسی نه ظاهر. پوزخندی زدم و گفتم: لابد اینم زندگی بهت آموخته.

لبخندی زد و بهم نگاه کرد و گفتم: نه اتفاقا... این و یه دختر خانوم شیطون بهم گفته. دختر خانومی که انسان ها و بر اساس شخصیت میشناسه نه پول و ظاهر.

یاد حرفام افتادم که تو دانشگاه به کیارش زده بودم. کیارش ادامه داد: نفس تو باید به حرفات عمل کنی. لبخندی زدم و گفتم: مرسی بابت راهنمایی استاد.

— حالا هم برو بخواب که فردا کلی کار داریم.

بلند شدم و گفتم: پس شب بخیر.

— شب خوش.

به اتاقم رفتم و یه چند دقیقه ای به فکر فرو رفتم. راستش به همه چیز فکر می کردم. به این فکر می

کردم که امشب رستا خوب میخوابه. و همینطور هم کیوان... به این فکر می کردم که شایان آخرش

چی شد و کجا رفت. به این فکر می کردم که کیارش امشب ، بیشتر از هر زمان باهام صمیمی شده

بود. به این فکر می کردم که اون پسره جوونی که بهم کمک کرده بود ، کی بود؟... تو همین زمان

مغزم بهش خطور کرد. نه.. نه.. نمیتونه باشه... درسته پسره خیلی شبیه سادن بود ، ولی خود سادن نبود. آخه

امکان نداره... همیشه...

— نفس جان... نفس جان...

— هوم؟

— بیدار نمیشی عزیزم؟

— بیدارم بابا...خودت و نکش.

— حالا که بیداری زودتر بیا پایین و صبحانه و ببر.

— باشه رستا خانم سنگول. از دیشب رستای ما عوض شده. مگه نه؟

— گم شو بابا. مزخرف نگو.

— به جان رستا راست میگم.

— مزه نریز.

— بله...باشه...ریحانه خانم میگه برو پایین. کارت داره.

— امان از دست تو نازنین.

— آه...نفس...فهمیدی؟

— بله...نفس خانوم.

— مسخره.

— خواهش میکنم. نظر لطفته.

— ریحانه خانم خودش و کشتا. برو.

رستا رفت و منم لباسم و پوشیدم و صورتم و آب زدم و پایین رفتم. پایین که رفتم ، کیارش و کیارس و نوشان و آقای آربین روی سفره میز نشسته بودند.

جلو رفتم و به همه سلام کردم. آقای آربین گفت: نفس جان.

— بله آقای آربین؟

— لطفا بنشین.

نشستم. آقای آربین از رستا هم خواست که بشینه و رستا هم کنارم نشست.

آقای آربین: نفس خانوم...میخواستم ازتون بابت حرفای .

حرفش و قطع کردم و گفتم: متوجه هستم جناب آربین. دیشب خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم

که (کیارش و نگاه کردم و ادامه دادم:) انسان و باید به شخصیت شناخت نه به ظاهر.

- مرسی دخترم که درک می کنی.
- خواهش می کنم.
- صبحونه و خوردیم و ریحانه با یه تلفن پیشم اومد و گفت: نفس جان پدرت هستش.
- الو بابایی؟
- سلام جیگر بابا. خوبی نفس جان؟
- صدای بابا کمی گرفته بود.
- مخلص آق پوریا... حال شما؟ نرگس خانوم خوب هستن؟
- همه خوبن...
- چیزی شده بابا؟
- نه دخترم... بابا میخوام یه چیز بهت بگم.
- جانم بابایی؟
- تو... تو... تو.
- من چی بابا؟
- تو دوست داری که همونجا ادامه تحصیل بدی؟
- ادامه تحصیل؟ کی؟ من؟ بابا از کجا میدونه؟ کی بهش گفته؟ گفتم: کی بهتون گفته بابا؟
- میگم دوست داری؟
- ولی من میخوام پیام پیش شما.
- دخترم فکر ما نباش... مهم خودتی... به ندای قلبت گوش کن. حالا میخوای؟
- چی بگم... دوست که دارم ولی...
- خب پس میخوای همین الان برم دنبال کاراش؟
- به زحمت میفتید؟
- دختر مگه غریبه هستم؟ باباتما... آق پوریای خودت... پس راحت باش.
- قربون آق پوریا... هرچی جناب فرمودند.
- الهی مادر دورت بگرده.

— ا... سلام مامان... خوبی؟

صدای مامان مثل بابا بود. خیلی گرفته و ناراحت به نظر می رسید.

— کی میای اینجا؟

— میگن یه یکی دو هفته بعد. نگران نباش... جام خوبه. (البته با رسوایی دیشب که خیلی جام خوبه).

— مادر خواستی کمی اونجا بمون تا کارات ردیف شه؟

— نه مامانی... زود زود میام پیشت.

— خداحافظت مادر.

— بابایی کاری نداری؟

— نه بابا... کارات و از امروز دنبال می کنم. خدانگهدار.

— خدانگهدار.

گوشی و قطع کردم و برگشتم و آقای آربین و دیدم. گفتم: س.. سلام آقای آربین.

— سلام. نفس جان فکر کنم که بابات همه چیز و بهت گفته باشه.

— بله... من واقعا ازتون ممنونم.

— این تنها کاری بود که میتونستم بابت اون رفتار برات انجام بدم.

— فقط میتونم ازتون تشکر کنم.

— راستی نفس جان خبر خوش دارم برات.

— چی جناب؟

— کار اداری و پلیسی و پرونده و اینا همین دیروز تموم شد.

یعنی انگار تو اون لحظه، دنیا و بهم داده بودند. وای خدا مرسی. قربونت فت و فراوون.

— بابت بلیط هم باید بگم که تا یک هفته ای بلیط ها پره.

از من بد شانس تر خدا خلق نکرده... یعنی تو ذوق آدم که میزنن همینه ها.

— واقعا سپاس گزارم. خیلی سپاس گزارم.

— خواهش می کنم دختر جون. بیشتر کارا و ویلیام عزیز انجام دادند.

— از آقای ویلیام هم تشکر کنید.

ریحانه خانم بسمتومون اومد و گفت: نفس خانم ، آقا کیارش کارتون دارن.

— الان میام ریحانه خانم.

از آقای آربین بازم تشکر و خداحافظی کردم. آقای آربین هم بعد از خداحافظی به شرکتش رفت. منم به اتاق کری رفتم. در زدم و اونم گفت که برم تو. داخل رفتم و با اتاق بهم ریخته کیارش مواجه شدم. با عصبانیت گفتم: اینجا چرا اینجوریه؟
— چون اتاقمه.

دو دستم و به کمرم گرفتم و با عصبانیت اداشو در آوردم: چون اتاقمه... من زحمت کشیدم و اون وقت تو ادا میکنی که اتاقته؟ اتاق هست که هست. مهم تلاش منه.
— من بهت نگفتم که بیای اینجا و نصیحت کنی و غر بزنی.
— حالا که اینجوریه... باید تا اینجا و تمیز نکردی از اتاق بیرون نری... زود تند سریع...
— نفس.

— کوفت. یک دو سه.

با گفتن سه ، شروع به جمع کردن وسایل شد. بیچاره از هول زیاد همه و در هم برهم درست کرده بود. به کمکش رفتم و باهانش وسایل و جمع کردم.
نمیدونم چه سیدی هایی بود... ولی هر چی بود که فکر کنم تعدادش بالاتر از سی چهل تا بود.
همینجور جمع می کردم و میگفتم: خجالتم خوب چیزیه... نگاه نیگاه... مثل بچه ها اتاقش و کثیف میکنه. خودت و باید اصلاح ...

به سمتش برگشتم که دیدم همینجور بهم نگاه میکنه. اعصابم خورد شد و گفتم:
آدم ندیدی؟ یا خوشگل ندیدی؟

— گوریل ندیده بودم... که نگران نباش... الان دیدم.

کفری شدم و اونم خندش گرفت. با عصبانیت گفتم: به چی میخندی؟

— به این خندم میگیره که چطور میتونی با یه نفر تو یه سقف زندگی کنی.

بیچاره اون که میخواد باهات باشه... موهاش از دست نق و نوق هات سفید میشه.
— خیلی دلشم بخواد.

— البته فکر کنم که زیاد نباید نگران باشی.

— چرا؟

— چون اصلا کسی تو کره زمین وجود نداره که بیاد تو رو بگیره... مگر اینکه یکی از کره ماه بیاد.

— کارت و انجام بده. به تو چه. تو به شوهر نداشته من چه کار داری؟

— به عنوان استاد گفتم.

— یکی باید به تو درس اخلاق بده. در ضمن تو برو به حال خودت گریه کن.

— اون وقت دلیلش؟

— چون اصلا شخص مورد نظر شما تو کهکشان راه شیری هم دیده نشده.

— آقا آتش بس. خوبه؟

— صد درصد.

مشغول جمع کردن شدیم. بعد از نیم ساعت، کارمون تمام شد و کری بهم گفت: ممنون. حالا میتونی بری.

— با من کار نداشتی؟

— نه دیگه... برو.

— فقط میخواستی پیام و کار کنم؟

— نفس.

— بله؟

— مرسی که به حرفای دیشم توجه کردی.

— خب حالا. از دار دنیا یه حرف خوب زدی دیگه.

— برو... میخوام بخوابم.

— اخلاقت هنوزم مثل سابقه... غد و مغرور... فعلا بای...

از اتاق خارج شدم و بطرف آشپزخونه رفتم. رستا و دیدم که به تنهایی داشت برنج و می پخت. به

کمکش رفتم. با کمک هم دیگه غذا و درست کردیم و برنجم پختیم. کسی پیشمون نبود. من به رستا

گفتم: رستا.

— بله؟

— بالاخره کی عروسی تو و کیوان میشه؟ دلم لک زده برای یه عروسی. بعد از نامزدی پارسا و پونه ، یه عروسی داشتیم که اونم پسر یکی از دوستای بابا.

بعد از اونم مراسم خاصی نداشتیم.

— راستش کیوان که مشکلی نداره. منم همینطور. فقط...

— فقط چی؟

— پدرم قبول نمیکنه. البته نه اینکه از این وصلت راضی نباشه ها...نه...فقط میگه که باید درس من تموم شه و بعد.

— خب پس تو هم که ترم آخری هستی...نه؟

— آره دیگه...یه چند هفت هشت ماه دیگه.

— آخ جون.

— خب دختر...تو که اینقدر به ازدواج و عروسی علاقه داری ، چرا خودت دست بکار نمیشی؟

— آخه کی میاد من و بگریه؟ ها؟ به قول بعضیا ، خواستگار من تو کره زمین نیست ولی شاید بشه تو کره ماه پیداش کرد. خندیدیم. رستا سینی غذای کيارش و داد و منم گرفتم و به اتاقش بردم. از اتاقش میخواستم خارج بشم که کرى گفت: نفس.

— هوم؟

— تو...تو...

— من چی؟

— غذا خوردی؟ من..منظورم این بود که گرسنه هستی؟

— آره. خیلی. چطور؟

— میخواستم بگم حالا که گرسنه ای و منم گرسنه هستم ، میتونیم باهم ناهار و بخوریم؟

از تعجب دهنم باز مونده بود. منم غذای کيارش و بخورم؟ یعنی منم باقالی پلو با ماهی و بخورم؟

کيارش با دیدن چشمای از حدقه بیرون زده من ، خندید و گفت: مگه پیشنهاد ازدواج دادم که تعجب کردی دختر؟ اگه نمیای راحت باش.

— من کار دارم. باید برم.

— باشه... پس فعلا.

در اتاق و باز کردم ، ولی این بوی لعنتی ماهی نمیگذاشت که خارج بشم. در و بستم و برگشتم و کیارش و دیدم که مثل گاو داشت می خورد. منم به سمتش رفتم و چنگال و گرفتم و شروع به خوردن کردم. کیارش با تعجب من نگاه می کرد. خندیدم و گفتم: چیه؟ مگه همین و نمیخواستی؟ حالا که فکرش و می کنم میبینم که بد بود پیشنهاد استادم و رد می کردم. نه؟

— دختر تو آخرش موهای من و سفید میکنی.

— تو چقدر موهاات و دوست داری... چه کاریه... یه رنگ بزن.

غذامون و با ولع می خوردیم که یکدفعه مادر کیارش در زد و گفت: کیارش جان میتونم بیام تو؟ کیارش از ترس غذا تو گلویش گیر کرد و سرفه ای کرد. بعد خیلی آروم بهم گفت: نفس برو تو سرویس. منم بسمت سرویس رفتم.

کیارش هم صندلی من و گرفت و یه گوشه گذاشت و بشقاب منم گرفت و بعد گفت: خواهش میکنم... بفرمایید.

مادرش تو آمد. من حرفاشون و دونه به دونه گوش می کردم.

مادر کیارش: کسی اینجا بود؟

— نه... کی مگه میخواست اینجا باشه مامان؟

— خب بگذریم... راستش میخواستم درباره یه چیز مهم باهات صحبت کنم.

— بله مادر جان؟ من سر تا پا گوشم.

— درباره همون دختره هرزست.

— کدوم دختره؟

— همین دختره دیگه... اسمش چی بود؟ آها؟ نفس.

کیارش سرفه ای کرد. خیلی ناراحت شده بودم. من؟ هرزه؟ واقعا ناراحت شده بودم و توقع چنین القابی و به خودم نداشتم.

مادره: میخواستم بگم که مراقب باشی.

— چرا باید مراقب باشم؟

— من جنس خودم و بهتر میشناسم. اون دختر دنبال پول و کثافت بازیه... تو نباید خامش بشی. اگر

حرفی یا چیزی که دلت و بلرزونه بهت زد ، نباید از خودت ضعف نشون بدی. فهمیدی؟

— مامان منم میخواستم چیزی و بهتون بگم.

— بگو پسرم.

— شما با کدوم مدرک این حرفای مزخرف و میزنید؟ کی به شما چنین اراجیفی و گفته؟ البته هرکی

هم گفته ، برید بهش بگید که نمیتونه با این کاراش من و به طرف خودش بکشونه. شما سپیده و

نمیشناسید... ولی من میدونم اون چه جونور کثیفیه... از اون اولش هم که فهمیدم ماجرا از چه قراره ،

متوجه شدم که اون روباه شما رو پر کرده. اون هفت خطی هستش که هیچ دختری به پاش نمیرسه.

— کیارش...

— نه مامان... از دیشب تو صحبت کردی ، حالا بزار من حرفم و بزنم. من نمیتونم باور کنم که این

حرفای شما باشه... میدونید چرا؟ چون میدونم که شما شاید خیلی گیر بدید ، شاید بعضی اوقات از

بعضی کارا خوشتون نیاد و غر بزنید ، ولی به پسرتون اعتماد دارید و اینقدر کوتاه فکر نیستید. این

حرفا و حرفای دیشب همه از پیش تایین شدست... شاید بابا و کیانا و کیارس نفهمن ، ولی من خیلی

خوب متوجه میشم.

— چی شد؟ چرا اینقدر زود داغ کردی؟ چرا وقتی با این حرفا دختر مهری خانوم و از اینجا اخراج

کردیم ، چیزی نگفتی؟ چرا وقتی با همین حرفای به قول شما دروغ دوست دختر قبلیت و اذیت

کردیم و بهش اخطار دادیم چیزی نگفتی؟ چرا وقتی دوست کیانا که همش میومد خونمون و از خونه

پرتش کردیم بیرون چیزی نگفتی؟ کیارش داد زد: چون دیگه نمیتونم تحمل کنم. دیگه نمیتونم. دیگه

نمیتونم.

مادره میخواست از اتاق خارج بشه (البته از صدای در فهمیدم) که کیارش گفت: اون زمان وقتی

اون دخترا و اخراج یا اذیت کردیم دلیل موجه داشتیم.

دختر مهری خانوم که رابطه مشروع داشت ، دوست دختر قبلیم گلاله هم که اصلا فهمیدیم بچه داشت

، دوست کیانا هم که بهم می چسبید و حرفای مزخرف و از سن خودش بالاتر میگفت. ولی... بازم داد

زد: ولی نفس کی رابطه مشروع داشت؟ کی از دواج کرده بود؟ کی بهم چسبید؟ کی پول دوست بود؟

اون دختر که تا من بهش چیزی نگم باهام حرفی نمیزنه. نه مامان اینا حرفای یکی دیگس... خودت بهش بگو که بازی دیگه تموم شده. چون دیگه من حوصله دیدن ریخت اون عوضی و ندارم.

مادره در و خیلی محکم بست. جوری که بدن من لرزید. فکرشم نمیکردم که کیارش وقتی عصبی بشه، حتی براش مهم نیست که طرفش کی باشه. از سرویس بیرون اومدم و خیلی آروم پیش کیارش رفتم. مثل اینکه اعصابش خیلی خورد بود. چون رگ گردنش بیرون زده بود و صورتش قرمز بود. دستش و روی سرش گرفته بود و به پایین نگاه میکرد.

جلوتر رفتم و لیوان آبی که اونجا بود و برداشتم و بطرفش گرفتم و گفتم: بیا. لیوان از دستم گرفت و خورد. گفتم: واقعا ببخشید که اینقدر باعث عصبانیت تو شدم. خیلی متاسفم که تو و مامانت با هم بخاطر من این کار و کردید.

— نه اتفاقا... موضوع سر چیز دیگه هستش. به ربطی نداره.

میمردی بگی ربط داره؟ چیزی از کم میشد؟ گفتم: حالا موضوع سر چیه؟

— دیگه باید دم این مارمولک و ببرم.

— منظورت سپیده هستش؟

به من نگاه کرد و گفت: هه... همه چیز و شنیدی؟

— بله. ولی قبل از اینکه بگی سپیده کیه خودم میشناسمش. تو مهمونی باهم آشنا شدیم.

— اون موزمار داره از محبت مامان سوءاستفاده میکنه. شاید مامان بهترین دوست مامانش باشه و

بابا هم پسر عموی باباش، ولی من بهش میفهمونم که نباید با دم شیر بازی کنه. نفس تو هم به کسی نگو.

— باشه.

— خب... حالا میتونی بری.

— فعلا.

— در ضمن اینقدر هم خودت و مقصر ندون. مقصر اصلی و خودم درست می کنم. براش ادای

احترام گذاشتم و گفتم: بله جناب سرهنگ. حالا میتونم از حضورتون مرخص بشم؟

— بله... خدانگهدار.

— فعلا.

از اتاق خارج شدم و پیش رستا رفتم. رستا خیلی خوشحال بود. گفتم: چی شده؟

ذوق مرگ شدی؟ اتفاقی افتاده؟

— نازنین...

— کوفت نازنین... درد نازنین... مرض ...

— خب حالا... نفس... نفس.

— د جون بکن.

— کیوان... کیوان...

— به رحمت خدا رفت؟

— بمیری که تو ذوق آدم میزنی.

— خب کیوان چی؟

— من و شام بیرون دعوت کرده.

— اوه اوه اوه... تو هم از خدا خواسته قبول کردی. نه؟

— آره.

— خاک تو سرت.

— چرا؟

— یکم سیاست داشته باش... یه نازی چیزی میکردي بعد.

— گمشو بابا.

— حالا اینا و ول کن. خوش میگذره دیگه. تنهایی حالش و ببرید.

— تنهایی نیست که.

— یعنی چی؟

— من و کیوان که هستیم. کیوان هم با فرشاد و سینا میاد. کیانا و کوروش هم که چون یه کار شرکتی

داشتن نمیان، کیارس و نوشان هم با اونا هستن.

کیارش و تو هم دعوت شدید.

— من؟ منم پیام؟

— آره دیگه...من و کیوان که هستیم ، فرشاد و سینا هم که با کیوان هستن ، تو و کیارشم که تنهایی ،
گفتم همگی باهم باشیم.

— من که لباسی ندارم.

— بیا تو اتاق میخوام یه چیزی بهت نشون بدم.

با رستا به اتاقمون رفتیم. رستا در کمد و باز کرد. وای...نه...واقعا..

واقعا...نه...گفتم: رستا...اینا...اینا.

— بله این لباسا و کیانا و نوشان به سلیقه خودشون برامون خریدن.

— یعنی همشون برا ماست؟

— بله.

چ نازین!!! یک عالمه لباس زیبا و خوشگل...از همه رنگ...از مجلسی تا بیرونی و تو

خونه...همشونم تا حدودی پوشیده بود. رستا رو بهم گفتم: خب حالا نظرت چیه؟

— کدوم نظر؟

— همین امشب دیگه...بهانه لباس هم که نداری...حالا میخوای چه دلیل موجهی بیاری؟

— راستش...راستش...

— کوفت راستش...راستش چی؟

— راستش حوصله گیر دادنای مادر کیارش و ندارم.

— اون با من... دیگه چی؟

— تو برای هر چی یه دلیل قانع کننده داریا.

— پس امشب میریم.

گوشی رستا زنگ خورد. کیوان براش یه گوشی خریده بود. رستا جواب داد:

سلام.

—

— ممنون...خب چه کار داشتی؟

— ...

— چرا؟

— ...

— خب تعدادمون کمه که.

— ...

— باشه پس تا شب بای.

— ...

گوشی قطع کرد. گفتم: کیوان جانتون چی گفتن؟

— گفت که فرشاد و سینا هم به نمایندگی پدراشون باید به سمیناری که کیارس و کوروش دعوتن برن.

— یعنی فقط ما چهارتا؟

— آره دیگه... اصلا بهتر... هرچی تعداد کمتر، خرج کمتر... مصرف بهینه مساوی با کاهش هزینه... خخخ..

تو دلم گفتم رستاجان تو که باکیوان سرت گرمه... من چکار کنم... من فقط بخاطر این میخوامم بیام

که فرشاد و سینا باشن... چون بلکه بااونا صحبتی کنم. ولی حالا که دلیلی ندارم برم.. از اون طرف هم

نمیتونم دل رستا و بشکنم.

رستا تنها دوست من تو لندن بود... البته کیانا و نوشان و امیلی هم دوستانم بودن. ولی خب با رستا مثل

آیناز راحت بودم.

غروب شده بود. بطرف اتاق رفتم. این روزا دیگه حوصله چیزی و نداشتم.

رستا هم وارد اتاق شد.

من: میگم رستا چرا مامان و بابا امروز بهم زنگ نزدن؟

نمیدونم چرا رستا با پته پته گفت: چی؟ هان؟

— میگم بابا اینا هر روز دوسه بار بهم زنگ میزدن ، ولی امروز یه زنگ بیشتر نزدن... به نظرت چرا؟

زود گفت: چه می دونم نفس...گیر نده...شاید پول تلفن برایشون زیاد میشه.

— ولی اونا که به این چیزا اهمیت نمیدن... تازه صداشون هم گرفته بود.

— شاید از خواب بیدار شده بودن.

— الان و خواب؟

— خب شاید... شاید...

— شاید چی؟

— آه... چه میدونم بابا... تو هم وقت گیر آوردی... حالا ول کن اینارو، نفس جون من زودتر میرم. تو هم با کيارش زود بیا.

تو روحت رستا... اینم فکر بود بی فکر... من با کيارش نمیرم.

— رستا حالا همیشه با هم بریم؟

— نه.

نه و نکمه... دختر تو که میدونی چرا میگی.

— چرا اون وقت همیشه با هم بریم؟

— آقامون میخواد من و سوپرایز کنه... گفته که تنها باشیم.

— خب شما که با هم میخواستید خوش باشید، چرا ما رو دعوت کردید؟

— ضد حال نزن دیگه نفس.

— حالا چی بیوشم؟

— میخوای به کیانا و نوشان بگم چند دست لباس دیگه هم بخرن؟

چشم غره ای برایش رفتم و کمد لباس و باز کردم. بعد از کلی سلیقه بخرج دادن کارم و با یه شومیز سفید و یه

شلوار جین تیره و کیف سورمه ای و کفش عروسی سرمه ای تموم کردم. کیانا و نوشان جان... قربونتون

برم که همه چی و ست برامون خریدید... فکر کنم رستا بهشون گفته که من فقط ست می پوشم.

یه بافتنی توسی تا زانو و شلوار خاکستری و کفش اسپرت مشکی و کلا فرانسوی مشکی برای رستا.

خیلی بهش میومد. در کل رستا مثل من به حجاب اهمیت نمیداد. نه که اصلا اهمیت نده... ولی خب زیادم دم

از حسینی و مسلمونی نمیزنه.

به رستا گفتم: بابا بزار بعد عروسی... اصلا جلوی دوتا مجرد خواهشن خودتون و کنترل کنید.

— دیوونه ای بخدا.

— ما که دیوونه هستیم. میترسم کیوان دیوونه بشه.

یه نیشگون گرفت و گفت: بزار اینا و به کیوان بگم. اون وقت ببینم مثل الان بلبل زبونی می کنی یا نه.

رستا سایه توسی و یه رژ قرمز و ریمیل زد. صورتشم برنزه کرد. من زیاد از آرایش خوشم نمیومد. چون چروک صورتم چروک میشد. مثل دختر عمه مامانم.

مامانم میگه از جوونیش آرایش غلیظ می کرد. الان چهل سالشه... ولی انگار که نزدیکای شصت باشه... برای همین مجبوره که باز آرایش کنه تا صورتش ضایع تر از اینا نشه... البته دکترا آرایش و برایش منع کردن. چون سلول های پوستش دارن از بین میرن.

رستا آماده شد. از من خداحافظی کرد و مثل ذوق زده ها از اتاق خارج شد و رفت. منم هنوز آماده نشده بودم. تو اتاقمون یه پنجره بزرگ داشت که به حیاط میخورد.

صدای درب ورودی اومد. یه نگاه کردم. ماشین کیارش بود. زیاد توجه نکردم.

هنوزم از اینکه میخواستم باهاش برم ، یه جوری بودم. دفعه پیش برای خرید من نمیدونستم... ولی الان چون میدونم... زیاد خوشم نمیومد. البته الانا چون کیارش یه جورایی مهربون تر از سابق شده ، باهاش راحت ترم.

یه نیم ساعت بعد ریحانه خانم وارد اتاق شد و گفت: نفس جان.

— بله؟

— لباس و پوشیدی؟

تعجب کرده بودم. این از کجا میدونست؟ خدا بخیر بگذرونه. گفتم: شما از کجا میدونید ریحانه خانم؟

— همه بغیر از خانم میدونن.

هرچی هست زیر سر اون رستای دهن لقه. گفتم: بله... لباس پوشیدم. مگه چی بود؟

— آقا کیارش بیرون منتظرتون هستن.

— باشه الان میام.

رفت. یه آرایش ملایم دخترونه کردم. بهتر بگم فقط یه رژ و یه پنکیک زدم.

گفتم که اهل آرایش نیستم. شالم هم جلوتر آوردم. دوست نداشتم نامحرم موهای خوشگل قهوه ایم و ببینه. مخصوصا بعضی از چشمای هیز دختر باز خودشیفته.

خیالم راحت بود. برای همین خیلی آروم راه می رفتم. چون رستا گفته بود که مادره رفته بیرون.

به حیاط رفتم و ماشین کیارش و دیدم. خودشم کنار ماشینش دست به سینه و ایستاده بود.

خیلی بی تفاوت بهش رسیدم. اونم در ماشین باز کرد و نشست. منم حوصله نشستن کنارش و نداشتم ، برای همین پشت نشستم. کیارش تا دید پشت نشستم گفت: بیا جلو.

— اون وقت چرا؟

— چون نمیخوام رستا و کیوان چیزی بفهمن.

یه لحظه خندم گفته بود. " رستا اینا نفهمن؟ " مگه قهریم؟ یا بچه؟

جلو نشستم. تو راه اصلا حرفی نزدیم. این پسره هم با خودش مشکل داره ها... یه بار مهربونه...یه بار بد زبونه.

گوشیش به صدا درآومد. جواب داد: جانم کیوان جون؟

— ...

— باشه. پس فعلا بای.

— ...

گوشیش و قطع کرد که باز به صدا درآومد. گرفت و گفت: بله؟

—

— سلام عشقم. جون؟

—

— بی تو حالم بده اینجا.

—

— باشه قربونت برم. باشه... فردا میام. الان کار دارم. با بچه ها میخوایم بریم رستوران.

—

— به شما که بعدا یه غذای خوب میدم. فعلا بای.

حال بهم زن دختر باز... " سلام عشقم " ، " بی تو حالم بده"... اوق شیطونه میگه بزنم تو دهنش خون

پاشه ها..... به حال اون دختره دلم میسوزه که فردا پس فردا میخواد توسطش رد بشه و کنار بره. البته

دلم بیخود کرده که بسوزه. اون دختره هم نمیخواست اینقدر بهش نخ بده تا تو تورش نیفته.

به رستوران مورد نظر رسیدیم. کیارش ماشین و پارک کرد. باهم پیاده شدیم.

رستوران شیکی بود. اسمش جسیکا بود. رو سر درش نوشته بود:

.... jesika restaurant

یه لحظه به کیارش نگاه کردم. اوق... آقا چه به خودشم رسیده... تا الان به لباسش توجهی نکرده بودم. یه کت کبریتی مخمل قهوه ای و شلوار کتان مشکی و کفش ورنی مشکی. رنگ موهاشم که با لباسش ست شده بود. رنگش قهوه ای روشن بود. موهاش و هم داده بود بالا. ته ریشش هم که اون و جذاب تر می کرد. همین کارا و میکنی که کسی دلش نیاد دست ازت برداره دیگه. اگه استادم نبود و نمیشناختمش ، حتما جذبش می شدم.

شونه به شونه هم داخل رفتیم.

وایی... خدای من! چه زیباست! داخل رستوران از بیرونش شیک تر بود. یعنی خیلی باصفا بود. من که خیلی خوشم اومد. دو طبقه بود... از وسط رستوران یه آبنار و رودخانه مصنوعی ساخته بودند.. طوری که انگار واقعه. همه جاشم گل کاری و مدرن بود. درختهای مصنوعی... گل های زیبا که بعد فهمیدم مصنوعی هستن. در کل جالب بود.

کیارش: بپا نیفتی ندید بدید.

خون خونم و می خورد. غریدم: ندید بدید خودتی.

رستا از طبقه بالا بهمون اشاره داد و گفت: نفس... کیارش... ما اینجایم. بیاین بالا. منم چشم غره ای به کیارش رفتم و به رستا اینا رسیدم.

رستوران شیکی بود. ولی خیلی خلوت بود. بهتر بگم کسی نبود. این رستوران به این خوبی... چرا کسی توش نبود؟؟ به رستا و کیوان نگاه کردم. وای که چقدر این دو نفر بهم میان. ولی عجیب تر از اینکه رستوران خلوت بود ، این بود که رستا و کیوان جایی نشسته بودند که پر گل رز بود. رز های قرمز و آبی. جالب بود و عجیب و رویایی. هیچ میزی مثل این میز نبود. لبخندی زدم و گفتم: سلام بر همه... حال شما؟ احوال شما؟ خوش گذشت؟ نگین گذشت که بعد از چند ماه اصلا باورم نمیشه البته که بدون من خوش نمیگذره. مگه نه؟

کیوان: سلام نفس. رستا راست می گفت. دختر شاد و با نمکی هستی. و همچنین جذاب.

رستا: سلام نفس جان. کیوان جان عزیزم دوست داری کرم بریزی نه؟ مثل

اینکه جای زخمت خوب شده.

— ما غلط کنیم بانو.

من: خب حالا... چه دل و قلوه ای هم بهم دیگه میدن. حرفای بالای هجده سال نزنید که من هنوز به اون سن نرسیدم.

کیوان: یعنی چند سالته؟

— سوال بعدی...

کیوان لبخندی زد. کیارش از پله ها بالا اومد و سلام کرد.

میزمون چهار نفره بود. رستا و کیوان کنار هم نشسته بودند. کیارشم مجبور بود که پیش من بشینه.

من با تعجب گفتم: چرا اینجا یه جوریه؟

رستا: چه جوریه؟

— خلوته... گلای رز آبی و قرمز فقط روی میز ماست.

— خب چون این رستوران برای پسر عموی کیوانه.

چه عجب این مغز آکبندمون یه جا به درد خورد.

گارسون که آمد ، کیوان گفت: خب چی میل دارید؟

رستا: من... وایستا ببینم من که غذای ابرونی میخوام.

— خب؟

— خب به جمالت.

— غذای ابرونی اینجا داره. اینجا فقط برای ابرونی هاست عزیزم.

— که اینطور... پس من یه کباب برگ.

— نفس تو چی؟

— خب من... کوبیده و برگ و آبگوشت.

همه با شنیدن آبگوشت بهم خیره شدند. حتی کیارش. رستا با تعجب گفت: آبگوشت؟

کیارش پوزخندی زد و گفت: از این ، این چیزا بعید هم نیست.

یکی نیست بگه تو میمیری حرف نرنی. آخه من که حرف بزمن ، تو و فرت میکنم بری. سعی کردم آرامشم و حفظ کنم و تو دلم فحش بارش کنم. ولی نگران نباش آقا... به شمام میرسیم. اونم بدجوووور. گارسونه که یه پسره جوون بود گفت: ما آبگوشت نداریم.

— خب پس یه برگ .

کیوان: منم برگ میخورم. کیارش تو چی؟

— منم تابع جمع.

تو دلم گفتم: اگه تابع جمع نباشی چی باشی.

— به تو مربوط نیست خانوم کوچولو.

لاله گوشم نفساش و حس می کرد. عطر تلخش هم که عالی بود. به خودم اومدم و یه اخم کردم و گفتم: هری هری... فاصله...

از حرکت خندش گرفته بود. ولی مگه غرورش می گذاشت که بخنده... خیلی جدی روش و ازم گرفت. کیوان: چهارتا نوشابه هم بیار.

— بله. امر دیگه؟

— ممنون.

پسره رفت. رستا گفت: میگم نفس تو این همه غذا می خوری کجا میره؟ بابا ما که این قدر رعایت می کنیم این شدیم. تو چرا این مدلی هستی؟

کیارش رو به رستا گفت: شما نرمال هستید رستا خانم.

نفهم از خود راضی... یعنی میخواست بگه که من نرمال نیستم؟ انگار خودش چه تحفه ایه... خوبه این هیكلش هم مدیون باشگاه و قرصه. وگرنه دخترا نگاهش نمی کردند. به رستا گفتم: خوب این مربوط به ژن انسان ها میشه.

— خوبه خوبه.. باز دکتر شد و ادا میکنه. دختر در مقابل استادت هم ادا میکنی؟

من نمیفهمم این رستای نمک به حروم طرف منه یا کیارش؟ حالیت میکنم رستاجون... به هم می رسیم.

ریلکس گفتم: از استادمون که بخاری گرم نمیشه... مگر اینکه خودم چیزی بگم.

کیوان: رستا همه چیز و گفته... واقعا داستان مهیجی داری نفس.

دلَم میخواست همونجا گردن رستا و بشکونم و بجا کباب برگ بخورم. گفتم
آیناز دیوونه ولی رستا هم مثل آینازه... معلوم شد که چرا اون روز آیناز و پونه اینقدر زود با رستا
دوست شدن... انگ همین... خدایا عاقبت ما رو بخیر کن با این سه تا خل و چل.
لبخندی زد و با حرص گفتم: رستا جان بالاخره تنها هم میشیم عزیزم.
کیوان: اوه... خانوم و تهدید کردی نکردیا.
— چقدرم خانومت خانوووم— خدا صبرت بده.
— خانومم خانوم نیست... گله.
رستا: مرسی آقا.
— وظیفست بانوی زیبا.
— قربونت.
— خدا نکنه.
صورتش و مجاله کردم و گفتم: جمع کنین این لوس بازیارو... قربونت... گله و وظیفست و... خوبه
حالا مجرد و پایین هجده سال اینجا نشسته ، وگرنه معلوم نبود چی به روز هم می آوردید. لوس های
بی نمک.
رستا: آخ که وقتی تو ازدواج کنی ببینم باز این حرفا رو میزنی.
کیارش: از کره مریخ هم این و نمی گیرن.
با خشم نگاهش کردم و گفتم: آخه من که لب ترک کنم دورم ریختن... تو برو به حال خودت گریه کن
بی ریخت دختر باز.
دختر باز و بلندتر گفتم. کیوان خندید و گفت: یه شبم اومدیم کیف کنیم... بس کنید بابا... شما ها مثل
اینکه نمیخواین دست از بازیتون بردارید...
من: بازی نیست. حقیقته... خودشیفته ست دیگه... دروغم چیه.
کیارش به حرفم توجهی نکرد و مشغول صحبت با کیوان شد. منم با رستا صحبت می کردم که
صدای آقاپون به گوشمون رسید.
کیارش: خب داش کیوان ، تونستی مخش و بزنی؟

— حله داش...چنان خرش کردم که خودشم نفهمید...مورد جالبی بود. ولی زود از پا در اومد.

رستا نیم خیز شد و گفت: مورد؟ مورد کیه؟ درباره چی بود؟

من: اینجوری که تو کردی ، کیوان یادش رفته امروز ناهار و چی خورده.

کیوان: نفس راست میگه رستا جان.

رستا: سعی نکن خرم کنی...میگم طرف یا همون به زبون شما مورد کی بود؟

— هیچی بخدا...کیارش یه بنگاهی بد حساب و بهم سپرد تا پولایی که از مردم هاپولی کرده بود و

ازش بگیرم.نا کس خیلی زبر و زرنگ بود.ولی کی میتونه از دست آق کیوان در بره...من خودم

ترتیش و دادم. همین.

— همین؟

— تو به دل کیوانت شک داری؟

— به دلش که شک نیست. به رفتاراش شک دارم.

غذاها اومد و منم با ولع تمام خوردم. تموم که کردم ، رستا و کیوان و کیارششم تموم کرده بودند.

کیوان و کیارش به طرف صندوق رفتند.من و رستا هم بیرون منتظرشون بودیم.

یه چند دقیقه بعد آقایون اومدند و باهم سوار ماشین کیارش شدیم. کیوان و رستا با تاکسی اومده بودند.

رستا پیشنهاد داد که به پارک بریم. کیوان قبول نکرد.

— چرا کیوان؟

— بابا تازه غذا خوردیم. نمیتونم راه برم.

رستا به نشونه قهر سرش و برگردوند.

— خوب حالا بابا...شما فقط ناراحت نشو.چشم...کیارش بریم پارک بلکه به این نی نی ها خوش بگذره.

من: چرا من و جمع می بندی؟

— آقا بزار به من فلک زده خوش بگذره...خوب شد نفس خانم؟

— بعله.

کیوان زن ذلیل و رستا پشت نشسته بودند و من و کیارش هم جلو.

یه چند دقیقه ای تو راه بودیم.

بعد از چند دقیقه به پارک رسیدیم.

پارک جالبی به نظر می رسید.

رستا و کیوان از ماشین پیاده شدند. منم همراه اونا پیاده شدم. کیارش ماشین و پارک کرد و سریع خودش و به ما رسوند.

چهار نفری شونه به شونه هم راه می رفتیم. رستا دست در دست معشوقش و منم کنار رستا و کیارش کنار کیوان.

رستا با دیدن چرخ و فلک خوشحال شد و رو به کیوان گفت: من میخوام برم چرخ و فلک سوار شم. کیوان: فکر خوبیه عزیزم. منم باهات موافقم.

و بسوی چرخ و فلک رفتند. من و کیارش هم به اجبار باهاشون رفتیم.

کیوان برای چهار نفرمون و حساب کرد.

موقع سوار شدن ، رستا کنار کیوان تو یه کابین. من با دین کابین ها اعصابم بیشتر خورد شد. چون هیچ کابینی خالی نبود.. مگر یک جا... اونم کنار کیارش.

مرده میخواست روشن کنه که به انگلیسی گفت: خانوم سوار شید دیگه... مگه با اون آقا نیستید؟

گیری کرده بودم بد جور... چون نمیخواستم ضعفم و نشون بدم تو کابین کیارش و روبروش نشستم. چرخ و فلک حرکت کرد.

من از بچگی از چرخ و فلک میترسیدم... اونم از نوع بد جورش.

کیارش و دیدم که داشت با موبایلش ور میرفت. سرم و چرخوندم و رستا اینا و دیدم که داشتن باهم حرف میزدن و خوشحال بودن.

دیگه طاقت نداشتم. با ترس و لرز به پایین نگاه کردم. با دیدن پایین از ترس جیغ خفیفی کشیدم... با جیغم به کیارش نگاه کردم که از تعجب بهم زل زده بود.

— از چرخ و فلک میترسی؟

— بدجور.

لبخند محوی زد.

از روی کنجکاویم یا آزار خودم یک بار دیگه پایین و نگاه کردم.

رنگ از رخصارم پرید و در همون حال پریدم و کنار کیارش نشستم.

کیارش با چشمای گشاد بهم خیره شده بود.

یکبار دیگه پایین و نگاه کردم و از وحشت خودم و بهش چسوبندم و نالیدم:

پس کی تموم میشه؟ نمیشه پیاده شم؟

صورت‌م و جمع کرده بودم و قیافش و نمیدیدم. صداس و شنیدم که گفت:

چند دقیقه بعد... تازه سوار شدیم که... سی ثانیه هم نشده.

به خودم اومدم و کمی ازش فاصله گرفتم... البته پیشش بودم و کنارش نشسته بودم.

— ولی من میترسم.

— چرا؟ تو که اینقد شجاعی... پس چرا اینهمه ترس داری؟

— از بچگی میترسیدم.

دو تا دستام و بهم گره کردم و مچاله وار نشستم. چشمام و بسته بودم.

— تموم نشد.

— نه.

دیگه داشتم گریه میکردم. از شدت ترس ناخودآگاه قطرات اشک گونه هام و خیس کرد. میلرزیدم.

مثل مار به دور خودم می پیچیدم.

ناگهان دستانی دور کمرم حلقه شد. چشمام و باز کردم و با بهت نگاهش کردم.

چشمام تو چشماش گره خورد. برق نگاهش تو شب جذابش می کرد. ولی من اون موقع چیزی حایم

نمیشد. از ترس با صدای لرزون گفتم: پس کی میخوایم بریم؟ دیگه نفسم بالا نیامد... من همیشه از

ارتفاع می ترسیدم.

— نگران نباش.

نگاهم و ازش گرفتم و با ناخونام بازی کردم. در همون حال متوجه سنگینی نگاهش شدم.

سرم و بلند کردم و تو چشماش زل زدم.

کیارش: نفس...

به بیرون نگاه کردم و گفتم: بله؟

- تو... تو برادرت و دوست داری؟
- بهش نگاه کردم. چرا باید این سوال و ازم می کرد؟
- حتی بیشتر از خودم دوستش دارم.
- حاضری بخاطرش چه کار کنی؟
- چرا اینا و ازم میپرسی؟ اتفاقی افتاده؟
- نگاهش و ازم گرفت و سرش و پایین انداخت.
- با تردید گفتم: کیارش میگم اتفاقی افتاده؟
- سریع گفت: نه... فقط... فقط... فقط... فقط چی؟
- فقط میخواستم بدونم که چه خواهر خوبی داره. راستی برادرت چند سالشه؟
- ۲۵ سالشه. چطور؟
- گفتم شاید هم سن باشیم.
- حالا هم سن هستی؟
- نه... دو سال ازش کوچیکترم.
- راستی میخواستم یه چیز ازت بپرسم.
- چی؟
- تو چطور با این سن کم استادی؟
- خب من وقتی پنج سالم بود ، به کمک بابا و دوستش تست هوش دادم و در همون پنج سالگی ابتدایی و خوندم و در سن هفت سالگی راهنمایی و مشغول شدم.
- چه جالب... پس کلا مخی... نه؟
- نه بابا.
- یکدفعه یاد بابا و مامان و پارسا افتادم. دلم برایشون تنگ شده بود. میخواستم همون لحظه ببینمشون.
- دوست داشتم پارسا و بغل کنم و بهش بگم دلم برایش یه ذره شده.
- سرم و پایین انداختم و به اشکام اجازه ریزش دادم.

— از چی ناراحتی؟

میخواستم از گریه کردنم چیزی متوجه نشه... برای همین بغضم و قورت دادم و گفتم: میخوام پارسا و ببینم... دوست دارم یکبار دیگه بهش بگم دوسش دارم.

کیارش چونم و در برابر دستان مردانش قرار داد و سرم و بلند کرد.

— تو گریه کردی؟

چیزی نگفتم. بهش نگاه نمی‌کردم. نمیخواستم چشمای قرمز من و ببینه.

— نفس.

—

— ببینم تو گفتی که ۱۸ سالته؟

فهمیدم میخواست حرف و عوض کنه... منم همراهیش کردم و گفتم:

آره... هجده سالمه... مگه چیه؟

— پس معلوم شد چقدر بچه ای.

— نخیرم... مهم عقله نه سن.

— که اونم باز من سر ترم.

— بخشش از بزرگان است... باشه تو سر تر.

— تو متولد کدوم ماهی؟

— فروردین... تو چی؟

— واقعا؟ منم همینطور. چندم فروردین؟

— یکم... درست روز عید. تو چندمی؟

با حیرت بهم نگاه کرد و گفت: راس راسکی میگی؟

— دروغم چیه... نگفتی... تو چند فروردین هستی؟

— منم مثل تو.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: راس راسکی میگی؟

— دروغم چیه...

خندم گرفت. اونم همینطور...ولی باز هم غرورش اجازه خندیدن نداد.

موبایل کیارش زنگ خورد.

گوشی و گرفت و گفت: بله؟

—

فکر کنم با شنیدن صدای طرف حالش گرفته شد و گفت: برای چی زنگ زدی؟

—

— ولی من باهات کاری ندارم.

—

— بهت که گفتم...نمیخوام صدای نهست و بشنوم.

—

— من و در کنار آدمی مثل خودت قرار نده...تو ارزشت دشویی شور هم نیست...چه برسه به من...تویه

بی وجدان دخترت و فروختی بخاطر عشق و حالی که میخواستی داشته باشی.

—

— به مولا علی اگه یکبار دیگه زنگ بزنی خونت پای خودته.

و سریع گوشی و قطع کرد.

با قطع کردن گوشی اخماش تو هم رفت و به پایین نگاه می کرد.

منم که فضول تشریف داشتم و میخوامم از ماجرا چیزی دستگیرم بشه.

کیارش با دیدن من اخماش و کمرنگ تر کرد و گفت: خیلی فضولی..میدونستی؟

اخم کردم و گفتم: مگه چی گفتم؟

— چشمات بهم میگن.

— چشمام غلط کردن.

باز اخمش شدت گرفت و سرش و برگردوند و به پایین خیره شد.

منم که دیدم آبی ازش گرم همیشه ، لبخند زدم و گفتم: حالا که اینقدر اصرار میکنی باشه بگو ماجرا چیه؟

شنگول شد و گفت: خیلی وقت پیش با یه دختره بنام ویدا دوست شدم. دختر خوبی به نظر می

رسید. حتی داشتم بیشتر باهاش آشنا میشدم. یه پنج شش ماهی باهاش بودم که یه روز یه پسره اومد و در خونمون و گفت که شوهر شه. اول باورم نمیشد.. ولی بعد با حرفاش متوجه شدم. حتی اون هرزه یه دختر سه ساله هم داشت.

سرش و پایین انداخت... میتونستم بفهمم که چقدر عصبانی بود. در این چند مدتی که باهاش بودم، فهمیدم که روی خانواده و بچه خیلی حساسه. مخصوصا بچه های کوچیک.
من: و این دنیا همه جور آدم پیدا میشه. در ضمن تو میخواستی باهاش ازدواج کنی؟
— نه.

— خب پس جای نگرانی نیست. اون و از زندگی پاکش کن.

— دلم به حال دخترش میسوزه که همچنین مادر بی رحمی داره.

— خدا اون بالا نشسته و می بینه. تو نگران نباش... تنها کاری که میتونی انجام بدی اینه که تو نمازات دعا کنی به راست بره.

پوزخندی زد و گفت: نماز ام؟

— آره دیگه... مگه... مگه... مگه تو... تو نماز نمیخونی؟

— وقتش کجا بود.

— هه... وقتش؟

— آره خب... من که وقت این کارا و ندارم.

— پس انتظارم داری که خدا تو رو دوست داشته باشه و این چنین آدمایی و جلو راهت نزاره؟

— خوشم نمیاد ادای مادر بزرگ ها و در میاری.

بین حرفش یکدفعه چرخ و فلک ایستاد.

من به صندلی محکم چسبیدم. به پایین نگاه کردم. درست نوک نوک بودیم.

بالای بالا.

کیوان و رستا باهم حرف میزدن.

من: چرا اینجوری شد؟

مرده ای که مسئول بود ، با صدای بلند گفت که باید چند دقیقه صبر کنیم چون خراب شده.

با حرفش غصم گرفت و با ناله گفتم: ای بابا...چه گیری افتادیم...من اصلا شانس ندارم.

موبایل کیارش دوباره زنگ خورد. گوشی و گرفت و گفت: بله؟ بفرمایید؟

..... -

با شنیدن صدای طرف ناراحت شد. نمیدونم چرا ولی صورتش غبرک گرفت.

با صداییکه از چاه در میاد گفت: سلام...جانم؟

..... -

- حالش بهتره؟

..... -

نمیدونم چه جمله ای یارو گفت که انگار کوه و رو سرش خراب کردی؟

- چه کار؟

..... -

- من؟ من که...من که...

..... -

- ولی من نمیتونم.

..... -

- آخه؟

..... -

- باشه...چشم. خدانگهدارتون.

..... -

گوشی و قطع کرد و به فکر فرو رفت.

نمیخواستم حرفی بزنم...شاید بیشتر ناراحت میشد...تو دلم گفتم یعنی کی بود؟

کی بود که بخاطرش کیارش ناراحت شد؟ چه اتفاقی افتاده بود که ازش حالش و می پرسید؟ چی شده

بود؟ چه حرفایی رد و بدل شد؟

کیارش بعد از چند لحظه به رستا اینا نگاه کرد. اونا همبه ما نگاه می کردند.

کیارش با علامت سر بهشون یه چیزی گفت. اونا هم بهم ریختن و به من نگاه کردند و لبخندی از روی مجبوری زدند.

بعد کیارش بهم خیره شد و به چشمای وحشیم نگاه کرد. (چشمام یه جور خاص بود...مامانم میگفت وحشیه...آینازم هر موقع من و میدید میگفت تو با این چشم ها میتونی یه ملت و خر کنی.)
با ترس و پته پته گفت: نفس.

چشمام و ازش گرفتم و گفتم: هوم؟

— چیزه...میخواستم بگم که...که...

— که چی؟ د جون بکن بگو دیگه. راستی تو با کی حرف میزدی؟

— بابات.

با تعجب بهش نگاه کردم.

— بابام؟

سرش و به علامت آره پایین آورد.

— خب چکار داشت؟

— مطمئن هستی که ناراحت نمیشی؟

با تردید گفتم: اتفاقی افتاده؟ کسی طوریش شده؟

— راستش...راستش.

— کیارش ده بار مردم و زنده شدم....بگو.

— پارسا...پارسا.

با شنیدن کلمه پارسا قلبم نصف شد. با بغض گفتم: داداشیم؟ پارسا چی؟

— پارسا...

— د بهت میگم بگو پارسا چی؟

— تو راه با ماشین میخواست بره خونه که با یه کامیون تصادف میکنه و... بعدم...بعدم...

همونطوری که اشکام مسابقه میدادند گفتم: بعدش چی؟ چی به سر پارسا اومد؟

— پارسا هم...پ...پار...پارسا هم در جا...در جا مغزش ترک جدی برداشته و دست و پای چپش هم

شکسته. نخاش کمی داغون شده... ولی مغزش.. بهش امیدی نیست. با ترک جدی که بهش وارد شد ،
ضربه مغزی شد. دکترها میگن... میگن که... شاید تا دو یا سه ماه دیگه. ادامه نداد.
اشک مثل بارون از چشمام می ریخت. صدای هق هقم بلند شد... جوری که همه ی کسانی که تو
کابین ها بودند ما و نگاه می کردند.

باورم نمیشد... داداشیم؟ پارسای من؟ پارسای ۲۵ ساله ی من؟ داداش من؟ عزیز نفس؟ عمر نفس؟ بلند
ولی جوری که فقط من و کیارش می شنیدیم گفتیم:

آخه خداجون چرا؟ چرا ما؟ چرا من؟ چرا پارسا؟ چرا زندگی من؟ چرا همش من باید رنج های دنیا و
به دوش بکشم؟ چرا نباید این سختی ها تموم بشه؟ من چه گناهی کردم؟ چه گناهی مرتکب شدم؟
تفاص کدوم گناه و دارم پس میدم؟ چرا با ما اینجوری میکنی؟ بخدا... به جون خودت اگه پارسا از
پیشم بره منم باهش پر میکشم... من بدون اون نمیتونم... نمیتونم.

صدام میلرزید و دستام از شدت لرزش بالا پایین میرفت. داشتم میمردم. با چشمای اشک آلود به
رستا و کیوان نگاه کردم.

اون بیچاره ها هم بادیدن نگاه های غمگین و صورت وا رفته فهمیدن که من موضوع و متوجه شدم.
کیارش: رستا گفت شاید تو رو به رستوران و پارک بیاریم حالت عوض میشه و میتونیم بهت بگیم.

چیزی نمیگفتم. روزه سکوت داشتم. میخواستم همونجا خودکشی کنم. آخه دیگه انگیزه ای برای
زندگی نداشتم. من و دزدیدن... خدمتکار شدم... داداشم و خدا داره میگیره... بابا و مامانم هم کم کم
دارن نابود میشن... پس... پس من دیگه انگیزه ای نداشتم که... چرا خدایا با بنده هات اینجوری میکنی؟
من که نماز و روزه و ترک نکردم... ایمانم و که دارم... همیشه به یادتم... حجاب هم که دارم.

پس دیگه چرا؟ دیگه چرا؟

از شدت هق هقم چشمام سیاهی رفت. همه چیز برام تاریک شد و....

فصل نهم

با سختی چشمام و باز کردم. با دیدن وسایل روبروم فهمیدم که تو بیمارستان

هستم. کمی سرم و چرخوندم. کسی و ندیدم. یکی بالای سرم موهام و از روی شالم نوازش می کرد.

بهش نگاه کردم. رستا بود که با بیقراری تمام آرام گریه می کرد. کیوان هم

کنارش بود. کیارش و ندیدم... یعنی تو اتاق نبود.

رستا: چت شد یهو قربونت برم؟

دستش و گرفتم و گفتم: بگو رس.. رستا... بگو... بگو که حال پارسا خوبه و چیزیش نیست... د بگو

خیالم راحت بشه که بر میگردد.

کیوان: معلومه برمیگرده نفس جان... پارسا برمیگرده. دوباره هم دیگه و می بینید. نگران نباش نفس.

یعنی دوباره می تونم پارسا... برادرم و ببینم؟ میتونم؟

کیارش با یه بسته دارو به اتاق اومد.

من همینجور گریه میکردم. چرا؟ فقط از خدا میخواستم بدونم چرا؟ همین.

بعد از چند دقیقه گریه کردنم، کیانا و نوشان و کیارس هم سر رسیدند.

کیانا با دیدن من اشکاش سرازیر شدند. نوشان هم سریع بغلم کرد و من و بوسید. کیانا پیشم اومد و

گفت: عزیزم.

من: کیانا دیدی... دیدی گفتم من بدبختم... حالا چکار کنم؟ من چرا باید اینقدر زجر بکشم؟ آخه چکار

کردم؟

نوشان: اینقدر به خودت سخت نگیر دختر... مریض میشی.

— بهتر... بزار بمیرم و پارسا و تو اون وضعیت نبینم. کیانا...

— جان دلم؟

— میخوام برم... میخوام برم کرج و ببینمش... میخوام برم.

— باشه.. تو فقط بی تابی نکن.

— همین الان میخوام برم.

— الان؟ الان که همیشه عزیزم.

— میخوام برم.

سرمم و کشیدم و گفتم: میخوام برم.

خون از دستم میومد... ولی من حسش نمی‌کردم... فقط ذهنم درگیر پارسا بود.

کیانا جیغ کشید و پرستارا ریخت رو سرم.

منم کنارشون میزدم و میگفتم که میخوام برم پیششون.

کیانا به کیارس چیزی گفت و کیارس هم سریع از اتاق خارج شد.

بعد کیانا پیشم اومد و گفت: به کیارس گفتم که بره و بلیط اولین پرواز به ایران و بگیره... خوب شد

حالا نفسی؟

کمی آرام شدم و گذاشتم پرستارا به کارشون برسند.

بعد از نیم ساعت مرخص شدم. با ماشین کیارش به خونشون رفتیم.

رستایه طرف و نوشان طرف دیگه من و داشت. کیانا و کیارش هم پشت من بودند. بی حال بودم.

یعنی اگه من ول میکردند درجا رو زمین میفتم.

از حال گذشتیم و به اتاقم رسیدیم.

کیانا رو به کیارش گفت: تخت اتاقشون خیلی سفته... کیارش بزار بیاد به اتاق و رو تخت تو دراز

بکشه.

کیارشم در حالی که بهم نگاه می‌کرد، باشه ای گفت و رستا و نوشان من و بسمت اتاقش بردند. به

اتاق که رسیدیم من و رو تخت کیارش خوابوندند.

رستا و نوشان از اتاق خارج شدند و کیانا هم خارج شد. کیارش تو اتاق بود.

چشمم نیمه باز بود. ولی خب خیلی تار میدیدم.

کیارش و دیدم که داشت لباسش و درمیآورد.

آروم گفتم: کیارش... چشمم بازه... برو... برو جای دیگه لباست و دربیار.

اونم تو رختکن حمام رفت و لباسش و درآورد و یه لباس تو خونه پوشید.

بیرون که اومد، به طرف من اومد و گفت: نفس... نفس...

— ه...ها؟

— خوبی؟ بهتری؟

— آره... آره... به... بهترم.

چشمام بسته شد و خوابم برد.
صبح با صدای کیارش بیدار شدم.
— نفس... نفس...
چشمام و باز کردم و گفتم: بله؟
— بیدار شو... خواب دیگه بسه.
یاد دیشب افتادم. یاد پارسا و اتفاقی که برایش افتاده. با یادآوریش چشمام از اشک پر شد.
من: حال پارسا چگونه؟ کیارس بلیط و گرفت؟
— صبر کن به اونجاهاشم می رسیم. اول صبحانه.
و به میز تحریرش اشاره کرد.
اوه... چه تدارکاتی... از اون همه ناراحتی یه لبخند زدم.
کیارش با دیدن لبخندم گفتم: چرا میخندی؟
— چون امروز جامون برعکس شده.
— خدا رو شکر که لبخندی زدی. خوشحالم با کارم لبخند رو لبیت نشست.
با حرفش داغ شدم. خیلی بی جنبه ای نفس... خاک تو سرت... حالا خوبه چیز دیگه ای نگفت. وگرنه
من و میبایست جمع کرد.
به طرف صبحانه رفتم و با اشتیاق غذا و خوردم.
بعد از خوردن غذا گفتم: کیارس بلیط و گرفت؟
— آره.
— خب... کی موقعش هست؟
— امروز... ساعت دوازده ظهر.
به ساعت نگاه کردم. نه و نیم بود.
— الان لباس و بپوشم؟
— آره آماده شو. لباسات هم اینجا آوردم تا راحت تر باشی.
دیوونم داشتم میکرد با کاراش.

— ممنون.

به سمت در رفت تا لباسام و بپوشم. در و نیمه باز گذاشت و بستم برگشت.

— نفس... —

— بله؟ —

— حتما باید بری؟ آگه بری پدر و مادرت بیشتر زجر میکشن که تو پارسا و دیدی.

— من نمیتونم طاقت بیارم.

— بیرون منتظرت هستم. بیا که باهم باید بریم.

— رستا اینا کوشن؟

— همه تو فرودگاه منتظرن. مامان که از دیشب خونه عمو ویلیام بود و بابا و بچه ها فرودگاه هستن.

از اتاق خارج شد. منم لباسم و پوشیدم. حوصله تیپ زدن نداشتم. برای همین یه مانتو آبی و شلوار لی

پوشیدم. (از حق نگذیریم با اینکه تیپ نده بودم ولی خوشگل شده بودم. کاش بیشتر اوقات همینجور تیپ

میزدم.)

از اتاق خارج شدم. به آشپزخونه رفتم تا ریحانه خانم و ببینم. ولی نبود.

به حیاط رفتم. سوار ماشین کیارش شدم.

کمر بند و بستم و کیارش حرکت کرد.

تو راه بیصدا گریه میکردم. تنها چیزی که میخواستم این بود که به پارسا برسم. من تو دنیا پارسا و

بیشتر از هر چیزی دوست دارم. ذکر شده بود دعا برای پارسا.

کیارش: نفس...

بغضم و قورت دادم و گفتم: بله؟

— همیشه نری.

— چرا؟

— چون بابات از ما خواسته بود که تو رو نفرستیم.

— نمیتونم نرم. دلم اونجاست.

— راستش وقتی از موضوع حادثه ای که برای پارسا اتفاق افتاد خبر دار شدیم، بابات بهمون گفت

که به ایران فعلا نیای و همونجا ادامه تحصیل بدی.

باید حدس میزدم که منظور بابا و مامان چیه... مامانی که برای دیدن من لحظه شماری میکرد ، باید متوجه میشدم که چرا گفت یه مدتی اونجا بمونم.

تو راه به خیابونای لندن نگاه می کردم. راستش اینجاهم جالب بود. خوشم اومده بود. تازه داشتم آدرس ها و یاد می گرفتم.

یه لحظه به یاد شایان افتادم. از اون روز تو مهمونی دیگه ندیدمش. یعنی اصلا نمیخواست من و بیبینه؟ اصلا اون مرد جوان کی بود؟ چرا اون شکلی بود؟ شبیه محافظ...

رو به کیارش گفتم: کیارش...

— بله؟

— از شایان خبری داری؟

— چطور؟

— ه...هم...همین جوری...

جدی گفت: نه.

— الان هم مغازش هستش؟

— نمیدونم.

— بعد از مهمونی دیدیش؟

— چطور؟

— گفتم که همین جوری.

— نه... ندیدمش... برای چی باید ببینمش؟

— خب چون دوستشی.

— من و اون هیچ نسبتی نداریم. اون وقت تو میگی دوست؟ هه...

واه... خدا شانس بده... کیارش چند لحظه پیش نبود.

به فرودگاه رسیدیم. کیارش ماشین و پارک کرد و با هم به طرف داخل رفتیم.

رستا و نوشان با دیدن من به طرفم اومدند.

لبخند محوی زدم و گفتم: سلام. خوشحالم اینجا هستید و برای بدرقم اومدید.
نوشان: نفسی همیشه نری؟ بخدا اگه بری حالتاز اینی که هست بدتر میشه.
— نه... اگه من با چشمای خودم نبینم که چه اتفاقی برای پارسا افتاده نمیتونم باور کنم.
رو به رستا گفتم: رستا...
رستا در حالی که چشماش نم داشت گفت: جانم؟
— تو کی به ایران میای؟
— منم دو سه روز دیگه میام.
— آدرس خونم و که بهت گفته بودم. یادته؟
— آره عزیزم. بعد از اینکه به تهران اومدم حتما بهت سر میزنم.
بغلش کردم و باهم گریه کردیم.
کیانا بطرفم اومد و گفت: نفس... عزیزم.
— کیانا... بغلش کردم.
— تو حالت خوب نیست... اگه بری و عضو بهترم نمیشه ها.
— میدونم.
کیانا هم بغل کردم. به سمت آقای آربین و کیارس و کیارش و کوروش رفتم.
— آقای آربین از شما خیلی ممنونم... واقعا اگه شما نبودید من نمیتونستم کاری کنم. تشکر می کنم.
— خواهش میکنم دخترم. کاری نبود. ولی کاش پیشمون میموندی و اینقدر زود نمیرفتی. سرم و پایین انداختم. از دور سینا و فرشاد با سرعت بطرفمون اومدند و سینا گفت: نفس.
— بله؟
— من و فرشاد و کیوان و رستا هم دو سه روز دیگه میایم.
لبخندی زدم. از پشت یکی من و بغل کرد. پشت برگشتم و بهش نگاه کردم.
— خاله نفس.
با صدای بچگانه نیالا لبخندی زدم و گفتم: جانم خوشگل خاله؟
— میسه نلی؟ من تنهام.

نشستم و با لحن بچگانه خودش بهش گفتم: ولی بجاش مامان و زندایی خیلی تو لو دوش دالن و بلای همین تنها نیشتی.

— ولی من میخوام تو باسی.

بوسش کردم و بلند شدم. از همگی خداحافظی کردم. جز کیارش.

به سمت هواپیماها رفتم. کیانا ساک های لباس و سوغاتی های فراوانی از پیش برام خریده بود. همه و

به دست کیارش داد. کیارشم گرفت و با من اومد. همگی از همونجا باهام بای بای میکردند. کیارش با

ساک همراهم میومد. نصف راه و اومده بودیم که من و ایستادم و رو بهش گفتم: مرسی که کمکم

کردی.

— خواهش میکنم. ولی این اصلا رسمش نبود.

— رسم چی؟

— که استاد یه جورایی ندیمه شاگردش بشه... نه؟

از بین همه ناراحتی هام تو قلبم یه چراغ روشن شد. لبخندی از روی قلبم زدم.

از اینکه می دیدم کیارش باهام خوبه خیلی خوشحال بودم. تیپش و همین الان دیده بودم. جالب بود.

ست آبی زده بود. درست مثل من.

— جناب استاد معذرت میخوام که شما و ناراحت کردم.

— انجام وظیفه بود بانو.

وای این چرا اینقدر مهربون شده بود. چراغ تو دلم داشت از روشنایی بیش از حد می ترکید. اصلا

نفس خنگ ذوق مرگ نشو. همیشه به این فکر کن که اون دلش یه جای دیگس و به کس دیگه ای فکر میکنه.

پس خفه شو.

نمیدونم چرا... ولی یکدفعه زبونم چرخید و گفتم: کاش میتونستم یکبار دیگه تو رو استاد خودم ببینم.

از حرفم تعجب کرد. راستش خودم تعجب کردم... ولی خب خجالت کشیدم و سریع گفتم: خدانگهدار.

اونم با حیرت من و نگاه می کرد. و در همون حال ازش دور شدم.

وای نمیدونم چرا اینجوری شدم. قبلا محلثم نمیکردم و بود و نبودش برام به یک معنا بود. ولی

حالا... حالا... حالا با دیدنش دست و پام گم میشه. لعنت به تو نفس که هیزی.

تو هواپیما نشستم.

مهماندارا داشتن نحوه چتر نجات و نمودنم از این چیزا و آموزش میدادند. منم نشسته بودم و با کیف لیم که نوشان خریده بود بازی می کردم. حوصلم سر رفته بود. همینطور بازی می کردم که یه نفر گفت: حالتون گرفته؟

به سمتش برگشتم و با یه پسر جوون حدودا بیست و پنج شش ساله روبرو شدم.

کنارم نشسته بود. لبخندی زدم و گفتم: نه... فقط سرم درد میکنه.

به من یه آمیوه داد و گفت: بفرمایید... بنوشید... خنکه.

به آمیوه نگاه کردم... چقدر هوشش و کرده بودم. برای همین ازش گرفتم و مشغول خوردنش شدم.

همینطور داشتم آمیوه و می نوشیدم که ناگهان ذهنم مغشوش شد. به پسر نگاه کردم. یا خدا کمک... این

...این. داد زدم: شما؟ شما اینجا چکار می کنید؟ اص... اصلا کی هستید؟

پسر با تعجب گفت: چتون شد یه دفعه؟

— تو همونی نبودی که اون شب به شایان ضربه زد؟

— شایان؟ اون دیگه کیه؟

دختره ی بی فکر... بیچاره روحشم خیر نداره. اشتباه گرفتم. حالا چکار کنم؟

لبخندی زدم و گفتم: اوه... ببخش... اشتباه گرفتم. یعنی شما و یه کس دیگه ای فرض کردم. بازم

معذرت.

— خواهش می کنم. پیش میاد.

من خوابیدم.

با صدای پسر از خواب بیدار شدم.

— خانوم... خانوم جوان.

از اینکه بهم گفته جوان خندم گرفت. آخه مدیر کل مگه من پیرم؟

— بله؟

— رسیدیم.

با گفتن رسیدیم سریع بیدار شدم. وای خداجون رسیدیم؟

ازش تشکر کردم. بعد از چند دقیقه خداحافظی کردم و از هواپیما پیاده شدیم.

من به یک سمت رفتم و اون پسره و دیگه ندیدم.

یه نیم ساعت کارای تو فرودگاه طول کشید و بعد از فرودگاه خارج شدم.

کیارش

از فرودگاه به خونه نرفتم. دوست داشتم یکم با خودم خلوت کنم.

از همه خداحافظی کردم و به یه جای ساکت رفتم. جای خوبی بود. آرامش بخش و سرسبز.

روبرو یه جنگل که دست ساخته انسان بود ، دیده می شد. وسط جنگل ، آبشار بزرگی قرار داشت.

گردشگرهای زیادی به اونجا می اومدند.

همین جور خیره شده بودم که یکی گفت: از اینکه رفته ناراحتی؟

برگشتم و صورت شیطانی سپیده و دیدم. از دیدنش هم شوکه شدم و هم بدجور عصبی.

جایی که ما بودیم ، کسی نبود.

بهش توپیدم: تو اینجا چه غلطی می کنی؟

— تعقیبت کردم. میخواستم باهات حرف بزنم.

— حوصله وقت تلف کردن ندارم. حرف زدن با تو جز به هدر دادن عمر چیز دیگه ای نیست.

— کیارش...

اون و به ماشین چسبوندم و داد زدم: میدونی چه غلطی کردی؟ تو به یه دختری که باهات کاری نداشت ،

میدونی چه کار کردی؟ اون دختر مگه چکار کرد که جلوی اون همه مهمون اون....

وسط حرفم پرید: اون داشت چیزی و که من میخواستم و می گرفت؟

سرش بلند داد زدم: تو چی میخوای سپیده؟

— فقط خودت و.... د لعنتی چرا منو نمیبینی؟

پرتش کردم یه طرف و دستم و به نشونه اخطار تکون دادم و گفتم: به توی احمق دیوانه کثافت از خود راضی

هیچ مربوط نیست که من چه کار میکنم. بلندتر داد زدم: فهمیدی؟

— یعنی اون دختره....

تو پیدم: اسم داره و اسمشم نفسه.

— هه... یعنی نفس جونت اینقدر برات ارزش داره که بخاطرش تو روی مادرت وای میسی؟

— اولاً به تو هیچ ربطی نداره... بعدشم مادرم آگه با حرفای شیطانی تو گول نمیخورد که اینجوری حرف
نمیزد تا منم جوش بیارم و تو روش وایسم.

— تو....

— دیگه نمیخوام قیافه نکبتت و ببینم.

— بخاطر....

— به تو ربطی نداره که بخاطر کی و بخاطر چیه... حالا هم گورت و گم کن تا اون روی من و نبینی.

به پشت برگشتم تا دیگه قیافش و نبینم. خدایی مثل جنه... هر روز اجق و جق تر میشه... امروز که موهاش و
کامل روی شونش ریخته بود و با اون رنگ بنفشش، حال بهم زن تر شده بود. قیافش که دیگه نگو. رژ
شکلای و سایه بنفش و خط چشم... دیگه نگم بهتره...

— باشه آقا کیارش... باشه... دنیا تموم نشده... حالیت میکنم بی توجهی چه دردی.

با خشم، سریع برگشتم و موهاش و تو دستام گرفتم و کشیدم و گفتم: دختره هرزه، داری من و تهدید میکنی؟
داری کیارش و تهدید میکنی؟ این و تو اون گوشای و اون موندت فرو کن. کیارش نیستم آگه توی هرزه و سر
جات نشونم. بچرخ تا بچرخیم. تا الان فقط و فقط بخاطر عمو نادر چیزی بهت نگفتم، ولی دیگه نمیتونم،
حتی آگه کیانا که عزیزترین کسمه هم بیاد واسته بشه، داد زدم: کوتاه نیام. دیگه هم حوصله تلف کردن
عمرم و با افراد ننگ ندارم.

با بغض گفت: کاری میکنم... تا... تا جنازه دختره و برات بفرستن.

بعد هم با سرعت خارج شد.

نفس

الان که فکرش رو می کنم، میبینم که چقدر دلم برای وطن تنگ شده بود. با ماشین به خونمون رفتم. ترافیک
بود. برای همین یه یک ساعتی طول کشید.

به خونه که رسیدم ، سریع کرایه و حساب کردم و زنگ در و زدم.
کسی جواب نمیداد. یعنی شاید کسی خونه نبود تا جواب بده. شاید همه رفته بودن بیمارستان.
به موبایل بابا زنگ زدم.(رستا گوشیش و بهم داده بود.)

— بله؟

الهی نفس دورت بگرده بابایی... تو این یه روز چقدر صدات شکسته شده.

— بله؟ کاری دارید؟

— باباجون... منم نفس.

— رسیدی بابا؟

— آره... ولی کسی در و باز نمیکنه.

— ما همه بیمارستانیم. بیمارستانش تو تهرانه... آدرسش و برات میفرستم.

— باشه. خداحافظ.

— خدانگهدارت بابا.

به وضوح صدای جیغ و گریه مامان و پونه و می شنیدم. بغضم گرفته بود.

گوشی و قطع کردم و به سمت تاکسی رفتم. تو راه بابا برام آدرس بیمارستان مورد نظر فرستاد. منم

بعد از یه ساعت و خورده ای رسیدم. ساعت یک نصف شب بود. با سرعت داخل رفتم. به سمت پذیرش رفتم.

— سلام خانوم.

— سلام. جانم؟

— ببخشید ، آقای پارسا زارع و میخواستم ببینم کجا هستن.

کمی با کامپیوتر ور رفت و گفت: طبقه دوم... سمت چپ... آی سی یو ...

با شنیدن آی سی یو ، وجودم آتیش شد. پارسای عزیزم تو آی سی یو هست؟

تشکر کردم و بسمت جای که گفته بود ، رفتم. به راهرو که رسیدم ، پاهام با دیدن مامان شل شد. دستام

میلرزید. نمیتونستم باور کنم که مامان انقدر ضعیف شده. کمی جلوتر رفتم و با تصویر خیلی بد مواجه شدم.

پونه و دیدم که خون گریه می کرد. با اشک و هق هق کردن ، خودش و به دیوار میزد و از خدا کمک

میخواست. تقریباً بهشون رسیدم. ولی هیچ کدوم من و نمی دیدن.

— دخترم... نفس... اومدی بابا؟

با این حرف بابا، مامان و پونه برگشتند و حضورم و احساس کردند.

اشک بی اراده ازم میومد و رو صورتم سر می خورد.

مامان با سرعت بغلم کرد و گریش بیشتر شد. منم محکم گرفتمش و گفتم: مامان... مامان پارسا چشه؟

چرا بیدار نمیشه؟ بهم بگید که خوبه. بلند تر گفتم: بهم بگید که خوبه.

هق هق مامان بیشتر شد. پونه بغلم کرد و با صدای لرزون گفت: نفس. پارسا.

— میدونم... پارسا چیزیش نیست... مگه نه؟ مگه نه این که فقط دستاش خراش برداشته و

نشکسته؟ مگه نه اینکه پیشونیش کمی زخمی شده و ضربه مغزی نشده؟ داد زدم: مگه نه؟

— نفس... نفس. امیدی به بهبودیش نیست.

میدونم پونه با چه رنج و عذابی این کلمات و میگفت. یک سال نامزد کردن و قرار بود سه چهار ماه دیگه

عروسیشون باشه. دلم به حالش می سوخت. با گریه خودم و از پونه جدا کردم و به اتاقش رسیدم. دستام و

روی دهنم گرفتم تا جیغ نزوم.

یعنی... یعنی... این... این... پارسا... این خودشه؟... نه... باورم نمیشه... اون هیکل ورزشی الان

مثل پاره گوشت روی تخت افتاده. میخواستم در اتاق و باز کنم که پرستار مانع شدند. جیغ میزدم و تقلا می

کردم که به اتاق نزدیک بشم. ناگهان دستی من و بطرف خودش کشوند. بهش نگاه کردم. یه مرد میانسال با

موهای سفید که رگه های مشکی داشت و لباس سفید و شلوار لی و دیدم.

لبخندی زد و گفت: دخترم. بیا کارت دارم.

فهمیدم دکتره... برای همین گفتم: جناب دکتر میخوام... میخوام.

— میدونم... میخوای برادرت و بیینی.

— خب پس فقط پنج دقیقه... بخدا از پنج دقیقه بیشتر نمیشه. بخدا باور کنید.

— باشه... فقط پنج دقیقه.

با سر به پرستار اشاره داد و اونا هم کنار رفتند. منم با سرعت خودم و به داخل بردم.

در و بستم. به دستگاہ هایی که بهش وصل بود نگاه می کردم. بهش نزدیک شدم. با دیدنش زانو زدم.

گریم شدید شد و گفتم: چرا خوابیدی؟ چرا تنها خواهرت و انیبت میکنی؟ چرا آجی نفست و آزار میدی پسر؟

تو که من و دوست داشتی... پس به جون نفس بیدار شو... نفس پیش مرگت بشه بیدار شو. بیدار شو ببین خواهرت از لندن اومد بخاطر تو... بیدار شو و ببین نامزدت داره نصف میشه... ببین مامان و بابات دارن از غصه دق میکنن. د جواب بده دیگه داداشی. جواب بده.

بهش خیره شدم و گفتم: یادته؟... دبیرستانی که بودی؟... خاله مامان آ سی یو بود؟ من و تو و مامان و بابا باهم به دیدنش رفتیم؟ یادته گفته بودی کاش من اینجا خوابیده بودم و کیف میکردم؟ یادته؟ الانم اینجا... می بینی؟... راحت شدی؟ کیف میکنی؟ راحت شدی که داری زجر کشیدن ما و می بینی؟ آره؟ داداشی... خواهش میکنم... خواهش میکنم برگرد... ببین خواهرت آمده. آخه تو چت شد یه دفعه؟ ها؟ بلند شو... زنت داره میمیره... نمیتونه دوری تو و تحمل کنه... د چرا خوابیدی؟ بلند شو... بل... ند... شو. دوباره هق هق شدت گرفتم. نمیخواستم باور کنم که این پارسای خودمه... این یه تیکه گوشت برادر ورزشکار خودمه.

دکتر وارد اتاق شد و گفت: دخترم بیا بیرون... اینجا خوب نیست بمونی. تو که دکتر آینده هستی باید این چیزا و خوب بدونی.

این زندگینامه من و از کجا میدونه؟

با گریه گفتم: برادرم داره با مرگ دست و پا میزنه. اون وقت من ولش کنم... که چی؟ آسیب نبینم؟

— این و بهت گفتم چون میدونم تو بهتر میفهمی.

بهش نگاه کردم و راضی شدم که از پارسا دل بکنم.

با هم از اتاق بیرون اومدیم. مامان و پونه من و نگاه می کردند. بابا هم عوض خوبی نداشت و یه گوشه

تسبیح میزد. به همراه دکتر به اتاقش رفتیم. وارد اتاق شدیم. دکتر روی صندلی مخصوصش نشست. لبخند

مهربونی زد و گفت: دخترم. بنشین.

و به صندلی اشاره کرد. تشکری کردم و نشستم.

— میدونم تازه از لندن اومدی. خانوادت خیلی بی تابی می کردند. برای همین نمیتونستم براتون توضیح بدم.

— دکتر..

— آقای ثنایی بگید.

— آقای ثنایی من درک می کنم. خواهش هرچی راجب برادرم هست و بهم بگید. طاقتش و دارم.

— دخترم.

— نفس هستم.

— بله... نفس جان... برادرت ، آقا پارسا حالش وخیمه... چه جوری بگم... نفسش کند میاد... تشخیص من اینه که... اینه... که...

— تشخیصتون چیه جناب ثنایی؟ بگید.

— از نظر من ایشون تا چند ماه دیگه بیشتر... ادامه نداد.

اشک مثل بارون ازم میومد. چند ماه دیگه؟

— آگه هوش بیاد چی؟

— اون که یه معجزه هست و کاری هم از دست ما ساخته نیست. اگر هوش بیاد میتونیم اون و برای

یه عمل که دکترش از خارج میاد ، آماده کنیم. شاید بعد عمل فلج یا قطع نخاع بشه... ولی...

— ولی چی؟

— ولی امیدی به هوش آمدنش نیست. نگران نباش دخترم. خوشبختانه برادرت بدن مقاومی داره و ما این امید

و پنجاه پنجاه در نظر میگیریم. فقط باید به خدا توکل کنید.

ناامید نباید باشی. آگه اون بخواد برادرت سالم کنارت میمونه. دست من و اون و تو این نیست. امیدت

به اون بالا باشه.

صدام در نمیومد. آرام تشکر کردم و رفتم.

به راهرو که رسیدم ، پونه بهم گفت: نفس دکتر چی گفت؟ ها؟

—

— نفس... میگم چی گفت؟

از پشت شیشه به پارسا نگاه کردم. بعد از چند دقیقه خیره شدن به بیرون رفتم.

خدایا با زندگیم این کار و نکن. خواهش میکنم. اون عزیزترین کسمه.

ناگهان چشمم به سبزه ای افتاد که پسر کوچولویی میفروخت. هی... این سبزه نشونه عیده... عیدی که

برای ما از جهنم هم بدتره... آخه چرا؟

کمی جلوتر که رفتم. با دیدن بنر متوجه ایام شدم. ایام فاطمیه... خداجون... یا فاطمه... تو بهترینی...

خواهش میکنم برادرم و سالم نگه دار. بابا و دیدم که اندوهگین راه میرفت.

من از وقتی اومدم بابا و همینجور دیدم. صورتش با صورت غمگین مامان و پونه فرق داشت. نمیدونم چرا... ولی ته صورتش یه شرمندگی بود. یادمه اولین بار بعد از تصادف وقتی باهم حرف زدیم... لحن بابا تو شرمندگی موج میزد... خیلی ناراحت بود. آخه بابا خیلی پارسا و دوست داشت. به داخل رفتم.

مامان قرآن به سر ، دعا میخوند. پونه هم روی صندلی نشسته بود. پیش پونه رفتم و گفتم: پونه...
— بله؟

— پارسا زنده میمونه؟ پیشمون برمیگرده؟ دوباره میتونم بهش تکیه کنم؟
اشک صورتم و شست. پونه بغلم کرد و با لحنی که توش بغض داشت گفت: این چه حرفیه عزیزم... معلومه برمیگرده.

— نفس... مادر جان بیدار شو... خواب موندی... دانشگاه دیرت میشه.
با چشمای پف کرده به مامان نگاه کردم و گفتم: سلام مامانی... صبح بخیر.
— سلام مادر. بدو... صبحانت و رو میز چیدم. سریع برو که دیرت شد.
چشمی گفتم و به آشپزخونه رفتم.

غذام و خوردم و لباسم و پوشیدم. یه مانتو قهوه ای و شلوار کرم و مقنعه کرم و پوتین کوتاه قهوه ای که کنارش پاپیون داشت. کیفم هم هم رنگ مانتو شلوارم بود.
از مامان خداحافظی کردم و به راه افتادم.

تا کسی گرفتم و یه چهل دقیقه ای تو راه بودم. (از ماجرای پارسا دو هفته ای میگذره و دایی و بابام دانشگاه و درست کردند و منم امروز اولین روزم هست که میرم.) به دانشگاه رسیدم. از ماشین پیاده شدم و خیلی آروم دور و اطراف و نگاه می کردم.

با دیدن چمن ، یاد ماجرای که روی کیارش اینا آب انداخته بودیم افتادم. یادش بخیر اون روزا که خوش بودم. لاقل یه سرگرمی داشتیم. کاش یه بار دیگه به همون روزا بر میگشتم و دوباره مثل قدیما

لبخند میزدم و شاد بودم.

جلوتر که رفتم یکی گفت: نفس خودتی؟

برگشتم و دیدمش. آیناز و از اون موقعی که اومده بودم ، ندیدم. هنوزم خوشگل و دوست داشتنی بود.

با سرعت بطرف هم دویدیم و هم دیگه و بغل کردیم.

— دختر یه تلفنی زنگی چیزی...بی معرفتم که تشریف داشتی و ما نمیدونستیم.

— تو خوبی آیناز؟

— به لطف شما...ح...ح...ل...پ...پارسا خوبه؟

سرم و پایین انداختم و گفتم: وعضش مثل قبله.

تو فکر پارسا بودم که آیناز جو و عوض کرد: بچه ها وقتی فهمیدن که اومدی کلی خوشحال شدن.

بدو بیا که همه منتظرتن.

لبخندی زدم و باهاش رفتم.

به کلاس که رسیدیم ، همه نگام کردن.

بسمت صندلیم رفتم که مهناز با سرعت به طرفم اومد و گفت: وای نفسی بالاخره اومدی؟

— سلام مهناز.

— عزیزم تو دیگه کجا رفتی؟ راستی کنسرت آربین که نبود.

— کنسرت آربین؟

— آره دیگه...گفته بودی...کنسرت آربین که برم و ازش بپرسم...یادت اومد؟

تازه دوهزاریم افتاد. منظور خانوم همون سرکاریه بود که رو ورقه چای ریختم.

— آها اون و میگی؟ منم از بچه ها شنیده بودم.

— از کی؟

گیر دادیا...بزنم تو فکت؟...آخه به تو چه؟

— یادم نمیاد. خب بچه ها خوب هستید؟

— نفس بدون تو اینجا صفایی نداشت.

با شنیدن صدا برگشتم.

— وای سلام... شماها کی اومدید؟

سینا: من و فرشاد دو روز بعد از تو و رستا و کیوان هم دیروز اومدن.

آیناز: وای راستی؟ اصلا ببینم رستا و کیوان با شماها چه کار دارن؟

من: بعدن بهت توضیح میدم.

— راستی نفس... تو ، تا الان نمرت از همه بالاتر شد...

— یعنی چی؟

— یعنی فرد اول تو دانشگاه شدی طبق نمره.

وای... من؟!... نفر اول؟!... خدایا مرسی... بعد از اون همه اتفاق بد این اولین باری بود که میتونستم خبر خوش بشنوم.

— چه خبر خوبی دادی آینازی.

همه برام دست زدن.

آیناز: خب حالا اول سوغاتی من... زود زود.

مهناز: و همچنین من... منم سوغاتی میخوام.

فرشاد: منم همین طور.

سینا: و منم می تو.

آلاله: نفس جان ما رو هم از قلم ننداز.

من: آیناز خفت میکنم... همه ی اینا از گور تو بلند میشه.

— به من چه؟

— د اگه لال میشدی من بدبخت ننه مرده اینجوری تو چپل نمی افتادم.

— هندونه خوردی باید پای لرزشم بشینی... شاگرد اول.

آلاله: نفس جونی... یالا... کادوی ما؟

— آقا همگی برای فردا شب شام دعوت من تو رستوران. خوبه؟

مهناز: عالی.

آلاله: حالا که اینجوری شد اگه میشه میتونیم یه نفرم با خودمون بیاریم؟

خاک تو سر پسر بازت کنم. برای اینکه حالش و بگیرم گفتم: فقط بچه های کلاس خودمون. اونم همین کلاس.
سینا: آقا من نمیام.

— چرا سینا؟

— قبول نیست. من میخوام با خودم یکی و بیارم. یه نفر استثنایی.

آیناز: منم میخوام یه نفر و با خودم بیارم.

ای تو روحتون...خواستیم یکم خرکیف شیم که نداشتین.

— خب حالا...باشه...هرچی میتونید من و فردا شب بدبخت کنید.

یکبار دیگه همه برام سوت و کف زدند.

باورم نمیشد...من؟ نفس زارع؟ شاگرد اول؟ تو این دانشگاه؟ ذوق مرگ شده بودم. غیر منتظره بود...شایدم

الکی بود...یعنی؟

به سمت راهرو رفتم و اسامی دانشجویان برتر و دیدم.

نفر اول: نفس زارع

نفر دوم: سام دادرس

نفر سوم: ارسلان بیگی

نفر چهارم:.....

.....

یا خدا...ممنون...من نفر اول شدم؟...شکرت خداجون...

— چیه؟ اگه دوست داری بگم عوض کنم؟

بسمت آیناز برگشتم.

من: چرا؟

— آخه دختر قیافت داد میزنه که تعجب کردی.

— وای آیناز خیلی ممنونم.

— واسه چی؟

— تو به من اولین خبر خوش و تو این چند مدتی دادی.

— خوشحالم که دل صمیمی ترین دوستم و شاد کردم.

کلاسای تموم شد... البته من و آیناز داشتیم باهم حرف میزدیم. من داشتم برایش کل ماجرا ها و توضیح میدادم. از دیدنم تا قضیه کیارش و رستا و البته مهنا و مهدیس... به مهنا و مهدیس که رسیدیم ، لبخندش پررنگ تر میشد. راستش فکر می کردم گریه کنه... چون مهنا و میشناسه...
از دانشگاه بیرون زدیم و به بیمارستان رفتیم.

دوست داشتم اولین کسی باشم که به پارسا این خبر خوش بده. آخه من همیشه خبرای خوش و اول به پارسا می گفتم.

به بیمارستان رسیدیم و داخل رفتیم.

پونه هراسان قرآن می خوند. بعضی اوقات من ، بعضی وقتا پونه و بعضی موقع ها هم مامان وای میستاد و کنار پارسا بود.

پونه با دیدن ما لبخندی زد و بطرفمون اومد.

آیناز: سلام پونه جون.

به گریه افتاد و گفت: آیناز... و هم دیگه و بغل کردند.

شیشه اشک منم شکست و قطرات اشک چون بارون خیسم کرد.

بدون توجه به دوتاشون ، بطرف اتاق پارسا رفتم و از پشت شیشه پارسا و نگاه کردم.

— داداشی... نفس اینجا هست. گوش میدی؟ میخوام بهت یه چیز بگم. اشکام و پاک کردم و گفتم:

هه... اینا... اینا اشکای شوقه که... که من نفر اول شدم. آره داداشی... من اول شدم. نفس زارع خواهر پارسا زارع تو دانشگاه نفر اول شد.

آیناز بطرفم اومد و گفت: نفس جان میخوام ببرمت کافی شاپ. مهمون خودم. چطوره؟

میدونم که میخواست حاله و بهتر کنه.

— چیه؟ خسیس که هستی... پس بزار به عهده خودم. من پولش و میدم. خوبه؟ میای خانم اول دانشگاهی؟

نمیرفتم ولی بالاخره به اجبار آیناز و پونه با آیناز به کافی شاپ رفتیم.

به کافی شاپ که رسیدیم ، رو یه میز دو نفره نشستیم.

— نفس چی میخوری؟

با خوشحالی گفت و منم فهمیدم که میخواد من و خوشحال کنه. برای همین گفتم: تو که میدونی من چی میخورم. یه کاپ کیک و قهوه.

گارسون اومد و آیناز برای هر دومون همون و سفارش داد.

— آیناز...

— بله؟

— بی ذوق.

— چرا؟

— از آقاتون بگید... قلبم تالاپ تلوپ میزنه ببینم چه اتفاقی افتاده. دیالا... بگو.

سرخ شد و گفت: هنوز که چیزی معلوم ...

— کوفت بابا... دلت که باهاشه... خانواده دارم که هست...مرد زندگی هم که هست.

— درسته.

— خب پس بله.

— یه روز بهم زنگ زد.

دستم و رو چونم گذاشتم.

گارسون اومد و سفارشامون و تحویل داد.

— خب؟ بعقیش؟

— از من بیشتر ذوق داریا...

— بنال بقیه.

— یه روز بهم زنگ زد.

سرخ و پایین انداخت و گفت: آره... داشتم میگفتم...یه روز بهم زنگ زد.

— کوفت یه روز بهم زنگ زد...انگار دکمت اتصالی پیدا کرده ها...تا الان سه بار این جمله و گفتمی.

— یه روز بهم زنگ زد. به گوشیم نگاه کردم که دیدم طرف آشنا نیست. جواب دادم و گفتم: بله؟ اونم

گفت که خانم راد؟ گفتم بله...بفرمایید...گفت که من بهزاد هستم.بهزاد صالحی. گفتم که سلام آقا بهزاد

کاری داشتید با من؟ گفت نه...فقط میخواستم شما و ببینم. منم گفتم که بزارید برای بعد از اومدنم.

بالاخره از شمال اومدیم و با بهزاد قرار گذاشتم. البته فکر کردم بخاطر جزوه و اینا باهام قرار گذاشته.
سر قرار که رفتم ، بهم یه دسته گل داد و گفت: آیناز... واقعا قند تو دلم آب شد. تا الان من و به اسم کوچیک
صدا نمیزد. گفتم بله آقای صالحی؟...گفت میخوام...میخوام که دیگه بهم آقای صالحی نگی.. میخوام...م...
میخ...وام...میخوام که...بهزاد باشم...بهزاد تو و تو هم آیناز من. میدونستم که لپم گل انداخته و صورتم
تابلو شده...نفس خودت میدونی که من اهل دوستی و این چیزا نیستم. برای همین هم بهش گفتم که من نمیتونم
باهاش دوست باشم و از این حرفا...تا اینکه یه روز بابا با خوشحالی خونه اومد و گفت که برای آیناز یه
خواستگار خوب اومده...به منم گفت که اسمش بهزاد صالحی و بابام هم فهمیده بود که از همکلاسی
هامه...خلاصه شب خواستگاری شد و قرار شد که هفته بعدش نامزدی برقرار کنیم که...ک...که...که
پا...پارسا...اینجوری شد.

یه لحظه ناراحت شدم. ولی بعد از چند ثانیه لبخندی زدم و گفتم: که اینطور...پس تو هم مثل پونه غاطی مرغا
شدی.

— مرغ شدن شما و هم می بینیم.

— فعلا که خروسی پیدا نمیشه گلم.

— راستی نازنین.

— نـفـس.

— راستی نـفـس...یه خبر...خبر توپ.

— چه خبری؟

— نمیگم.

— بمیری...ایشالا که بری زیر تریلی هجده چرخ و فلج بشی و بعدشم بری تو جوب آب و بمیری.

— خب حالا...یه دفعه یه مراسم ترحیم هم بگیر. ثواب داره.

— مسخره...چیه برای آفاتون چیزی نمی مونه؟ نگران نباش...این همه دختر.

— نفس میکشمتا...

— باشه بابا...فقط اون قرمزی چشات و بگیر که دارم سخته میکنم. پس بگو سوپرایزت چیه؟

— مگه نگفتی که به همه اجازه دادی تا تو مهمونی فردا شب با خودشون کسی و بیارن؟

— خب آره... که چی؟

— که اینکه منم میخوام کسی و با خودم بیارم.

— اون که خودمم میدونم. بهزاد خانه دیگه.

— اون که خودش جداست و حتما میاد.

— پس اون چه کسیه؟

— بهتره بگی چه کسای؟

— کسای؟ مگه چند نفرن؟

— حالا...

یعنی کیا میتونن باشن؟ یعنی من اونا و میشناسم؟

— بله... تو هم اونا و میشناسی. در ضمن اینقدر هم بلند هم فکر نکن.

— خیلی منتظر اون موقع هستم.

به خونه رفتم و ماجرا برتریم و به مامان گفتم. اونم خوشحال شد و پول مهمونی فردا شب و داد.

به سمت اتاقم رفتم و مامان هم سریع به همه فک و فامیل اطلاع داد که تو دانشگاه اول شدم. مادر دیگه....

بعد از نیم ساعت خاله مهری زنگ زد و مامان گفت که بخاطر اول شدنمه.

گوشی و برداشتم و جواب دادم: سلام خاله جون... خوب هستید؟

— سلام نفسم... ممنون عزیزم. خودت خوبی گلم؟

— مرسی خاله.

— چرا یه سر نمای اینجا و به ما سرنمیزی خاله جان؟ خب دیگه بایدم این کار و کنی... بالاخره باید درس

بخونی و سرت شلوغه... برا دیدنت باید وقت قبلی گرفت... نه؟

— این چه حرفیه خاله؟ بخدا حالم گرفته... بخاطر وضعیتی که برامون پیش اومده، یه مقدار حالم خوش نبود

و میخوام با خودم خلوت کنم.

— بهت حق میدم خاله جان... بایدم نگران باشی... الهی خاله برات بمیره که ناراحتیت و نیبیم.

این جمله و با بغض گفت. یه چند ثانیه ای هم حرف نزد. فکر کنم داشت گریه می کرد. من بعد از مامان،

خاله مهری و قبول دارم. زن مهربون و زیبایی هست. سادن هم به خودش رفته. متین و زیبا و مهربون.

من: خاله جون؟ کاری نداری؟ خاله؟

— نه خاله... فقط خواستم بابت اول شدن تو دانشگاه بهت تبریک بگم.

— سلامت باشی خاله.

— خب دیگه خاله برو به کارات برس. خدانگهدار دخترم.

— خداحافظ خاله.

گوشی و قطع کردم که تلفن خونه به صدا دراومد.

زن دایی و عمم هم زنگ زدن و تبریک گفتن. (من یه عمه دارم که تو شیراز زندگی میکنه. هر سال یه بار

می بینمش.)

شب موقع خوابیدن، وقتی نماز و خوندم، گوشیم زنگ خورد. برداشتم و در عین ناباوری شماره سادن و

دیدم.

— سلام.

— سلام نفس... خوب هستی؟

— ممنونم.

— زنگ زدم حالت و بپرسم...

جانم؟ آفتاب از کجا غروب کرده؟

— خیلی متشکرم. چی شده؟ حال دخترت خالت برات عزیز شده؟

— خب دیگه... ما اینیم. بابت قبولیت هم خیلی خوشحالم و تبریک میگم.

— مرسی...

— راستش هدفم از زنگ زدن هم پرسیدن حالت بود و هم حال پارسا... پارسا خوبه؟ بهتره؟

— همونطور که خودت میدونی.

— امیدوارم خوب بشه.

— ممنون بابت همدردیت.

— نفس گفته بودم که باهات کار دارم.

— خب؟

— وقت داری یه موقع پیام و حرفم و بهت بزnm؟

— راستش الان که وقت ندارم. هم بابت دانشگاه و هم پارسا.

— درکت میکنم. پس باشه برای چند روز بعد. هر موقع که تنها شدی بگو پیام که کارت دارم.

— باشه. منم باهات کار دارم.

— چه کاری؟

— بیای بهت میگم.

— باشه.

— پس تا بعد خدانگهدار.

— خداحافظ.

راستش کارم این بود که از ش پیرسم اون شب تو مهمونی واقعا کسی و که دیدم و جونم و نجات داد ، سادن بود یا نه... خیلی کنجکاو بودم.

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم. از وقتی که به ایران اومدم آهنگ کیارش و رو آلامر موبایلم گذاشتم.

تنها بودم. مامان به بیمارستان رفته بود تا پونه کمی استراحت کنه. بابا هم بانک بود.

ماشین تو حیاط بود. سوار شدم و کمی بعد زنگ خونه آیناز و زدم.

اونم سوار شد و با هم به دانشگاه رفتیم.

به دانشگاه که رسیدیم ، طبق معمول ماشین و پارک کردم و با آیناز به داخل رفتم. تو راهرو بهزاد و

دیدیم. آیناز با دیدن بهزاد خودش و گم کرد و دست پاچه شد. خندم گرفته بود ، برای همین سعی کردم

جلوی خندم و بگیرم. ولی نمیشد.

بهزاد هم با دیدن ما بطرفمون اومد و گفت: سلام..

— سلام آقا بهزاد... خوب هستید؟

— ممنون. چه خوب که دوباره به اینجا اومدید.

— مرسی.

رو به آیناز گفت: سلام آیناز خانوم.

— سلام.

خودش و کشت تا یه سلام بگه...

منم دیدم اوضاع وخیمه...گفتم: ببخشید...من یه کاری دارم ، باید برم و انجامش بدم. با اجازه.

اونا هم ازم خداحافظی کردند.

موقع رفتن ، یه وشکون آیناز و گرفتم و اونم متوجه شد و چشمک زد.

آیناز

نازنین...نه نه...نفس که رفت (میترسم من و تو هیپروتم بکشه که نازنین بهش میگم) ، بهزاد گفت: میشه یه

قهوه مهمون من باشی. الان؟

کلاسم فعلا نداشتم. میخواستم نازکنم...برای همین گفتم: با استاد مردی کار دارم.

فکر می کردم که نازم و بکشه ، ولی گفتم: باشه...پس فعلا.

داشت میرفت که گفتم: حالا استاد مرادی و یه کاریش می کنم.

بسمتم برگشت و لبخند پر از عشقی بهم داد.

با بهزاد به یک کافی شاپ نزدیک رفتیم.

بهزاد: آیناز...

وای...معلوم نیست چرا اینقدر دست پاچه بودم...اصلا انگار وقتی می دیدمش تب میکردم.

سرم و پایین انداختم و گفتم: بله؟

— میشه من و بهزاد صدا کنی؟

— چرا؟

— یعنی تا آخر عمر باید آقا بهزاد باشم؟

— من که تصمیمی نگرفتم.

— یعنی چی؟ اذیتیم میکنی؟

— من مگه شوخی دارم؟

رنگش زرد شد. دیدم داره از دست میره...گفتم: بابا نگفتم که فکر نمیکنم...گفتم که تصمیمی نگرفتم.

نفسی کشید و گفت: فکرات و کردی؟

— آره.

— آره؟

— گفتم که آره.

دست پاچه گفت: خب خب؟ نظرت چیه؟

اذیتش میخواستم کنم...گفتم: تو دل من یه نفری هست که جاش و محکم کرده. و اون یه نفر آقای صالحی

نیست. اون فرد برام ارزش داره و قلبم برای اونه.

انگار یه کوه یخ روی سرش خراب شده.

— جوابت رده؟

سرم و به علامت آره تکون دادم.

با ناراحتی گفت: ببخشید مزاحمت شدم...فقط میخواستم بگم...بگم...که تا آخر عمرم عاشقت

میمونم...این و قسم میخورم...به هر حال ممنون که من و تحمل کردی. خدانگهدار خانم راد.

این بار جای من عوض شده بود...مثل اینکه کوه یخ و رو من ریختن.

از جاش بلند شد و بیرون رفت.

با اینکه جوابم و رد شنید ولی هنوز عاشقمه؟ از نظر من اون استثنایی هست. ولی چرا نمیروم دنبالش؟

باید برم و بهش بگم که تنها نفری که دوشش دارم اونه...بگم اون دل من و برای خودش کرده.

به دنبالش رفتم.

دیدمش که داشت به فرعی میرفت. دنبالش رفتم و گفتم: ایستا...مردم...د ایستا.

میخکوب و ایستاد و برگشت.

شاد نبود...ولی چشمش هنوز این عشق سوزان و نشون میداد. کوچه خلوت بود. یعنی بهتر بگم کسی نبود.

— معدم درد گرفت. ایستا دیگه.

— ببخشید خانم راد.

— چه زود رسمی هم میشه...خانم راد...راستی میخواستم بهت بگم که اونی که دوشش دارم...

— بله... آقای صالحی نیست.

— اون که صد در صد... آقای صالحی نیست... اون شخص بهزاده.

با تعجب بهم نگاه کرد.

— یعنی اسم فرد مورد علاقت هم بهزاده؟

— بله... اون فرد تویی... تو مگه نگفتی بهت نگم آقای صالحی؟ خب منم گفتم بهزاده... پس کسی که قلبم برای اونه اسمش بهزاده نه صالحی... قلبم اسم بهزاد روش حک کرده نه صالحی.

ناگهان چهره غمگینش شاد شد و من و بغل کرد.

— ایناز خیلی نوکرتم... نوکریت و می کنم... عاشقتم... عاشق... وای خدا مرسی.

— زشته دیوونه... مردم نگاه میکنن. آبرومون رفت.

— بزار همه بفهمن که عشقم اینازه... عشقم و در آغوش کشیدم. قربونت خدا.

از بغلش بیرون اومدم و ابروم و بالا بردم و گفتم: ولیخب من شرط هم دارم.

— هرچی باشه من می پذیرم... تو اصلا جون بخواه.

— باید تا آخر با من باشی. باشه؟

— من باید برم خانوم راد... با اجازه.

و خیلی جدی از پیشم رد شد.

تو چشمام اشک پر شد... اون تا آخر با من نمیمونه؟ چرا؟

جلوش و ایستادم و گفتم: چرا؟ تا آخرش نیستی؟

اشکام و پاک کرد و گفت: چرا گریه میکنی؟

بغضم و خوردم و گفتم: نه... من که گریه نمیکنم.

— د اون چشمای خوشرنگ که بهم دروغ نمیگن... حقیته... شوخی کردی میخواستم تلافی کنم.

لبخندی زدم و گفتم: شیطون.

به ساعت نگاه کردم... اوه اوه... دیر شد...

— بهزاد باید برم. دیر کردم. کلاس شروع شد.

— باشه... فعلا بای عزیزم.

— خدانگهدار.

سریع خودم و به کلاس رسوندم.

نفس

وای این آیناز خله چرا نیومد؟

استاد داشت حاضر غیاب می کرد که یکدفعه آیناز در و باز کرد و گفت: سلام استاد.

استاد نگاهی بهش انداخت و گفت: سلا خانم راد... از شما بعیده؟ چرا دیر کردید؟

— بخدا کارم واجب بود.

— خب حالا... بفرمایید.

کنارم نشست.

— خلوتتون خوش گذشت؟

— ساکت... به درس گوش بده.

— تا تو توضیح ندی چی شده من مثل کنه بهت چسبیدم... این تاوان کارته.

— چه کاری؟

— مهمونی..

— اون که باید میدادی...

— اینم باید بگی... ب... گو...

— نمیگم.

— غلط کردی... بگو بگو بگو.

ماجرا و برام توضیح داد. بیچاره آیناز مثل جو زده ها میگفت.

کلاس تموم شد.

استاد رفت و من بطرف سینا و فرشاد که کنار هم نشسته بودند رفتم.

— فرشاد...

— جانم؟

— به رستا و کیوان هم بگو بیان... —
— اونا که خودشون خود به خود دعوت شدن.
— سینا دوست دخترات و نمیاریا... —
— نه بابا... نمیارم.
— واه... پس مهمون ویژتون کیه؟
— خودت میگی ویژه... پس به فضولا مربوط نیست.
— چرا شما و ایناز نمیگید که مهمون ویژتون کیه؟ ایناز هم چندتا مهمون ویژه داره.
— حالا دیگه... —
خلاصه کلاسا تموم شد و من ایناز و رسوندم. خودمم به بیمارستان رفتم تا مامان به خونه بره و کمی استراحت کنه.
تو بیمارستان هم کلی کار کردم. دیگه خسته شده بودم. میخواستم بخوابم.
روی صندلی کنار تختش نشستم. دستم و زیر چونم گذاشتم و گفتم: داداشی... پارسایی... چرا نمیای؟
دیگه کافیه... دیگه بسه... خسته شدیم... مامان از ناراحتی و غم تا حالا چند بار بیهوش شد... پونه...
عزیز دلت... داغونه... چشماتش پر خون شده... دیگه بسه داداشی... تقریبا سه هفته به این صورت خوابیدی... پس کی میخوای بیدار شی؟ ها؟
ساعت و نگاه کردم. اوه... شش... سریع پیشونیش و بوسیدم و از بیمارستان خارج شدم.
موقع خارج شدنم، دکتر ثنایی گفت: نفس خانم...
برگشتم و گفتم: سلام...
— سلام دخترم.
— کاری داشتید؟
— بله... میخواستم بگم... بگم که یه دکتر خوب قراره از خارج بیاد... حالا معلوم نیست... ولی دست مزدش بالاست.
— بگید بیاد جناب ثنایی... خواهش میکنم... اون الان کجاست؟
— نمیدونم... باید امروز فردا بیاد.

— خب خوبه... پس... پس من منتظر تون هستم... نگران پولش نباشید... هر چند باشه پرداخت میکنیم.

— ولی خیلی بالاست.

— مگه چنده؟

— خب... خب... هر... هر عملش تو ایران به عبارتی چهل پنجاه میلیون میشه... حداقل با این وعضی

که آقا پارسا داره ، پنج شش عمل میخواد.

یعنی... یعنی دویست سیصد میلیون؟... سیصد میلیون؟... از کجا بیاریم؟... ما کل زندگیمون همینقدره. حالا چه

کار کنم؟

— چکار کنم دخترم؟ بگم اگه ایران اومد ، به پارسا سری هم بزنه؟

— بگید بیاد... یه کاریش میکنم.

— پس فعلا خدانگهدار.

— خداحافظ.

از بیمارستان خارج شدم و به خونه رفتم.

مامان و بابا هم لباسشون و پوشیدند تا به بیمارستان بیان.

منم یه مانتوی آبی نفتی رو انتخاب کردم که یه کمر طلایی هم دورش بود و این باعث میشد کمرم خیلی باریک

تر به نظر بیاد. شلوار جین لوله تفنگی مشکیمو هم پوشیدم.. یه روسری ساتن آبی تیره که کناره هاش هم خط

خطی های مشکی داشتو انتخاب کنم که به رنگ مانتوم خیلی میومد. یه کیف دستی هم برداشتمو بعد هم یه رژ

زدم.

بابا و مامان و رسوندم و خودمم به سمت یه مکانیکی که میشناختمش رفتم.

آقای شایسته (مکانیک) بهم گفته بود که آخر شب بیام. منم الان اومدم.

ماشین و بهش تحویل دادم.

خودمم به ایستگاه رفتم و یه ماشین دربست گرفتم. راستش دیگه فرزندم شده بودم. اول میدیدم که واقعا تاکسی

هست یا نه.

تو راه همش به این فکر می کردم که سینا چه کسی و با خودش میخواد بیاره... همچنین به این فکر می کردم

که چه کسی هم با آیناز میاد... وای که خدا این فضولی و ازم نگیر... خب فضولم دیگه...

به رستوران رسیدم. پول و حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

داخل رستوران رفتم.

آلاله و نازنین و دوتا پسر اومده بودند.

بطرفشون رفتم و سلام کردم.

آلاله: سلام نفسی... معرفی می کنم... این نفس دوست من و همونی که بهت گفتم عزیزم... نفس جون

(و در حالی که دست پسر کناریش و داشت و بهش اشاره می کرد ادامه داد:) و اینم رایان جون دوستم.

رایان: سلام نفس... بابت اول شدن بهت تبریک میگم... خوشحالم.

— ممنون... —

پسره به نظر خوشتیپ و مهربون میومد... شک ندارم این آلاله بود که خامش کرد... یادمه یکی از بچه ها

میگفت یه بار حتی همزمان پنج تا دوست پسر داشت. نازنین بازم آدم تر بود.

نازنین: نفس جون این آقا هم ، کاوه پسر خالمه.

سلامی کردم و کاوه هم سلام کرد.

رستوران تو فضای باز بود.

ساعت تقریباً هشت بود که از دور ماشین فرشاد و دیدم.

خوشحال شدم و بسمتشون رفتم. میدونستم که رستا و کیوان هم باهاشون هستند.

ماشین پارک شد و فرشاد و کیوان و بهزاد پیاده شدند.

ماتم برد... وا... پس رستا کوش؟ اون چرا نیومد؟... اصلاً ایناز چرا با بهزاد نیست؟ وا... خل شدند؟

فرشاد و کیوان و بهزاد و البته آرش بستم اومدند و کیوان گفت: سلام نفس خانم... دیدار دوباره... حال شما؟

— سلام.

بهزاد: سلام نفس جان.

— سلام.

فرشاد: سلام نفسی... خوبی؟

— سلام.

آرش: سلام نفس.

— سلام آقا آرش.

— خوشحالم میبینمت.

— منم.

به داخل میخواستند برن که جلوشون وایستادم و گفتم: کجا؟

کیوان: داخل...

— متاسفم... پس رستا جونت کو؟ بهزاد ایناز کوشش؟ چرا رستا و ایناز با شما نیستن؟

— اگه یکم چشات و باز کنی ما و می بینی گلم.

سریع برگشتم و ایناز و رستا خندون بهم نگاه می کردند. بطرف هم دویدیم و من گفتم: چطوری

رستا؟ خوبی؟ حالت خوبه؟ خوش گذشت؟ کی اومدی؟ با چی رسیدی؟

— گمشو بابا... سلامی علیکی...

— علیک.

ایناز: خیلی بی ذوقی نفس...

— چرا؟

— خب مگه نگفته بودم که مهمون با خودم میارم؟

— آره آره... پس کوشن؟ من که کسی و نمیبینم.

— کوفت... ما و به این گندگی نمی بینی؟ حتما باید مثل اون هرکولا باشیم تا ببینی؟

با شنیدن صدا میخکوب شدم. من... من... صدای کیه و شنیدم؟... اینکه صدای... نه... نه... نه...

برگشتم و نگاهشون کردم. به ایناز و رستا و پسرا هم نگاه کردم که من و می دیدن.

با سرعتی که خودمم باورم نمیشد بسمتشون دویدم و هر دوشون و بغل کردم.

من: س... سل.. ام.. سلام... من واقعا درست می بینم؟ مهنا خودتی؟ مهدیس واقعا تویی؟

مهنا: آره... خود بدبخت ننه مردمونیم.

— شما... شما چجوری؟ چجوری او... اومدید؟

مهدیس: ماجرا داره... حالا بزار عرقامون خشک بشه... بعد.

— یعنی چی؟ من باور نمیکنم. آخه مگه میشه؟

مهنا: حالا که شده.

مهديس: مهنا برو پيش آقاتون ديگه... رستا و آيناز جو زده رقتن.

من: آقاتون؟

— واه... مگه نميدوني؟

— چيه و نميدونم؟

— بابا مهنا هم خانوم مرغيه برا خودش... آرش يه شب بعد از خواستگاري بهزاد از آيناز ، به خونه

ما اومد و رسما از مهنا خواستگاري کرد. مهنا هم جو زده هومنجا قبول کرد و يه عقد خصوصي دو

روز بعدش گرفتن. فعلا عروسي معلوم نيست.

— بابا دست هرچي نامرد و بستي که...

مهنا: چرا؟

— ما اينجا بوق بوديم؟

— به جان نفس نميدونستم تو ميای.

— از اون حرفا بودا... دليل قانع کننده هم بلد نيستی.

— نفس يه عذرخواهي بهت بدهکارم.

— بابتة؟

— در موردت بد قضاوت کردم.

— اون که کار هميشگيته...

مهديس: بس کنيد... بابا آرش خودش و کشت... برو ديگه.

مهنا هم با عجله بسمت آرش رفت و آرش هم دستش و گرفت و باهم به داخل رفتند.

رستا و آيناز هم که مثل فريره با آقايون مورد نظرشون رفتند. من و مهديس هم با هم به داخل رفتيم.

تقريبا بيست و خورده اي شده بوديم. از آلاله و دوست پسر مودبش و نازنين و پسرخالش بگيريد تا

شيو و دوستش سوسن و فريد و نامزدش.

خانوما (رستا و مهنا و آيناز) با آقايونشون مشغول گپ زدن بودند. من رو به مهديس گفتم:

نگفتی... چجوري شد که نجات پيدا کرديد؟ مهنا حالش خوب شده بود؟

— اصلا ما نجات پیدا نکردیم که....

— واه... پس پرواز کردین اومدید اینجا؟

— نه...

— د بترکی... بگو دیگه.

— بابا ، اون یارو که من وگرفت کارش یه چیز دیگه بود.

— یعنی چی؟ واضح بگو... ببین بخدا اگه بد توضیح بدی میکشمت... جون نکنی... بگو—

— من که بردن ، اولش ترسیدم... یعنی فقط جیغ میزدم... اون یارو که من و گرفته بود هی بهم فحش

میداد و میزد. البته جوری که بدنش و لمس نمیکردم... خلاصه بالاخره از اون منطقه بیرون اومدیم. تا اینکه

به یه پل رسیدیم و همون آقا اسلحه و در مقابل کسی که ریسه فرستاده بود قرار داد. من داشتم سخته میزدم.

مرده بهش شلیک نکرد ولی تهدیدش میکرد. راننده هم مسیر راه و تغییر داد... یه چند دقیقه ای تو راه بودیم

تا اینکه ماشین جلوی اداره پلیس ننگه داشت... یعنی دیگه واقعا داشتم از تعجب شاخ درمیآوردم. به مرده گفتم:

چیه؟ عذاب وجدان گرفتید؟ میخواید خودتون و معرفی کنید؟... مرده لبخندی زد و گفت: چرا باید خودمون و

به خودمون معرفی کنیم. مگه پلیس هم خودش و به پلیس معرفی میکنه؟... دیگه چشمام به اندازه گوجه سبز

شده بود... خدایا این چی میگه... به داخل اداره رفتم. به اداره نمیخورد که جزعی باشه... یه اداره پلیس از

اون خفنا بود... تا داخل رفتیم ، همه به همون مرده احترام می گذاشتن... به یه اتاق رفتیم و مرده روی صندلی

نشست... یه سرگرد و سرهنگ هم به داخل اومدند. مرده سر جاش نشسته بود... با عصبانیت گفتم:

هی... هو... بلند شو... کوری؟ سرهنگ مملکت اومده و تو نشستی؟... سرهنگه گفت: خانم... ایشون خودشون

سرهنگ تمام هستن... با تعجب بهشون نگاه کردم و گفتم: یعنی چی؟... مرده یا همون آقای قدوسی گفت: خانم

شما رو طبق نقشه گرفتیم... این گروه یک باند قاچاق هستن و ما یک ساله که مشغول نابود کردنشون

شدیم... الانم هیچ نگران نباشید... ما دوستاتون و خواهرتون و نجات میدیم... خوشحال شدم و تشکر کردم... یه

چند روز بعد هم گروهشون تو ایران نابود شد و مهنا هم پیشم اومد... ولی خب چون حالش خوب نبود یکی دو

روز تو بیمارستان بستری بود و بعد خوب شد.

— چه جالب... اصلا فکرش و نمیکردم که پلیس باشه.

— مهنا هم اولش مثل من ترسیده بود.

رستا و آیناز و مهنا با آقایون آمدند و فرشاد گفت: چقدر بی احساسی نفس... یعنی اصلا نپرسیدی که چرا سینا نیومده....

— اووو... راست میگی... چرا سینا نیومد؟

کیوان: الان میاد...

— بهش گفتید که با دوست دخترش نیاد؟

فرشاد: اون بیچاره سه تا دوست دختر داشت که اونام الان ازدواج کردن و یکیشون هم تصادف کرد و مرد...

کیوان: نفس حال پارسا خوبه؟ بهتر شده؟

سرم و پایین بردم و گفتم: نه... مثل قبله...

آیناز: به پونه میگفتی که بیاد تا حالش عوض بشه...

— حالش خوب نبود... از همه عذرخواهی کرد.

مهنا: دکترا چی گفتن؟

— توکل به خدا... البته گفتن که یه دکترا خوب داره از خارج میاد و فقط هزینش بالاست.

همگی یه لبخند زدند. خلن؟ میگم حالش بده... می خندید؟

بهزاد: خب خب خب... ببینید کی اومده... آقا سینا...

با خوشحالی برگشتم.

سینا خندون بطرفم اومد. منم خوشحال پیشش میخواستم برم که با دیدن مهمونش ضربان قلبم برای چند ثانیه وایستاد.

سرعتم و کم کردم و بطرفشون رفتم.

سینا: به به نفس خانوم... خوب هستی؟

— ممنون.

کیارش: سلام...

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: سل... سلام... تو کی اومدی؟

سینا: غروب رسید.

سینا با سرعت پیش بچه ها رفت و من و با تعجب فراوان رها کرد.

کیارش دست گلی که داشت و بهم داد و گفت: این... این برای قبولیت... خوشحالم که توی دانشگاه اول شدی...
لبخندی زد و منم دستگل و ازش گرفتم و گفتم: مرسی... من باید تشکر می‌کردم بابت کمک های تو و
خانوادت... و اینکه بالاخره استادی مثل شما داشتن نتایجش همینه دیگه... قبولی..

— حال برادرت خوبه؟

سرم و به علامت نه تکون دادم و گفتم: دکترت جوابش کردن... فقط میگن که یه دکتر اونم تو خارج میتونه
بهش کمک کنه.

— امشب یه سری بهش میزنم.

— ممنونم.

تو چشمم زل زد و گفت: خواهش میکنم.

و بسمت بچه ها رفت.

این چرا با من اینجوری میکنه؟ قلبم تو دهنم اومد... چرا؟ اصلا چرا یه مدتی که وقتی می بینمش استرس
میگیرم و دگرگون میشم؟ وای خدا... کمکم کن... یه حسی بهم میگفت نفس خفه شو... دل اون برای کس دیگه
هست.

نازنین و آلاله با دیدن کیارش بهش آویزون شدن... خاک بر سر آلاله... دوست پسرش خیلی مودبانه از من
عذرخواهی کرد و از رستوران رفت... خانوم تازه متوجه شد و گفت: عزیزم کجا؟ میخواستم چشاش و
دربیارم... دختره هیز... آخه جلوی دوست پسرت میری به یکی دیگه می چسبی؟

اینارو بهم چسبید و خیلی آروم گفت: چی بچ میکریدی؟

— کی؟ من و کیارش؟

— نه... من و بهزاد...

— هیچی... حال پارسا و ازم پرسید.

— من نمیدونم این کیارش با اینکه هر دفعه بهت زل میزنه ، ولی خام و نرم نمیشه... والا یه مرد ازدواج
کرده به چشات زل بزنه نرم میشه... چه برسه به مجرداش..

— تو چرا هر دفعه گیر میدی به چشام؟

— خب دلرباست... اصلا تو که این چیزا سرت نمیشه... بگو ببینم مگه تو خبر نداشتی کیارش میاد؟

— نه...چه میدونستم.

گارسون اومد.

بهزاد: من جوجه..

آیناز شوهر ذلیل: منم جوجه... رستا و کیوان هم جوجه خواستند...بهتره بگم هممون جوجه خواستیم.

غذاها و بعد از ده دقیقه آوردند و مشغول خوردن شدیم...موقع خوردن چشمای خاک بر سر هیزم

ناخودآگاه بسمتش کشیده میشد...اوه...تازه متوجه شدم...چه تییی!!! شلوار جین دودی و بلوز یقه دار

توسی...خدایی خیلی جذاب شده بود.

تو این مدت نفهمیدم چی خوردم. آخه دقیقا روبروم نشسته بود. دیگه نمیتونستم تحمل کنم...اصلا چرا من

اینجوری شدم؟ مگه چی بود؟ خب اینم یه آدمیزاده دیگه...وای خدا...من چرا حالم بده...نفسم نمیومد...

چشمای سبزش دیوونه کننده بود...خاک تو سر پسر ندیدت کنم نفس...خب خشکله دیگه.... اصلا تو رو سننه؟

ته پیازی یا سر پیاز؟ کل پیاز...آخه تو که اینجوری نبودی دختر...چت شده؟ مخت هنگیده ها...

برای یک لحظه دیگه همه و نگاه کردم...کسی نمیدید...خاک بر سر نفس خنگ کنم ، یکبار دیگه دیدمش...

ولی چه دیدنی که با نگاهش غافلگیرم کرد. با دیدن من لبخند دختر کشی زد و مشغول خوردن غذا شد.

بمیریکه از این لبخند ها میزنی...دلم که باهام نیست ، دیگه این لبخند دختر کشت چی بود...

غذاهامون و که خوردم (یا بهتره بگم من یکی کوفت کردم) ، نازنین شروع به خودشیرینی کرد.

— کیارش جان ، برامون یه آهنگ بخون....صدات فوق العادست...میخوایم بشنویم.

سینا: نازی راست میگه....بدو کیارش...یه آهنگ بخون که هوس کردم.

کیارش: تازه غذا خوردیم.

فرشاد: آخه چه ربطی داره..از اون حرفا بودا...زود تند سریع بخون.

کیارش: اول باید ببینیم کسی که بخاطرش اینجا جمع شدیم حاضره...و رو به من با لبخند خاصی گفت:

نفس جان...میشه بخونم؟

یعنی داشتیم از ذوق پر می گرفتیم. برای من احترام گذاشت. حالا فکرای بد نکنید!!!

منم با لبخند مهربونی گفتم: شما خواننده هستید...شما استادید...هر جور میل شماست...ما که کاره ای نیستیم.

آیناز یه ضربه بهم زد و آروم گفت: اوهو...خورشید از کجا طلوع کرده؟

— چطور؟

— بابا این لبخندای خاص و مهربون و ذوق مرگ شدن تو و تعارف ناز نازی من و کشته.

— منحرف.

— دیوونه ضایعه هستش... بچه دوساله هم میفهمه.

— ایناز یه بار دیگه چیزی بگی لهت میکنما... بابا من و چه به این خودشیفته.

فرشاد: د بگودیگه کیارش... رضایت هم که از نفس گرفتی.

— فرشاد.

— کوفت... بخون... شورش و درنیار.

— پس همون آهنگه که دوشش داری و میخونم.

سینا: کیارش یه آهنگ بخون که واقعا از ته قلبت باشه. میخوایم از دلت باخبر بشیم.

کیارش با حرف سینا چند ثانیه به فکر فرو رفت و رو به فرشاد گفت: پس میخوام این آهنگ و تغییر

بدم... میخوام یه آهنگ از ته قلبم بخونم. چشمش و بست. فکر کنم میخواست یه احساسی درش ایجاد بشه.

با احساس زیاد شروع به خوندن کرد:

زندگی کنار تو شیرینه

من به زندگی با تو خوشبینم

حتی آینده ی رویاییمو

من تویه چشمای تو میبینم

همه جونمو بخوای میبخشم

آخه عشقت واسه من بی حده

سرنوشتم بی تو بی مفهومه

پیش عشق تو هر عشقتی رده

پیش عشق تو هر عشقتی رده

ثانیه به ثانیه میخوامت

تحت هر شرایطی میخوامت

حتی لحظه ای که بازیگوشی

یا که وقتی ساکتی میخوامت

ثانیه به ثانیه میخوامت

تحت هر شرایطی میخوامت

حتی لحظه ای که بازیگوشی

یا که وقتی ساکتی میخوامت

تویه شب نشینیه هر هفته

باز تو رو زیر نظر دارم من

زیرچشی نگاهتو میدردم

ولی بعد به روت نمیارم من

تو برای من تمام عشقی

من همیشه واسه تو دلتنگم

آخ که جونم واسه تو در میره

واسه عشقت با همه میجنگم

واسه عشقت با همه میجنگم

ثانیه به ثانیه میخوامت

تحت هر شرایطی میخوامت

حتی لحظه ای که بازیگوشی

یا که وقتی ساکتی میخوامت

ثانیه به ثانیه میخوامت

تحت هر شرایطی میخوامت

حتی لحظه ای که بازیگوشی

یا که وقتی ساکتی میخوامت

" ثانیه به ثانیه حمید طالب زاده "

همه برآش دست زدیم.

خیلی زیبا خوند. فکر کنم بخاطر اینه که صدآش پر از احساس بود. به نظر من برای همون عشقش که

بهم گفته بود ، خونده... ولی خب من دوست نداشتم که اینطور باشه... اصلا نمیدونم چرا... ولی

نمیخوام... نمیدونم... نمیدونم...م.

فرشاد: بابا ایول... ما رو هم بردی تو حس.

آرش: خیلی زیبا خوندی... خوشم اومد.

کیارش چشمآش و باز کرد و گفت: شما خودتون گفتید با حس بخونم.

سینا: حالا اون کیه که هر مهمونی زیر نظر داریش کلک؟

— سینا... باز فضول شدی؟

— صحبت که بلد نیستی. همون قدری هم که حرف میزنی خوب نیست.. فضول چیه؟ کنجکاو گلم.

— سینا جان.

— کوفت.

— اون وقت تو خیلی اجتماعی... نه؟

— خب حالا...

داشتم می‌ردم. برای همین به دابلیوسی رفتم.

بعد از چند دقیقه بیرون اومدم و با آرش مواجه شدم.

آرش: سلام.

— سلام. خوشحالم که به مهمونیمون اومدی... اگه میدونستم میای که خودم بهت می‌گفتم.

ازش گذشتم که گفت: نفس.

برگشتم.

— بله؟

— میخواستم یه چیزی بگم.

— خب میشنوم.

— راستش میخواستم... میخواستم ازت... ازت با... بابت... بابت...

— بابت؟

— بابت کارایی که موجب اذیتت شد ، عذرخواهی کنم. بخدا فکر بد نمیخواستم تو ذهنت از من نقش ببنده... من

فقط میخواستم که باهات شوخی کنم. من تو رو به اندازه آیناز دوست دارم. نه کمتر نه بیشتر. نمیخواستم....

— برو... برو خودت و لوس نکن. خانومت منتظره... زشته... در ضمن میخواستم بگم که بابت رفتار تندم ازت

معذرت میخوام.

— ممنون.

— در ضمن.... بابت انتخاب خوبت بهت تبریک میگم... مهنا دختر خیلی خوبیه و واقعا دوست داره. خوشبخت بشید.

— نظر لطف شماست... خواهرم که تایید کنه دیگه پس دختره عالیه.

موقع گفتن خواهر به من اشاره کرد.

از آرش دور شدم و بطرف دختر رفتم.

مهنا: وای آیناز...یه بلوز دیدم معرکه...فقط گرونه...صد و بیست تومن. ولی خیلی خوشگله.

من: عروس و خواهرشوهر بهم چی میگن؟

آیناز: هیچی بابا.

— ببینم یه عروسی بگیرید ما رو خلاص کنید دیگه.

رستا: کو پول و جهیزه...

— به فکر اونا نباشید...خدا بزرگه...بابا ما مردیم...من یه غذای عروسی میخوام. یالا...رستا، آیناز، مهنا عروسی

میگیرید یا نه؟ چیه؟ نکنه میترسید از شب اول؟ ها؟

مهنا: گمشو بابا.

— خب راست میگم دیگه...دلم لک زده برای عروسی.

آیناز: خب خودت دست به کار شو.

— من که یاری ندارم...شما خاطرخواه دارید.

رستا: خب بابا...جیگر ما رو سوزوندی.

— پس عروسی میکنید؟

مهنا: انگار سیب زمینی پیاز میخوای بخری...مگه همین جوری کشکی کشکی میشه؟

— چطور کشکی کشکی میشه دل پسر مردم و دزدید...اون وقت نمیشه عروسی کرد.

مهدیس: بابا نفس جان...این دیوانه ها که به فکر من و تو نیستن...بچه ها من اگه میگم عروسی کنید بخاطر اینه

که لباسام برام کوچیک نشه. همین.

مهنا: مرسی مهدیس جان. آخر احساسه؟ نه؟

— بله جانم...این ته ته احساسه...

پسرا پیشمون اومدند. نازنین و فامیلش بعد از آهنگ خوندن کیارش رفتند.

سینا: کیوان بهتره دیگه بریم.

من: کجا؟

— خونه پسر شجاع... خب بابا خوابمون میاد دیگه.

بعد از یه ربع همه رفتند. البته من و کیارش موندیم.

کیارش: خب... همه رفتن... میشه پیام به دیدن پارسا؟

— حتما... آگه زحمتی نیست. پس یک دقیقه و ایستا تا من برم و پول و حساب کنم.

به صندوق رفتم. از مرده پرسیدم: سلام.

— سلام.

— برای ما چند شد؟

— برای شما میشه (به مانیتور نگاه کرد و ادامه داد): سیصد و چهل و دو تومن. قابل شما و نداره.

وای... خاک بر سرم. من سیصد تومن بیشتر ندارم که. پس ازش یه وقت بگیرم و بگم که یه چهل تومن و فردا میدم.

— ببخشید... میشه....

— بفرمایید.

با تعجب به طرف کناریم نگاه کردم.

کیارش چندتا تراول به مرده داد.

پسش زدم و گفتم: بگیر... همه مهمون من بودن.

— وقتی یه مرد اینجا هست... چه نیازی که دست تو جیبیت کنی.

حرفی نزدم. قربونت کری جون. یه پنجاهی کم داشتم... نزدیک بودا... ولی خب بعدا پسش میدم.

به طرف ماشین رفتم. کیارش هم بعد از چند دقیقه اومد.

ماشین و روشن کرد و راه افتادیم.

— مرسی.

به طرفم برگشت.

من: حساب کردن.

لبخند زد و چیزی نگفت.

من: ولی من نمیتونم قبول کنم. بیا.

و پول و بهش دادم.

— این چیه؟

— خب پوله دیگه.

— برای چی؟

— من اون مهمونی و برگزار کردم.

— خب؟

— خب و خوب...پس پولش و باید من بدم.

— این فقط من و تو میدونیم.

— خب همین دیگه...من میدونم. پس بگیر و چونه نزن.

— گفتم که من....

— بس نکن دیگه...بگیر.

پول و ازم گرفت.

— فقط باید بگم که یه پنجاهی کمه.

— مگه غریبه ایم.

لبخندی زدم و به بیرون نگاه کردم. به فکر فرو رفتم. به حرفش فکر می کردم. "مگه ما غریبه ایم"...واقعا مگه من و کیارش غریبه هستیم؟ ما خیلی باهم صمیمی شدیم. اصلا اون نفس و کیارش که خون هم و میخوردن و باز تشنه بودن ، نیستیم. ما خیلی عوض شدیم. راستش الان که فکرش و میکنم ، می بینم کیارش اونقدر هم که دربارش فکرای بد کرده بودم ، نیست. بلکه خیلی مهربون و خوبه...پسر خوشگل و شیک پوش و همچنین خانواده دوست هست...اصلا من نمیدونم چرا با این ، اینقدر در افتاده بودم...شاید حالا که میشناسمش ، میتونم درکش کنم...حتما اونم راجب من همین طور فکر میکنه.

تو راه بعضی اوقات نگاه های سنگینش و حس می کردم.

— نفس...

— بله؟

— پارسا تغییری نکرده؟

— نه... هنوزم مثل...

با صدای وحشتناکی که به گوشم رسید ، صدام و قطع کردم. مثل اینکه تصادف کرده بودیم.

از ماشین طرف چندتا پسر که بهشون ول گرد میخورد پیاده شدند.

یکی مثل ازونایی که دست میزنن به پریز برق و موهاشون سیخ بیخی میشه بود. اون یکی هم مثل خروس. فقط یه

قو قولی قو قو کم داشت. یکی هم که کچل بود و یه کلاه گذاشته بود. اون یکی هم که با لباسای جیغش تو دید بود.

خروسه گفت: هو...چه خبره...کوری مگه؟ نمیینی؟ یا خودت و زدی به ندیدن احمق.

کیارش با عصبانیت پیاده شد.

کیارش: چی بلغور کردی؟

کچل: نفهما نمیفهم...زدی ماشین ما و داغون کردی ، اون وقت دو قورت و نیمت هم باقیه؟

من پیاده شدم و گفتم: کیارش بیا...ولشون کن.

لباس جیغه با دیدن من یه چشمک به پسرا زد.

کیارش: نفس برو تو ماشین.

— ولی...

— میگم برو تو ماشین.

با خشم گفت. منم به طرف ماشین رفتم. همون لباس جیغه میخواست به طرفم بیاد که کیارش یه چک زدش. اون و

دوستاش هم شروع به زدنش کردن. خیلی ترسیده بودم. میخواستم جیغ بزنم ولی کسی نبود. برای همین تصمیم

گرفتم به پلیس زنگ بزنم. و همین کار و کردم. اونقدر کیارش و زدن که از دهنش خون میومد. ولی خب لباسای

پسرا هم بخاطر کتک خوردن از دست کیارش ، خونی شده بود.

نمیتونستم طاقت بیارم. وای خدا...من چرا اینقدر حالم بده...

کار داشت به چاقو می کشید که بطرف کیارش دویدم و دستش و گرفتم.

کیارش: مگ..مگه...ب...بهت..نگ..فتم..برو تو...بش..بین.

— کيارش حالت بده.

— بر...و..تو.

کچل: خانومی...

با خشم نگاهش کردم.

— شما چی از مون ميخوايد؟ چرا با...ميخواستم چی بگم؟ بگم با نامزدم؟ بگم با دوستم؟ بگم چی؟ ادامه دادم:

شما...شما ميدونيد اين کيه؟

کچل: بگو... اين لات بی سر و پا کيه؟

— درست حرف بزن پسره نفهم. دفعه آخرته ...

— مثلا چه کار ميکنی کوچولو؟ ها؟

نفهميدم اين با من بود؟ به من ميگه کوچولو؟ هه...خيال کرده...پس نميدونه من يه عمری تکواندو کار کردم. تو

اون روزایی که گروگانم گرفته بودن ، ميترسيدم. ولی حالا نه...پای جون يه انسان درميونه...

— نفهميدم تو با من بودی گفتي کوچولو؟ آره بی سر و پای ول گرد؟

مو سيخ سيخی: برویچ...يه فينگیلی به ما ميگه بی سرو پا...ببينم دختر جون عشق کورت کرده ها...سرت ميخاره؟

— بدجور.

همه تعجب کرده بودن از حاضر جوابيم. حتی کيارش.

کيارش: نفس برو تو ماشين.

— يه دقيقه وايستا...ميخوام ببينم اين ايالات های بيشعور به چه جرعتی اين رفتار و ميکنن.

کچله ميخواست سيلی بزنه که از پشت تو دماغش مشت زدم. حقش بود...دماغ عمليش از جا دراومده بود.

خودشم تعجب کرده بود.

کيارش: نفس...بشر درست نکن.

— فعلا که شر داره دنبال من مياد.

لباس جيغه هم يه مشت ميخواست بزنه که با پام يه لگد تو شکمش زدم. از درد به خودش می پيچيد.

خروسه: بچه جون...مثل اينکه خودتم شریا.

— شکسته نفسی می فرمایید... در مقابل شما که عددی نیستیم.

همین بین پلیس او مد.

منم به طرفشون رفتم و پلیسه که فکر کنم سروان بود ، پیاده شد.

— سلام جناب.

— سلام. چی شده؟

— این افراد بی سرو پا با ما تصادف کردن و بعدش قلدری میکردن.

— از گفته هاتون ممنونم.

— خواهش می کنم.

و بسمتشون رفت و از همه توضیح خواست. بعد از چند دقیقه همه پسرا و گرفت و به اداره میخواست ببرد. همونجا کیارش و شناخت و گفت:

شما نگران نباشید جناب آربین. من خودم کارشون و میسازم. آخه یه چند مدتی بود که اینا با قلدریشون از مردم

پول می گرفتن. شما حالتون الان خوبه؟

— بله...مرسی بابته کمکتون.

— وظیفست. باید از خانومتون سپاسگزار باشید. اگه ایشون اطلاع نمیدادن ، ما مطلع نمیشدیم.

کچله به پسرا یه چیز گفت. بعد از تموم شدن حرف کچله ، همه بطرف من و کیارش او مدن.

لباس جیغه: سل...سلام...آقای...آقای آربین.

کیارش جوابی نداد.

کچل: ما نمیدونستیم شما هستید...ببخشید.

من: یعنی اگر کس دیگه ای بغیر از آقای آربین بود ، لت و پارش می کردید؟

— نه...باور کنید خانوم آربین ما منظوری نداشتیم.

پلیس: یعنی سیصد هزار تومن از یه جا و دزدی از جای دیگه و چاقو کشی و عابر بانک زدن منظوری نبود؟

پلیسه اونا و برد و من و کیارش هم به طرف بیمارستان رفتیم.

من: اگه خسته ای ، من رانندگی کنم؟

— مرسی. نمیخواه.

— خب پس آگه نمیتونی یه موقع دیگه بزار بیا... الان خسته ای... حالت هم خوب نیست.

— ممنون... همیشه یه سوال بپرسم؟

— بله؟

— تو... تو...

— من چی؟

— هیچی... ولش کن... یادم رفت.

مثل روز معلوم بود میخواست چیزی بگه و منصرف شد. منم نمیخواستم به حرف بیارمش.

به بیمارستان رسیدیم.

کیارش ماشین و پارک کرد. میخواستیم پیاده بشیم که چشمم به زخم روی پیشونیش و لبش افتاد.

من: وایستا.

— بله؟

همونجوری که به لب پارش نگاه می کردم ، گفتم: لبِت داغون شده. ازش خون میاد... حتما درد هم داره. وارد

بیمارستان که شدیم حتما برو ببین چی شده... سوز داره؟ نه؟

چشمام و از لبش برداشتم و به نگاه خیرش برخورد کردم. تازه متوجه موقعیتم شدم. من هواسم نبود و به لب پارش

دست می کشیدم و خونس و پاک می کردم. وای خدای من... خاک بر سرم. موضوع به این مهمی و چطور نفهمیدم.

سریع خودم و عقب کشیدم و گفتم: چرا نشستی؟ بلند شو بریم دیگه.

و خودم سریع از جام پیاده شدم. کیارش هم پیاده شد و باهم بطرف داخل رفتیم.

فصل دهم

تو بیمارستان همه پرسنل کیارش و شناختند. حالا مگه ول کن بودن. این عکس میخواست و اون امضاء. خلاصه

بعد از چند دقیقه بطرف اتاق پارسا رفتیم. اول من رفتم. کیارش بهم گفت که جایی کار داره. بعد از رسیدن من به

اتاق پارسا ، کیارش هم اومد.

چشم که به پارسا افتاد ، اشکام سرازیر شد.

کیارش: حالت خوبه؟

— پارسا... خیلی دوست داشت تو رو از نزدیک ببینه.

— برو داخل.

بهش نگاه کردم.

من: ولی آخه نمیزارن.

— اونش با من. یه کاری می کنیم.

به داخل اتاق رفتیم.

من کنار پارسا نشستم و سرم و زیر انداختم. کیارش نگاهی به پارسا کرد و بدنش و دست زد.

حس می کردم چشمم از اشک پر خون شده. از درد دوری چشمم و باز کردم و به وسایلی که بهش وصل بود

نگاه کردم.

— پارسایی ما اومدیم. خواهرت اومده. آجی کوچیکت. نفس... ناز نینت... داداشی یه مهمون خوب برات آوردم. کیارش

آرین اینجاست. همونی که میخواستی برای یکبارم ببینیش. د چرا بلند نمیشی. زشته جلوی مهمون. تو که مهمون

نوازیت بیست بود. پس چرا بلند نمیشی. خورش نیومد؟ نگران نباش. امروز فرداست که دکتر خوبی از خارج بیاد.

میگن کارش حرف نداره. پس بزودی من تو رو می بینم. با پونه عروسی می گیری. دفترت و دوباره باز می کنی

و مشغول کارت میشی. نگر... نگران... نگ...

نمیتونستم ادامه بدم. خدایا چرا پارسا؟ چرا برادر من؟ چرا حالا سکنه مغزی که امیدی بهش نیست؟ چرا؟

کیارش به دستگاه ها نگاهی کرد. بعد حرکاتی روش انجام میداد که خودم سر در نمی آوردم.

کیارش: نفس بهتره که بری.

— نمیتونم.

— حالت بده. فشارت میفته. برو بیرون... منم الان میام.

روی پیشونی پارسا بوسه زدم و از اتاق خارج شدم.

روی صندلی نشستم.

هر پرستاری که به من برخورد میکرد ، خیلی گرم سلام و احوال پرسی میکرد.

از این همه تحویل تعجب کردم. شاید چون بخاطر اینکه من و با کیارش دیدن اینجوری برخورد میکنند. خدا رو شکر که کیارش کمک کرد.

کیارش از اتاق پارسا بیرون اومد و گفت: خب...دکتری که پارسا زیر نظرش هست و بهم نشون میدی؟
— الان فکر کنم خونه باشه.

کیارش سریع من و بطرف ماشین هدایت کرد. منم رفتم.

نمیدونم چی شد که خوابم برد.

با صدای آژیر آمبولانس بیدار شدم.

چه خواب نازی بودا...کاش صداش درنمیومد.

بعد از چند دقیقه کیارش اومد.

من: چه کار داشتی؟

به لب و پیشونیش اشاره کرد که چسب زده بود.

من: الان بهتری؟

— آره...خوبم. بریم؟

— بریم.

کیارش من و به خونه رسوند.

من: خیلی ممنون بخاطر ملاقات و...

— پارسا هم مثل برادر من.

— به هر حال مرسی.

لبخندی زد و گفت: برو که دیر وقته.

منم لبخندم و پررنگ کردم و به داخل رفتم.

به مامان و بابا سلامی گفتم.

مامان: نفس جان ، دکتری که از خارج میخواست بیاد ، اومد؟

من: فعلا نه... ولی گفت که شاید فردا پس فردا بیاد.

بابا: دخترم ضعیف شدی...میخوای فردا کلاس نرو.

— بابایی من فردا کلاس ندارم.

— چه بهتر. پس استراحت کن.

— راستی یه خبر.

مامان: چی؟ چه خبری؟

— کیارش آربین اومده.

— واقعا؟ کی اومد مادر؟

— همین امروز. مهنا و مهدیس هم که بهتون گفتم اومدن.

— چه خبر خوشی .

بابا: باید از کیارش جان تشکر کنیم. فقط خودش اومد یا با خانواده؟

— نه... فقط خودش اومد. حالا قراره خانوادش هم همین امروز فردا بیان.

مامان: میگم برای تشکر یه سری بهشون بزنیم.

بابا: حالا وایستا که خانوادش هم بیان بعد.

من: خب... اخبار تموم شد... شب بخیر.

مامان: شب بخیر مادر.

بابا: شب بخیر دخترم.

به اتاقم رفتم و لباسم و درآوردم. رو تختم دراز کشیدم و به امروز فکر کردم. به سوپرایز شدنم توسط آیناز و رستا

و همچنین سینا... فکرشم نمیکردم. برای همشون خوشحال بودم. از اینکه مهنا آرش و دید و بهم رسیدن خیلی

خوشحال بودم. ولی خب هنوزم دلم گرفته بود. پونه... بهترین دوستم و فامیلم... عروسم... زن برادرم... داره عذاب

میکشه... پارسا... بهترین فرد تو زندگیم... برادرم... پاره تنم... تو بیمارستانه. خدایا بخیر بگذرون.

تا ساعت سه شب بیدار بودم. به زور خوابیدم.

صبح با صدای بابا بیدار شدم.

— بابایی بیدار شو.

— یکم... بخدا دیر خوابم برد.

— من و مامانت بیمارستانیم. بیدار شو دخترم. صدام و میشنوی؟

سریع بلند شدم و متوجه شدم که بابا از تلفن باهام صحبت میکنه.

گوشی و برداشتم و گفتم: سلام بابایی...

— سلام... نفس بابا... دخترم بیدار شو... بسه دیگه... ساعت نه... بلند شو.

خندم گرفت... خوبه خودش اصرار داشت که خیلی بخوابم. هرچند خیلی هم خوابیدم. دوساعت اضافه....

— نفس جان... مامانت صبحونه و آماده کرده. برو بخور.

— باشه بابایی.

— راستی بابا...

— بله؟ کاری داشتید؟

— یه خبر خوش دارم.

— چی؟ چی شده؟

— نمیتونم الان کامل توضیح بدم... فقط اینو بدون که دکتری که از خارج میخواست بیاد، اومده و الان داره پارسا

و معالجه میکنه.

— واقعا؟

— آره بابا... خب دخترم من کار دارم. فعلا خدانگهدار.

— بای بابا جون.

گوشی و قطع کردم.

وای خدا مرسی... واقعا دکتره اومد. چه خوب... یعنی میشه مثل برادرم حل بشه؟ خدایا میسبرمش به خودت.

صبحانم و خوردم و بسمت خونه پونه اینا رفتم تا خبر و بهش بگم.

به خونشون که رسیدم، زنگ زدم و پونه بیرون اومد و من ماجرا و بهش گفتم. خیلی خوشحال شد. به راحتی

میتونستم قطرات اشک و که چشمای آبیش و خیس می کرد ببینم.

به خونمون رفتم. مامان برای ناهار چیزی درست نکرده بود. برای ناهار قیمه درست کردم. دست پختم زیاد

خوب نبود ولی میتونستم خوشمزه کنم. البته تقریباً.

ساعت یک و خورده ای مامان اینا اومدن و ناهار و خوردیم.

موقع ناهار یاد دکتره افتادم.

— خب بابا نگفتی...

— چیو؟

— چی شد؟ دکتر و میگم.

— آها...

مامان با ذوق گفت: طبق اون چیزایی که گفت ، میشه عملش کرد. حالش اونقدر هم وخیم نیست.

خدا و شکر. ای خدا ممنون.

— خب پس کی عمل میکنن؟

بابا: دوشنبه همین هفته.

آخ جون... امروز یکشنبه هست.

— یعنی فردا؟

— آره. فقط دعا کن که عملش خوب باشه.

— امیدوارم.

— فقط دخترم ، آقای واحدی ، سرهنگه و میخواد راجبه قضیه دزدیت امروز بیاد اینجا... گفتم که یادت باشه.

— باشه بابا.

ناهارمون و خوردیم و بابا و مامان بدون استراحت رفتند.

منم مشغول نماز خوندن بودم که زنگ در صدا خورد.

وای خاک تو سرم... من که سلام و نگفتم... سریع سلام و گفتم و آیفون و جواب دادم : بله؟

— سلام خانوم..

— سلام.. بفرمایید؟

— من واحدی هستم.

اوه اوه... نــــه... اینجا که تمیز نیست... چه کار کنم؟

— سلام جناب واحدی... بفرمایید.

— مزاحم نیستم؟

— خواهش میکنم... بفرمایید.

در و باز کردم و سریع لباسای روی مبل و گرفتم و تو کمدم پرتشون کردم. بعد با سرعت یه مانتو سبز و شلوار سفید و یه شال سفید پوشیدم.

سریع در و باز کردم.

واحدی: سلام. شما باید نفس خانوم باشید.. درسته؟

— سلام جناب واحدی... بله... من نفسم. بفرمایید داخل.

— ممنون.

وارد خونه شد و من بسمت مبلی که تمیز بود هدایتش کردم. بابا گفته بود که آقای واحدی یکی از دوستاش هست و خودش به خونمون دعوتش کرد.

من: شرمنده آقای واحدی... بابا و مامان تشیف ندارن... بیمارستان هستن بابتہ...

— بله... در جریان هستم. انشالله که حال برادرتون خوب بشه.

— ممنونم.

— خب نفس خانوم بفرمایید که چطور شما و دزدیدن؟

براش توضیح دادم و حدود یک ربع هم به سواتش جواب دادم.

بعد از تعارف شیرینی و چای رفت.

برای فردا میخواستم آماده باشم. خیره سرم کنفرانس دارم. هیچی هم نخوندم. برای همین سریع پای درسم نشستم

و چند ساعتی مشغول خوندن شدم... خیلی خر خون نیستم... اون چند ساعت دوساعت بیشتر نبود... البته هر نیم ساعت

ده دقیقه استراحت داشتم. کلا یک ساعت فکر کنم خوندم. مفید مفید...

برای شام کوکو سبزی درست کردم.

مامان اینا اومدن و شام و باهم خوردیم.

بعد از شام ، به اتاقم رفتم و نماز خوندم. از خدا خواستم که به پارسا رحم کنه... به هممون رحم کنه... خواستم بهمون کمک کنه.

بعد از چند دقیقه هم خوابم برد.

صبح ساعت شش خودم بیدار شدم.

سریع صبحانم و خوردم و راه افتادم.

امروز آرش میخواست من و آیناز و دانشگا بیره.

سوار ماشین شدم و گفتم: سلام...صبح عالی متعالی...

آرش: سلام نفس خانم.

— سلام داش آرش خومون... خوبید؟

— باز تو رفتی تو خط لاتی...

آیناز: سلام بر دوست سحرخیزم... چیه؟ کبکت خروس میخونه؟

— آره... امروز میخوان پارسا و عمل کنن. اون دکتره از خارج اومده و میخواد عمل کنه.

آیناز با شوق گفت: دکتره و دیدی؟

— نه... چی بود مگه؟

— هیچی... از سر کنجکاوای.

با کلی شوخی به دانشگاه رسیدیم.

کلاسا و با حرفای کسل آور استاد (البته بعضیا... نه همه...) و شوخی های آیناز و فرشاد و بهزاد و

نگاه های پر از عشق بهزاد به آیناز و رفتارای خنده دار سینا تموم کردیم.

ساعت چهار من بطرف بیمارستان رفتم. آیناز با آرش رفت و بهزاد و خانوادش هم قراره شب بیان خونشون.

به بیمارستان که رسیدم ، با دو به داخل رفتم. بسمت اتاق پارسا رفتم. چون تنها جایی که میدونستم همونجا بود.

کسی و ندیدم. از پرستاری که از اونجا رد میشد پرسیدم: ببخشید خانم...

بستم برگشت و با دیدن من مثل برق گرفته ها گفت: سلام خانوم... حال شما؟ خوب هستید؟ خانواده خوبن؟

لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

فکر کنم که چون اون روز من و با کیارش دید اینجور من و تحویل گرفت...قربونت کری جون.

من: میشه یه سوال بپرسم؟

— جانم گلم؟ عمرتون؟

— پارسا زارع کجاست؟ همونی که دکترش از خارج اومده.

— آها...ایشون؟ چه کارشونید؟

— برادرم هستن.

— خب...باید طبقه بالا برید...سمت راست یه راهرو داره که تهش خانوادتون و هم می بینید.

— خیلی متشکرم.

— خواهش میکنم. نظر لطف شماست.

بیچاره جوری با من رفتار میکنه که آگه بهش بگم پام و بیوس ، میبوسه.

خداحافظی کردم و شتابان بسمت طبقه بالا رفتم.

وقتی که رسیدم ، مامان و بابا و پونه و دایی و زن دایی و دیدم که نگران تو راهرو بودند. مامان و زن دایی

قرآن میخوندند و بابا و دایی هم راه می رفتند. پونه هم با چشمای اشک آلود تسبیح میزد. دلم بخاطر پونه میسوخت.

یعنی واقعا پونه بیشتر از پارسا تو این چند روز برام عزیز شده.

من: سلام.

پونه: سلام نفس.

— نیاوردنش؟

— یه یک ساعتی تو هستن. دیگه آخراشه.

بابا: نفس جان.

— بله؟

نزدیک اومد و آرام بهم گفت: خبر خوبی دارم.

— خدا از دهنتون بشنوه... چی بابایی؟

— دکتره... دکتره...

— دکتره چی؟ ها؟

— دکتر... دکتره هیچ پولی از مون نگرفت.

دهنم از تعجب باز موند. چی؟

پونه: بابات راست میگه... یه ده ملیون هم از مون نگرفت. هیچی از مون نگرفت... رایگان رایگان.

باور نکردنی بود. چه دکتر خوبی... اون فرد واقعا کی بود؟... از دکتر ثنایی شنیده بودم که دکتر فرد مسن و

با تجربه ای هست. خیلی دوست داشتم ببینم که کی میتونه باشه. لابد از وضعیت ما که نمیتونستیم متقبل چنین

مبلغی بشیم آگاه بوده.

یه ربعی تو راهرو راه می رفتم و تسبیح میزدم و هرچی سوره بلد بودم و میخوندم. فقط از خدا میخواستم تا داداشم

و سالم بهم برگردونه... و چیز دیگه هم این که میخواستم اون دکتر فداکار و از نزدیک ببینم.

بعد از بیست دقیقه، در اتاق عمل باز شد و یه پرستار زن و دکتر مرد بیرون اومدند.

هر دو ماسک داشتند.

همه بطرفشون رفتیم.

من بیشتر از همه نگران بودم و جلوی دکتر ایستادم.

به چشمای دکتر خیره شدم. خدای من... چقدر سبز!!! چه آشنا!!!

اشک تو چشمام حلقه بست و با بغض گفتم: آقای دکتر میشه بدونم حال برادرم چطوره؟ خواهش میکنم. عمل چطور

پیش رفت؟ پارسا خوب میشه؟ برادرم سالمه؟ بگید جناب.

دکتره هم بهم خیره شده بود و به چشمام نگاه می کرد... فقط بهم نگاه میکرد و به جرات میتونم بگم محوچشای

اشکیم شده بود... مثل اینکه داشت یه چیزی و از چشمام می دید.

ماسکش و برداشت.

دستش و که از روی ماسکش برداشت صورتش در مقابل صورت ماتم زده من قرار گرفت.

خدای من.....ای...این...این امکان نداره...نه...نه نه نه...نه.

دکتر: سلام خانم زارع. برادرتون حالش خوبه... عمل با موفقیت انجام شد.

من: ک...کی...ا...رش...کیارش؟

لبخندی زد و گفت: بله؟

— آقای آربین؟

— بله خودم هستم.

— ولی من با دکتر برادرم کار دارم.

پونه: نفس ایشون آقای آربین ، دکتر پارسا هستن. ایشون بعد از اومدن به ایران کارای پارسا و دنبال می کردن.

در واقع ایشون فقط بخاطر پارسا به ایران اومدن.

به چشمش نگاه کردم.

من: حالا برادرم چگونه؟

— حالشون خوبه...بعد از ظهر هم یه عمل داره که اگر اون عمل هم با موفقیت انجام شد ، میتونیم به هوش آمدنش

امیدوار باشیم.

بابا: آقای آربین از شما خیلی سپاسگزارم. بابت همه چیز ممنون.

— خواهش میکنم جناب زارع. با اجازه.

وقتی هم که خواست از موم جدا بشه یه نگاه بهم انداخت و خیلی زود خارج شد.

نه...یعنی واقعا؟ یعنی فقط بخاطر پارسا به ایران اومد؟ یعنی پولی هم نگرفت؟ باورم نمیشه...کیارش؟ نه...

من: پونه.

— همم؟

— تو چرا بهم نگفتی دکتر پارسا کیارشه؟

— خب حالا مگه چی شده؟

— یعنی من نمیخواستم بدونم؟

— حالا که فهمیدی.

وای که این پونه چقدر ریلکسه.. شک ندارم پارسا یکی از ملاک های ازدواجش با پونه همین ریلکس بودنش بود.

پرستار بطرفم اومد و گفت: خانم زارع شما هستید؟

— بله... بفرمایید؟

— آقای آربین با شما کار دارن؟

کیارش؟ با من؟.....

— کدوم سمت؟

— آخر راهرو... دست راست.

— باشه... الان میام.

پونه: با تو چه کار داره کلک؟

— چه میدونم. لابد میخواد درباره وضعییت پارسا صحبت کنه.

چشمش و ریز کرد و گفت: حالا چرا تو؟

منم چشم و ریز کردم و گفتم: چون من پزشکی خوندم.

— آها... یعنی یک کلام که ما اینجا نقش ماست و ایفا می کنیم.

— پونه... بس میکنی؟ تو این شرایطم وقت گیر آوردیا.

— خب حالا... ببخشید.

بطرف اتاق مورد نظر رفتم.

در زدم. اونم گفت که بیام تو.

در و از پشت بستم و بهش که پشت به من بود، نگاه کردم.

یه پنجره بزرگ داشت که پرده ای هم نداشت. از پنجره بیرون و نگاه می کرد.

تک سرفه ای کردم.

کیارش: آقا سیروس بی زحمت دوتا قهوه...

و با دیدن من حرف تو دهنش ماسید.

من: سلام.

— سلام. بشین.

روی صندلی نشتم. اونم دقیقا روبروم نشست.

من: خب... کاری داشتی؟

— آره... درباره پار....

— پار سا چی؟ چیزیش شده؟

وقتی نگاه نگرانم و دید ، گفت: خیلی برادرت و دوست داری؟

— خواهش میکنم. بگو. چه اتفاقی براش میخواد بیفته؟

— حاضری براش چه کار کنی؟

از لحنش عصبانی شدم. خیلی با آرامش صحبت می کرد. من داشتم میمردم و اون داشت ریلکس حرفش و میزد.

با لحنی که عصبانیت ازش می بارید ، گفتم: چرا حرفت و نمیزنی؟ چرا همینجور و ایستادی؟ بگو دیگه.

— برادرت حالش خوب میشه... ولی...

— ولی چی؟

— شاید یکی از کارایی که قبلا می کرد و نکنه.

— یعنی چی؟

— یعنی شاید که نه... به احتمال زیاد یا فلج میشه یا حافظش و از دست میده و یا

— نه... یعنی چی که فلج میشه؟ کاریش نمیشه کرد؟

— اون دیگه از دست ما کاری ساخته نیست.

نه.. داداشم فلج بشه؟ من نمیتونم تحمل کنم. این امکان نداره. پونه هم مثل من دق میکنه.

ناگهان یکی شتابان وارد اتاق شد و نفس زنان گفت: دکتر آربین.. دکت...دکتر...

— چی شده؟

— مریضی که امروز عملش کردید ، بهوش اومده.

اشک تو چشمم جمع شد. خدایا شکرت.

بدون در نظر گرفتن موقعیتم ، پرستار و پس زدم و از اتاق خارج شدم.

با سرعت خودم و به اتاق مورد نظر رسوندم و پارسا و با خیلی از پرستارا دیدم. همه پارسا و احاطه کرده بودند و یه کارایی هم می کردند.

چون در اتاق باز بود ، وارد اتاق شدم.

پرستارا با دیدن من میخواستن بیرونم کنن که با دیدن پشت سریم کاری نکردند. نمیدونم کی بود. چون من اون موقع فقط به پارسا فکر می کردم و تمام نگاهم رو اون بود.

پونه هم با سرعت به داخل اومد و دو زانو جلوی پارسا نشست. زار میزد و زکزش شده بود ((الحمدالله))... کس دیگه ای وارد اتاق نشد.

بلند میگفتم پارسا بیدار شو.... بیدار شو و ببین خواهر و نامزدت اینجا... بیدار شو و عزیزات و ببین. بلند شو. پارسا بعد از مدت کوتاهی ، به آرومی چشماش و باز کرد. با دیدن من اشک تو چشماش جمع شد و آروم گفت: سلام خواهری...

اون موقع انگار دنیا و بهم داده بودن. خدایا نعمت های بی پایانت و شکر.

پونه اشکاش و پاک کرد و صورت پارسا و میخواست نوازش بده که پارسا نداشت.

همه از کارش شوکه شده بودیم. هم من و هم پونه و هم سه چهارتا پرستاری که تو اتاق بودن.

پونه لبخندی زد و گفت: پارسا نمیگی من سکنه ای چیزی میکنم قربونت برم؟

پارسا اخمی کرد و رو بهم گفت: ن...فس.

— جانم داداشی؟

— این... این... زنیکه... ک... کیه؟

از شنیدن حرفش ماتم برد. نه... خدایا نه... نه... نه... این... این امکان نداره... یعنی؟ یعنی شاید... شاید...

یعنی شاید فراموشی گرفته؟... نه... وای خدایا... خدایا.

پونه با صورتی ماتم زده و اندوهگین گفت: نه... یعنی چی؟ داد زد: یعنی چی؟

پرستارا با خونسردی به پشتم نگاه کردند و بعد پونه و با خودشون بردند. پونه هم در بین راه جیغ میزد و

از پارسا جواب میخواست.

به پشتم نگاه کرد. میخواستم ببینم اون کسی که پرستارا نگاهش میکنن کیه...

کیارش پشتم بود و به نگاه چشک آلودم خیره شده بود.

من: چرا؟

جوابی نداشت بده... خودشم میدونست منظورم چیه...

کیارش به بیرون اشاره کرد. منم به پارسا نگاه کردم و با ناراحتی از اتاق خارج شدم.

بعد از اینکه از اتاق خارج شدم ، دنبال پونه میگشتم.

مامان و بابا و زن دایی و دایی و پرهام ، بطرفم اومدن و مامان گفت: چرا پونه اینجوری بود؟

زن دایی با بغض گفت: چرا دخترم و از اتاق بیرون بردن نفس؟

چی میخواستم بگم؟ وای خدایا کمک کن.... به همه صبر بده...

با تته پته گفتم: خب... چون... چ... چون...

بابا: د بگو چون چی؟

— چون... چون پارسا... پارسا...

— فراموشی کوتاه مدت گرفته.

به پشت برگشتم و کیارش و دیدم که جلم و کامل کرد.

مامان: یعنی چی؟ بچم چش شده آقای آربین؟

— پارسا بیماری بنام فراموشی کوتاه مدت گرفته که ممکنه تا چندین ماه هم داشته باشه...

من: چرا پس من و میشناسه و پونه و نه؟

نگاش و از روی صورت مامان و بابا برداشت و بهم خیره شد.

— در بیشتر مواقع ، افراد کسایی و که بیشتر برایشون عزیزه و از یاد میبرن. پارسا هم از همون افراد.

خدایا... مصیبت پشت مصیبت.

— حالا باید چکار کنیم؟

— توکل به خدا.

من: مامان پونه کدوم سمت رفت؟

— از این طرف مادر.

به سمت مورد نظر رفتم... ولی پونه و ندیدم.

آخر راهرویی که مامان گفته بود ، در خروجی داشت. به بیرون رفتم.

در خروجی که رفته بودم ، به پشت بیمارستان راه داشت. برای همین چمنای زیبا و دیدم. قدم که میزدم ، گریه

یه نفر توجهم و جلب کرد. خودشه.. پونه هست.

بطرفش رفتم.

وسط چمنای نشسته بود و مثل ابر بهار گریه می کرد.

کنارش نشستم و دستم و دورش حلقه کردم و گفتم: قربونت برم.

با گریه گفت: دیدی نفس... دیدی بدبختیم و... دیدی بیچارگیم و... حالا چکار کنم؟ عزیزترین کسم من و نمیشناسه.

با بغض گفتم: میدونم چی میگی... سخته ، ولی باید تحمل کنی... کیارش گفته یه فراموشی کوتاه مدته... و تو این

فراموشی شاید عزیزاش و از یاد ببره.

— آخه چرا خدا؟ چرا ما؟ چرا من؟ چرا... را... چ... م...

— پونه.....

من: آقای دکتر حالش چگونه؟

— چیزی نیست... یه فشار عصبیه...

دکتر از اتاق خارج شد.

به پونه که زیر سرم بود ، نگاه کردم.

یه دو روزی هست که پونه بیهوش بود.

ناراحت بودم. از اینکه کسی که مثل خواهرم قبولش دارم ، داره زجر میکشه... اونم از دست عزیزترین کسم. برادرم.

ولی خب مجبور بودم لبخند بزنم. برای همین لبخندی زدم و گفتم: بهتری؟

اونم برای دلخوشی من لبخندی زد و گفت: ممنون.

خواستم برم پیش مامان اینا که دستم توسط پونه کشیده شد و برگشتم.

پونه: پارسا کجاست؟

— تو بخش...

از جاش بلند شد و سرم هم از دسش کشید.

من: چکار میکنی پونه؟ سرمت؟

— سرم؟ شوهرم من و یادش رفته... من و نمیشناسه... همه و میشناسه... ولی غیر از یک نفر... داد زد: من.

با سرعت از اتاق خارج شد.

پونه

نفس ازم میخواست که آرام باشم و خون دستم و بند بیارم... ولی نه... اگر حتی کل بیمارستان دریای خون بشه

من فقط میخوام برم پیشش و ازش فقط و فقط یه سوال بپرسم. اونم واقعا من و نمیشناسی؟

بدون توجه به حرفای نفس، از اتاقمون خارج شدم و از راهرو هم گذشتم و در اتاق پارسا و باز کردم و...

از صحنه روبروم شوکه شدم... چشمام تار میدید و لبام آرام زمزمه پارسا شده بود... دستم یخ بسته بود.

یه بیمار دختر که تو بخش بود، وارد اتاق پارسا شد و (بیمارستانه چون تخت نداشت، مجبور شدن پارسا و

به بخش زنان البته کمی با فاصله بیارن.) و پارسا هم با عشق نگاهش می کرد. دختره عوضی هم از خدا

خواسته برایش دلبری می کرد.

دختره: حالت خوبه؟ نگران شدم.

— قربون نگرانی... نه. بهترم.

— نمیگی من سکنه یا چیزی می کنم؟

— شما خانوما همیشه نامزدتون و خر می کنید؟

— یعنی من نگران نبوده پارسایی؟ (نمیدونم پیشرف اسمش و هم از کجا میدونست.)

— خب نه... تو کما هم حضورت و احساس می کردم. انگاری یکی برام دعا می کرد و صلوات میفرستاد.

صورت‌م از اشک خیس شده بود.

نه...خدایا این کار و با من نکن...اون دختره...خدایا...خدا.

برگشت و به صورت خیس‌م نگاه کرد.

اخماش تو هم رفت و گفت: بازم تو؟

با بغض گفتم: با این بی‌سر و پا چه کار میکنی؟

— به تو هیچ ربطی نداره...تو کی هستی که بهم دستور بدی؟

— من کیم؟ من؟ پونه؟ پونه کیه؟ من پونه هستم. پونه ملکی. دانشجو ترم آخری...دختر داییت...خواهر پرهام...

عشقت...کسی که زندگیش و باهش قسمت کردی...حالا فهمیدی کی هستم؟

— این چرت و پرتا چیه که تحویل میدی؟ تو اسمت مزاحمه...حالا هم برو رد کارت...نمیدونم خواهرم چرا از

تو حمایت میکنه.

— پارسا؟

— از اتاق من برو بیرون.

دختره: چرا با عشقم اینجوری میکنی خانم؟

باخشم نگاهش کردم. دختره هرزه بی فکر سواستفاده گر.

— باشه آقا پارسا...باشه...

انگشترم و درآوردم و بهش دادم.

— بیا...بگیر...تموم شد.

به انگشتر نگاه کرد و مکث کرد.

— این دست تو چکار میکنه؟

— هه...دست من؟ چون برا منه.

به صورت‌م نگاه کرد. خیره شده بود.

به دختره که اسمش و هرزه گذاشته بودم نگاه کرد و گفت: تو برای من چه دعایی می خوندی؟

هرزه با من من کنان گفت: خ...خب...خب من..من دعای...دعای ندبه نه دعای عهد نه نه دعای...

پارسا به من نگاه کرد و گفت: اگه به فرض تو راست میگی ، بگو برای من چه دعایی می خوندی؟

— من همیشه سوره یس و میخوندم و بعدشم سلامتیت و از خدا میخواستم.

با حیرت من و نگاه می کرد.

به هرزه نگاه کرد و گفت: گورت و گم کن.

— با منی عزیزی...

— خفه شو و از جلوی چشمام دور شو.

دختره با سرعت از اتاق بیرون رفت.

پارسا به من نگاه کرد و گفت: اسمت چیه؟

— پونه.

زیر لب چند بار اسمم و صدا تکرار کرد و بعد از چند ثانیه بهم نگاه کرد و گفت: پونه...دختر داییم...کسی که

برای خواستگاریش از نفس کمک گرفتم. عشقم...تویی...درسته؟

لبخند زدم و زیر لب گفتم: آره.

تو چشمش اشک جمع شده بود. خدایا مرسی...یعنی فهمیدی؟ سختیش تو همین دو روز بود؟ ممنون.

نفس

دیگه نتونستم جلوی پونه و بگیرم. بهش حق می دادم. ولی خب ، بعد از چهار پنج دقیقه دیگه تحملم تموم شد و

بطرف اتاق پارسا رفتم.

در اتاق باز بود. از پشت شیشه بهشون نگاه کردم و

نه...دهنم باز موند...خدای من...چه جالب...یعنی...یعنی...

جلو رفتم و گفتم: من اوادم. من با چشمای خودم هم دیدم و هم فهمیدم که این جمله ای که میگن زن و شوهر

دعوا کنن و ابلهان باور کنن حقیقت داره.

پونه لبخند کم رنگی زد. پارسا هم لبخند زد و گفت: حیف که حالمت عادل نیست. وگرنه میدونستم باهات چه کار

کنم...فقط حیف.

— برو بابا.

پونه: خب حالا برو بزار پارسا بخوابه.

— او هو... برا ما لیلی مجنون بازی میکنن... بی شیم بینیم باو...

— پونه خانم راست میگن. بهتره تو از اینجا بری.

برگشتم و به کیارش نگاه کردم.

اخم کردم و گفتم: حالا همیشه چند دقیقه دیگه بمونم؟

سرش و به علامت نه تکون داد. ای کوفتت نشه که تو ذوق می زنی.

از اتاق پارسا بیرون اومدم. پونه همونجا مونده بود. قرار بود که پارسا و به طبقه پایین ، قسمت آقایان ببرن.

روی صندلی نشستم و با موبایلم ور رفتم.

کیارش کنارم نشست و سرش و پایین انداخت.

از زیر می پاییدمش... به زمین خیره شده بود و تو فکر فرو رفته بود. میخواستم بهش بگم که...

وای خدای من... چرا اینجوری شدم؟... ضربان قلبم بالا رفته بود... نمیدونم واسه چی بود... چرا اینجوری شده

بودم... چرا دوست داشتم نفس بکشم ولی نمیتونستم؟

بهش نگاه کردم. همزمان با دوتا تیله سبز که بهم خیره شده بود مواجه شدم.

اونم تو چشمای وحشیم غرق شده بود.

سرم و پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم. رو بهش گفتم: کیارش... مرسی.

— بابت؟

— بابت همه ی کارایی که کردی... از اینکه پارسا و خوب کردی ، از اینکه بابتش پولی نگرفتی ، از اینکه

کاری کردی که خونادم حفظ شدن...

— من کاره ای نبودم...خواست خدا بود نه کار من.

لبخند مهربونی زدم و گفتم: به هر حال متشکرم.

— امیدوارم به عنوان استاد کاری برای آموزش شاگردم کرده باشم.

کیارش

وای چرا؟!.....خدایا کمک کن....حالم یه جوری شد....از یه موقع ای من اینجوری میشم....نمیخوام بگم...ولی
ولی...وقتی این دختر و میبینم اینجوری میشم....خدا جون خودت بخیر بگذرون...هم حاله و خوب کن و هم
بزار اون دختره عوضی دستش به نفس نرسه...از وقتی که سپیده مارمولک نفس و تهدید کرد ، عصییم و
میدونم با اون دختره هیز چه کار کنم....اصلا...اصلا...اصلا من...من چرا...چرا اینقدر سر این دختری که
رو بروم هست غیرتی میشم؟ از کی؟...واییی...نمیدونم....چرا اینجوریم. داغ کردم. نمیدونم...آخه چرا؟

نفس

خوابم میومد....میخواستم برم خونه و یک دل سیر بخوابم. برا همین از کری خداحافظی کردم و به خونه رفتم.
حدود سه چهار ساعتی خوابیدم...تا اینکه....زیبیینگ....زینگگگ....زیبیینگ زیبیینگ... آههههههه...این
دیگه کیه...

یه نگاه به آیفون کردم و.....

خدا به داد من فلک زده برسه...آیناز و رستا و مهنا و مهدیس....چهارتا وراج و خل و چل اومدن. در و باز
کردم و اونا هم مثل چی وارد خونه شدن. از بس بلند چهارتایی حرف میزدن که حرف به حرف نمیرسید.
گوشام و با دستام گرفتم و جیغ زدم: از تویله اومدید؟

که همه ساکت شدن. اوخیــــش....دلم خنک شد...کاش از اول این کار و می کردم...

آیناز: مچکرم نفس جون.

من: خب سرسام گرفتم بس که هم همه میکنید.

مهدیس: مگه ما حیوونیم؟

— شک داری گلم؟

مهنا: آخه ینجه خریدیم....گفتیم بیایم که از گشنگی نمیری گاو کوچولو.

— بابا ما دست پرورده ایم.

— اختیار دارید. ما بیشتر.

من: آیناز به عروست بگو غلط کردم... بسه.

رستا: بس که شما بچه اید.

مهنا: حالا داشتی چه کار می کردی؟

— هیچی... کاسه چشمام از بی خوابی پر خون شده بود ، گفتم بخوابم.

رستا: چه خبرا؟

— خبرا که پیش شماست.

آیناز: پونه کو؟

— کجا میخواستی باشه شوهر ذلیل...

مهدیس: خوبه حالا برادر خودشه...

— اون پارسایی که من دیدم ، تا پونه و بدبخت نکنه دست بردار نیست.

مهنا: چرا بدبخت؟

— آخه کی زن پارسا میشه؟

آیناز: البته خل و چلی پونه هم دست کم نگیر.

— اون که بله... همونطوری که به آیناز اشاره میدادم گفتم: کمال همنشین درش اثر کرد.

— گمشو بابا.

رستا: راستی نفس خبر توپ دارم.

وای که من عاشق خبر توپ و شاد و خوب و هستم.

با شوق گفتم: بگو بگو... چیه؟

— نمیگم.

اخم کردم و گفتم: بیجا کردی... من و ذوق مرگ میکنی و بعدش میگی بیخیال... میگی میگی میگی.

— خب حالا... کیا...

آیناز سریع گفت: کیانا و شوهرش و دخترش قراره فردا بیان ایران.

رستا: کووووفت... غناق بگیری آیناز.

— ماییم دیگه.

با خوشحالی دستام و بهم کوبیدم و گفتم: واقعا؟ آخ جون. از تنهایی درميام.

یکدفعه چهارتایی داد زدن: ما ماستیم؟

— بغیر از شما و گفتن. شما که فاکتور بودید.

مهنا: آها... ما هم گوشامون مخمل... باور کردیم.

— هر جور که دوست دارید فکر کنید.

آیناز: بابا ایول مرامت نازنین بانو.

— اصلا غلط کردم. گیر چه آدمایی افتادما.

باهم گفتند: ماییم دیگه.

خدایی خل و چل درجه یکیما... خخخخخ.

یکی دوساعتی پیشم بودند. بعد از اون رفتند. آیناز فقط موند. البته اونم یه ساعتی بعد رفت. بعد از نیم ساعت

مامان خونه اومد. بابا پیش پارسا موند. مامان گفت که پارسا یکی دو هفته بعد مرخصه. خیلی خوشحال شدم.

برای همینم سجده شکر بجا آوردم.

— نفس. نفس...

— مامان یه امروز و خونه هستما... فقط همین یه روز و تعطيلم. بس کن خواهشن.

— بلند شو ببینم. مثل اینکه نمیدونی امروز چه روزیه.

— بزار بخوابم... آآآآآهههههه... مامان.

— امروز قراره پارسا مرخصشه ها... بیدار شو.

با شنیدن این حرف از جام بلند شدم و مامانم و بغل کردم. بیچاره مامانم... متعجب من و نگاه می کرد.

— الهی قربونت برم نرگس بانو که اینقدره خوش خبری.

— من قربونت برم مادر.

— ما بیشتر.

— خب حالا...یک خودت و لوس نکن ، دو مظلوم نمایی هم نمی کنی که مثلا از زیر کار تمیز کردن خونه در

بری ، سه خبر خوش دیگه هم دارم برات. اونم مخصوص نفس خانومه.

وای...بازم خبر خوش!!!

— چی چیه مامانی؟

— فردا شب قراره....

— قراره؟

— قراره آقای نادری که دوست باباست برای پسرش بیان خواستگاری.

نهههههه...نه...وای...من نخوام شوهر کنم باید کی و ببینم؟ چه گیری افتادیم...نه...نهههههه.

قیافم و مجاله کردم که باز با تعجب مامان مواجه شدم.

مامان اخماش و تو هم کرد و گفت: واه...چیت شد دختر؟

— آخه مادر من ، من مگه نگفتم که تا موقعی که تخصصم و نگرفتم ازدواج نمیکنم؟

— خب اینکه پسر بدی نیست...تازشم مادر فرهنگی ، پدر سرهنگ ، خودشم که دکتره...همون تخصصی هم که

تو دوست داری...قلب و عروق. دیگه چی میخوای از این بهتر؟

— بابا مادر من...نرگس خانوم...عزیز من...پول و ثروت و مدرک و اینا تا وقتی که تخصصم و نگرفتم برام مهم

نیست...بعدشم ، من سامان (پسر آقای نادری) و جای برادرم میدونم.

— حالا بزار بیان...زشته مادر...بهشون گفتیم که بیان. قول دادیم. بیان...بعد از چند روز بهشون میگیم که

جواب منفیه...خوبه حالا؟

— عالی...فدات نرگسی آق پوریا.

— امان از دست تو نازنین.

— ای خدا من به کی بگم؟ بابا من یه اسم دارم اونم نفسه. نفس زارع. حالا مادر بزرگ یه چیزی گفته شما جدی

نگیرید بابا.

— باشه بابا نفس خانوم... در ضمن با بزرگتر درست صحبت کن. جدی نگیرید چیه مادر؟

— باز کلاس درس شروع شد. من برم صورتم و بشورم.

— حقا که دختر همون پدری.

صبحانم و خوردم و با مامان مشغول تمیز کردن خونه شدم. کل خونه و زیر و رو کردیم. خب راستش هم

بخاطر پارسا بود و هفته بعد که عید نوروز بود. کلی ذوق داشتم. از اینکه آخر سال پر ماجرای داشتم و البته

به خیر و خوبی هم تموم شد. تقریبا بعد از سه چهار ساعت کار کردن ، بابا زنگ زد و گفت که تو راهه و

برای ناهار قراره همه بیان. یعنی از دایی احمد و دایی و کوروش گرفته تا خاله مهری و بچه هاشون. پونه هم

با پارسا و بابا بود. بعد از نیم ساعت دایی ها و خاله اومدند. همزمان با اونا ، پارسا اینام اومدند. خلاصه کلی

باهم گفتیم و خندیدیم. مامان که از همون لحظه تا پایان مهمونی یا گریه کرد یا بغض.

بعد از ظهر همه مهمانا رفتند. پونه خونمون موند. واقعا فکرش و نمیکردم که اینقدر پونه پارسا و دوست داشته

باشه. پارسا اشاره میداد پونه برایش آماده میکرد. خوشحالم که این زوج تا این حد هم دیگر و دوست دارند.

صبح زود بیدار شدم... یه دوش مختصر گرفتم و صبحونم و خوردم. وارد پذیرایی شدم و پارسا و دیدم که رو

تخت خوابیده. آخه تختش و تو پذیرایی آوردیم. پونه هم همونجا تشک پهن کرده بود و خوابیده بود.

به آیناز گفته بودم و ایسته تا منم باهاشون

بیام. چون آرش یه کار تو تهران پیدا کرده برای همین ما هم باهاش میریم.

بعد از نیم ساعت به دانشگاه رسیدیم.

با آرش خداحافظی کردیم و به داخل رفتیم.

میخواستیم وارد کلاس بشیم که سیاوش ، یکی از هم دانشگاهی ها ، من و صدا زد.

راستش خودمم باورم نمیشد. این پسر بجز خواهرش که استاد دانشگاه همین دانشگاه هست با هیچ دختری

صحبت نمیکرد. آیناز هم مثل من با تعجب نگاهش می کرد. البته جای تعجب نداره. چون استاد شهبواری به

بعضی از بچه ها گفته که از من در زمینه پایان نامه و اینا مشورت بگیرند. شاید اینم مثل بقیست.

برگشتم سمتش و گفتم: با من بودید؟

— بله. خانم راد.

آیناز: بله؟

— میشه چند لحظه ما رو تنها بزارید.

دیگه داشتم شاخ در میاوردم. خدایا دور دار.

آیناز پشت چشمی برای من بیگناه نازک کرد که یعنی مشکوک میزنی. خلاصه آیناز رفت. سیاوش گفت:

ببخشید که به دوستتون گفتم بره.

— خواهش میکنم. خب؟ کارتون؟

— آها... بله کارم... میخواستم... می... خواستم.

— شرمنده من کلاس دارم الان. میشه تندتر بگید... چون استاد برامون غیبت میزنه.

— نگران نباشید. من به استاد گفتم.

بابا این دیگه کیه؟ خب بنال بگو دیگه... کشت مارو... هم من الاف کرده هم شما رو... بگو پسر خوب... مردم

خونه زندگی دارن. مثل تو بیکار نیستن که...

— بسیار خب... من در خدمتم.

— راستش نفس خانوم میخواستم چیزی و بهتون بگم.

خب از صبح تا الان میخوای همین و بگی که نمیگی... بابا آبروم رفت... سینا و فرشاد هم که داشتن به کلاس

میرفتن ما رو دیدن... لبخندی بهشون زدم که اونام مثل آیناز رفتار کردن. بیچاره ها بایدم شک کنن. آخه کسی

که با هیچ دختری هم کلام نشده با من چکار داره؟

من: شما چی میخواید بگید؟

آروم تر گفت: من... خب من از شما خوشم اومده... یعنی بهتون علاقه مند شدم. با سینا (خواهرش) صحبت

کردم که با شما در میون بزاره ولی نتونستم بهش بگم. میخواستم اول جواب خودتون و بشنوم.

جانم؟ این الان چی گفت؟ علاقمند؟ کی؟ به من؟ خودت بدبخت نکن پسر. اصلا اگه اینا گذاشتن من این تخصص

وامونده و بگیرم. حالا اینا به کنار... من چی جوری به این جواب منفی بدم؟ خودت کمک کن خداجون.

من: راستش میدونید... من تا... تا وقتی تخصصم و نگیرم قصد ازدواج ندارم. میدونید آقای مهراندوش ...

— بابا غلط کردم. حالا کی رسیدن؟

— دو روزی میشه.

— یعنی دو روزه اینجان و به من نگفتن؟

— منم دیشب فهمیدم. مهدیس اس داد.

— مگه من دستم به این مهدیس نرسه.

— آخه اونم همون دیشب از طریق رستا فهمید.

— مگه من دستم به این دختره نرسه...

— اون بیچاره هم نوشان بهش گفت اونم دیشب.

— بابا همنون که از دنیا عقیم.

— خانومای راد و زارع... لطفا به درس توجه کنید.

ریز خندیدیم و به درس گوش دادیم.

بعد از کلاس با اصرار من به خونه کیارش اینا رفتیم.

خونش و میشناختم و بلد بودم که کجا بود. برای همین هم رفتیم. آیناز تعجب کرده بود. اول خواست به کیانا

زنگ بزنه ولی بعد بهش گفتم که بلدم. گفتم تو چرخ و فلکی که تو لندن نشسته بودیم از کیارش آدرس خونش و

پرسیده بودم. اونم باور کرد.

زنگ خونشون و زدیم. در باز شد.

وارد خونه شدیم. چون خونش و اول دیده بودم برام تازگی نداشت. البته نکه نداشت... داشت.. چون دکورش و

عوض کرده بودند و خیلی شیک تر به نظر می رسید.

نوشان و کیانا هم از اتاقا بیرون اومدند و سلام و احوال پرسى کردیم.

من: سلام نوشان جون... سلام کیانا جون. خوبی؟

نوشان: سلام عزیزم. خوبی؟ سلام آینازی؟ خوبی؟

— شما همدیگر و کی دیدید؟

کیانا: خب دیگه... حالا چه خبر؟

— هیچ. خشک و خالی به درد نمیخوره... و ایستید به رستا و مهنا و مهدیسم زنگ بزنم. اون سه تا خل و چل اگه بدون بدن اون اینجا اومدیم که هیچ.

دیدم کیانا و نوشان و آیناز میخندیدن. واه... چرا میخندن؟! هر سه روبروم نشسته بودن و پشتم و نگاه می کردن.

— چرا میخندید؟

نوشان: آخه...

— آخه مگه بدون ما مجلس میچرخه؟

به پشت برگشتم و با سه تا دیوانه رو به انفجار روبرو شدم.

— سلام... شما؟ اینجا؟

هر سه تایی دست به کمر من و نگاه میکردن.

مهنا: به لطف محبت های شما.

— خوبید؟ چه خبرا؟

مهدیس: خبر میخوایی؟ بیا.

که ناگهان هر سه حمله ور شدن. حالا من بدو اونا بدو... من... اونا... من.... اونا... سه تا خل و چل رو کاناپه

میخندیدن و سه تا خل و چل تر از خل و چلای قبلی من و دنبال میدادن.

تعدادشونم زیاد... منم که یه نفر...

همین جور میدویدم و به اتاقا نگاه می کردم که همین جوری وارد یه اتاق شدم و در و بستم.

گفتم: اخیش... راحت شدما... چی بودن دیوانها.

برگشتم و خوردم به یکی....

سرم و بالا آوردم و کیارش دیدم که متعجب من و نگاه می کرد.

وای... این پسر الان اینجا چکار میکنه؟... حالا اینا به کنار چرا... چرا با دیدنش هول شدم؟... از یه

موقعی که نمیدونم چه موقعی بود، هر وقت می بینمش اینجوریم. هول... با ضربان قلب رو به انفجار... یعنی...

خفه بابا... من؟ اونم با کیارش؟ خلی نفس... خل... اون یکی دیگه و دوست داره... ولی چرا؟ باز خل شد...

کیارش: اینجا... تو...

— سلام... چیزه میدونی... الان میام.

داشتم بیرون می رفتم که کیارش دستم و گرفت و گفت: تو همین جوری اومدی یا...

همون موقع شش تا دیوونه وارد اتاق شدند و با من و آقا مواجه شدند.

چشم شیش تاشون از اینکه کیارش دستم و گرفته بود و تو چشمای هم نگاه می کردیم گرد شده بود.

معمولا دخترا تو این موقعیت ها خجالت می کشند. منم مثل همه... ولی خب سریع دستمو آقا رها کرد و گفت:

آره نفس... میتونی بتادین و با همون محلولی که گفتم مخلوط کنی و به دستت بمالی. بهترین راهه.

با تعجب به دستم نگاه کردم و دیدم خراش بدی که تو دانشگاه در اثر خوردن به دیوار ایجاد شده بود و میگه.

فهمیدم اونم خجالت کشیده و رد گم کنی میده... برای همین گفتم: ممنون. چون واقعا درد میکنه.

بچه ها هم من و کیارش و نگاه می کردند. با شنیدن حرفای به ظاهر واقعیمون پوفی کشیدند و کیانا گفت:

خب بچه ها بریم که الاناست شب بشه... شام درست کنیم.

همه حمله ور شدیم به آشپزخونه.

موقع بیرون رفتن از اتاق یه نگاه به کیارش کردم که اونم داشت من و نگاه می کرد. وایییی... دیگه چته نفس.

خب بدبخت ننه مرده یه نگاه بهت انداختا... خوبه بیچاره کارای مثبت هیجده نکرده...

تو آشپزخونشون همه چی بود. از سیب زمینی و پیاز و بادمجون تا مرغ و گوشت و میگو و بوقلمون و...

نوشان: آشپز که شش تا شد آش کلا تبدیل به فسنجون میزنه.

آیناز: اون که بله.

مهنا: مخصوصا اگه آشپزاش خودشون یه پا خل و چل باشن.

رستا: صدالبته.

من: راستی کیانا...

کیانا: بله؟

— شیطون خانومت کو پس؟ دلم براش تنگ شده.

— با باباش بیرون رفته. راستش میدونی قراره شرکتمون که تو لندنه و به آقای ویلیام بدیم و خودمون تو تهران

یه شرکت بزیم.

— حالا شرکتتون چه کار میکنه؟ برای چیه؟ شرکت چیه؟

— برای لوازم بهداشتی و اینا...

— اوکی.

رستا: پس یعنی آقا و خانوم آرینم میان دیگه.

کیانا: آره... نفس جان اون پودر و بهم میدی.

بهش دادم و کیانا ادامه داد: بابا فردا صبح میرسه و مامان هم شب عید میاد.

مهنا: راستی بچه ها...

همه به سمتش برگشتیم.

مهنا: مجرم گرفتید؟ یا قاتل؟

همه خندیدیم. آخه قیافه مهنا اونقدر خنده دار شده بود که زدیم زیر خنده...

رستا: حالا چی میخواستی بگی؟

مهنا: عید شما کجا هستید؟

رستا: من و کیوان که موندیم کجا بریم.

مهنا: من و مهدیس هم بیکاریم. آرش و آیناز هم که مثل ما.

نوشان: من و کیانا و کیارس و کوروش هم کاری نداریم. تو چی نفس؟

— منم مثل شما...

مهنا: میگم چطوره بریم سفر؟

رستا: من موافقم.

مهدیس: منم همین طور.

کیانا: من و نوشانم میایم... کوروش و کیارس هم از خدائشونه.

آیناز: منم که تابع جمع... نفس تو؟

— منم میام ولی... پارسا و پونه خونه هستن و پونه هم بدون پارسا جایی نمیاد.

نوشان: خب پارسا هم میاریم.

— آخه فعلا دکترا میگن تا چند مدتی باید استراحت کنه... چون هنوز دو سه هفته که از عملش میگذره.

کیانا: این مشکل که حل شد.

— چرا؟

— خب به دکترش میگیم.

— چطوری؟

— یه دقیقه و ایستا... کیارش... کیارش... بیا پایین... کیارش.

اوووو... یادم رفته بود که آق کری دکتر پارسا بود.

کیارش هم پایین اومد. کیانا رو به کیارش گفت: ببین کیارش ما... یعنی ما خانوما و شما آقایون میخوایم بریم

سفر... حالا کجاش و نمیدونم ولی... میخوام بگم اشکال داره که پارسا و با خودمون ببریم.

کیارش یکی کیانا و سپس همه برویچ و نگاه کرد و به من رسید. نگاهمون تو هم قفل شد. من تو نگاه سبزش گم

شده بودم و اونم تو چشمای وحشیم. خدا و شکر سریع به خودمون اومدیم و بچه ها مشکوک نشدن. البته

چرا... چرا باید مشکوک بشن؟... مگه... مگه من و کیارش ارتباطی باهم داریم؟... چرا؟... من چرا اینجوریم؟... با

خودم رو راست نیستم. هستا... اونم از نوع خیلش... ولی در این یه مورد... وقتی به این پسر میرسم به خودم

دروغ میگم.

کیارش وقتی نگاه ملتمسانه من و دید گفت: خب... اشکالی نداره... میتونه بیاد. حالا همه میان؟

کیانا: آره.

— خب اگه برا پارسا اتفاقی نیفته منم میام.

— باشه... پس اکیپ آقایونم تکمیل شد... با این حساب پونه و پارسا هم میان.

کیارش به اتناش رفت و نوشان گفت: میگم حالا کجا بریم؟

من: بچه ها شمال و لطفاول کنین... این موقع سال شلوغه و زهرمون میشه.

رستا: منم با نفس موافقم.

مهدیس: خب حالا کجا بریم؟

مهنا: من کیش و قشم اینا هم نمیام. اونجام مثل شمال شلوغ.

نوشان: منم شهرهایی مثل اصفهان و جاهای توریستی نمیام... چون واقعا شلوغ.

مهديس دست به کمر گفت: چه جالب!!!... شمال که نمیریم... جنوب که شلوغ.. ومركز کشورم که چون

توریستیه نمیریم. پس میشه بفرمایید ما دقیقا میخوایم کجا بریم؟

نوشان: من میخوام یه جا برم... دلم لک زده براش... تا حالا دوبار رفتم و میخوام یکبار دیگه ببینمش.

کیانا: کیارس و دور دیدیا... طرف کیه؟

نوشان: نه بابا... اون جوری نیست... من رو همینشم موندم.

رستا: بالاخره میگی کجا و دوست داری که برای تعطیلات بری؟

دستاش و بهم کوبید و با خوشحالی گفت: مشهد.

ما هم و نگاه کردیم رو به نوشان گفتیم: امام رضا؟

مهديس: میگ فکر بدی هم نیستا... میریم... نظر جمع؟

مهنا: منم با نوشان موافقم.

آیناز: آها... یعنی مشهد اصلا اونم این موقع سال شلوغ نیست...

کیانا: ولی می ارزه... منم میام.

رستا: منم موافقم.

آیناز: حرفی نیست... یه فرصت عالیه... منم هستم.

همه به من نگاه کردند و گفتند: نفس تو چی؟

— اگه من سالم از این خونه دربرم چرا... منم میام.

رستا: کیوان که حتما میاد... فرشاد و سینا هم که خودشون و بدون تعارف داخل میکنن.

مهنا و آیناز باهم گفتند: آرشم که میاد.

من: اوه... عروس و خواهرشوهر و ببین.

نوشان: کیارس و کیارش و کوروش هم که میان.

من: پارسا و پونه هم که هستن.

کیانا: بچه ها بو سوختگی نمیاد؟

همگی باهم با تأسف گفتیم: غذا.

باهم به قابلمه حمله ور شدیم. داشتیم خیره سر مون دلمه درست میکردیم که....

آیناز: غذا که سوخت... حالا ما چی کوفت کنیم؟

کیانا: مشکلی نیست... یه چیزی از این فست فودیه میخریم حالا.

من: نه نه نه نه... خودمون یه چیز درست می کنیم.

رستا: من که چیزی به عقلم نمیرسه.

نوشان: اون که معلومه.

رستا: چرا؟

نوشان: واه... تو مگه عقلم داری؟

همه خندیدیم. میگم خلیم بگید بله... سر چیز بیخود میخندیم. خوشی زیادی که میگن همینه.

من: خودم براتون یه چیز درست میکنم بیست. حالا هم شما برید پی کارتون... میخوام نفهمید.

همه بیرون رفتند. کیانا براشون یه فیلم طنز گذاشت. همه مشغول دیدن فیلم بودن.

اندام من خیلی شبیه به کیاناست... از قضا امروز هم لباسمون تقریبا مثل همه.

خب چی درست کنم؟... دلمه که میدونن... نه... خوراک مرغ... نه... کشک بادمجون... نه... پیتزا... نه... شینسل...

نه... کوفت نه... یکی و بگو دیگه... آها یافتم... نوچ نوچ نوچ... به شما هم نمیگم.

خدا رو شکر همه چی داشتند... همه مواد مورد نیاز و آماده کردم. چه شود...

یه چند دقیقه ای داشتم کار می کردم که یکی من و بغل کرد.

سکته رو زدم. چون دستای مردونه داشت و... نه... این... این... تو این خونه خدمتکار که من و بغل نمیکنه... پس

وای...

کیارش بود... بغلم کرده بود. البته موقع اومدن گفت: قربون خواهر گل خودم بشم که گذاشت منم به سفر بیام.

و بعدش من و بغل کرد... منم خشک شدم. نه چیزی داشتم بگم نه کاری میتونستم انجام بدم... مغزم هنگ کرده

بود... کیارش بعد از سه چهار ثانیه دستش و شل کرد.

کیارش

حوصلم سر رفته بود. برای همین تصمیم گرفتم از اتاق بیرون برم. تشنم بود. به آشپزخونه رفتم.

یه نگاه انداختم. آخ جون عطر غذا... کیانا و تو آشپزخونه هست که... پس کارم دراومده. بغلش کردم و گفتم:

قربون خواهر گل خودم بشم که گذاشت منم به سفر بیام.

یه دفعه شک کردم. کیانا که اینقدر موی بلند نداشت... پس... پ...س... پس این... این... نه.

دختره اوهمی کرد و گفت: کیانا نیستم.

به سرعت باد اون و به سمت خودم برگردوندم.

نه نه... این که نفسه... این خود نفسه... خدایا چرا اینجوری شد؟... یعنی... یعنی الان من... من نفس و بغل کرده

بودم؟... آخه... نه... خب آخه اندام نفس و کیانا مثل همه... بدبختی اینجا بود که لباساشونم مثل هم بود. خب خره

به موش نگاه میکردی... موهای نفس از کیانا خیلی روشن تره... چکار کنم حالا... گندیه که زدم... خوب شد حالا

نفس بود و دختر دیگه ای نبود... اصلا چرا باید حالا که نفس شد خوب باشه؟... چه میدونم والا... خل شدم...

دستام و رها کردم و اون و از بغلم بیرون آوردم.

من: فکر کردم کیاناست...

اونم چیزی نگفت.

به سمت سبد سالادی رفتم که کنار سینک بود. میخواستم کمی برش دارم و بخورمش که...

نفس با قاشق پشت دستم و زد و گفت: ناخونک؟ کور خوندی جناب.

وایی... اینجوری حرف نزن دختر...

من: اون وقت چرا؟

— چون من میگم.

— بی خود میگی.

— تو مگه کار و زندگی نداری؟ برو به چهارتا بیمار برس... مرد که نباید تو خونه بیکار باشه و غذا ناخونک

بزنه... من که خوشم نمیاد شوهر آیندم از این کارا کنه...

این دختر چرا این حرف و زد؟ منظورش چی بود؟ وای کیارش دیوونه شدی رفت... خب جای تعجب داشت.

نفس

الان دقیقا همیشه بگی چرا این حرف و بلغور کردی دیوونه؟!.. نفس آبروت رفت... چرا من باید این چیزا و به کیارش بگم... وای خدای من. کیارش متعجب من و نگاه کرد. اخمش غلیظ تر شد. مچم و گرفت و با صدایی

آرام ولی خشمگین گفت: دختر... تو چی میخوای؟

من: هیچی... بخدا هیچی.

— یعنی فکر می کنی من خرم؟

— باور کن همین طوری شد.

— منم باور کردم.

بیشتر مچم و فشار داد و گفت: یعنی همین طوری جلوی من چند وقتی به ناز صحبت می کنی؟ همین طوری

خواستی منم به سفرتون بیام؟ ، وارد اتاقم شدی؟ ، این حرف از دهنتم در اومد؟!... آره... همین طوری...

اشک های مزاحم چشمم و تار کردند. با لحنی غمگین و دلخور گفتم: کیارش...

و به سمت یکی از اتاقا رفتم. در و بستم و گریه کردم.

دختر متوجه نشدند. چون ما آهسته حرف میزدیم تا کسی نفهمه...

نمیدونم چرا باید آهسته حرف بزنی؟ این حس چیه که دنبالمه؟ نه... بهتره بگم این چه حسیه که من دنبالم و

نمیخوام از پیشم بره؟... نمیخوام به زبون بیارم... ولی... نه... من نمیتونم به زبون بیارم... نمیتونم با خودم رو

راست باشم... خدایا چکار کنم؟... چرا هر وقت کیارش و میبینم دلم ، قلبم به جای مغزم فرمان میده؟ چرا هر

وقت به یادش میفتم میخوام بیشتر دربارش فکر کنم؟ چرا هر موقعی که میخوابم کسی بغیر از اون فکرم و

مشغول نمیکنه؟ چرا؟!... میدونم... میدونم چرا... جواب سوالاتم و میدونم... پاسخ همه علامت سوالاتی که رو

ذهنم حک شده و میدونم... ولی... ولی نمیخوام به زبونش بیارم... من... نه... نه... تو نمیتونی نفس... تو نمیتونی...

ولی آخه چرا؟! چرا ایقدر زود... چرا اینقدر سریع... چرا بدون فکر کردن... چرا؟!... آره... نه... نمیتونم... آخه

چرا؟! من... من یعنی عاشق... نه... ولی خب تا کی؟! آره... حداقل بزار پیش خودت اعتراف کنی... آره نفس... این

جرات و داشته باش. تو میتونی...بله نفس خانوم...شما عاشق شدی...اونم عاشق استادت...عاشق پزشک برادرت...عاشق کسی که برای چند هفته خدمتکارش بودی...عاشق کسی که نمیدونی بهت حتی علاقه داره یا نه...عاشق کسی که فقط با اون درگیر بودی و کل کل می کردی...عاشق خواننده معروف کشوری...آره نفس...تو عاشق کیارش آربین شدی...کسی که باهاش تا حد بی نهایتی بد بودی...کسی که حتی دوست نداشتی صداس و بشنوی...ولی حالاچی؟!...وقتی صداس و میشنوی رنگت تغییر میکنه و یه حسی بهت دست میده...
بله...بله بله بله...تو...تو عاشق شدی...خدایا من عاشق شدم...نفسی که عشق و مسخره و رویا میدونست عاشق شده...کسی که وقتی یکی از از هم کلاسی هاش بخاطر عشقش که ترکش کرد و بعد هم خودکشی کرد اون و مسخره می کرد حالا خودش عاشق شده...ولی آخه خدایا همیشه که...چرا؟!...چرا باید عاشق کسی بشم که بهم هیچ حسی نداره...اصلا کوه یخه...کسی که دخترا و بازیچه دستش قرار میده و برای خوشگذرونی باهاشون میگرده...چرا خدا...چیو میخوای ثابت کنی؟ چه کار میخوای بکنی؟ این چه حکمتیه که ازش بی خبرم؟
اشکام و پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم.

پایین رفتم. خیلی سنگین و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...خدا رو شکر که نقشم و خوب بازی می کنم.

کیارش

با لحن دلخوری گفت: کیارش...

یه لحظه میخواستم دنیا روم نابود بشه...ولی آخه چرا؟

نفس با سرعت از پیشم رفت.

حوصله نداشتم. عصبانی بودم. برای همین زدم بیرون.

فرحزاد رفتم.

ماشین و تو پارکینگ گذاشتم و خودمم و یه جا رفتم که هیچ احدی نباشه.

گوشیم زنگ خورد.

من: بله؟

— سلام کیارشی...

تو این وضعیت اینم وقت گیر آورده.

— کیارش کجایی؟

— حرفت و بزنی.

— چرا بی اعصاب شدی عزیزم؟

— ریما گفتم چی میخوای؟

— ناراحتم کردی کیارش... چرا اینجولی میکنی عجبم؟

حوصله این یکی و ندارم دیگه.

— ببین ریما من بیکار نیستم. حرفت و بزنی.

— باشه می بخشمت. (تو باید من و ببخشی؟ گمشو بابا... دختره عملی)... میخواستم بگم میای باهم بریم بیرون؟

اگه الان کنارم بود قورتش داده بودم... فکر میکنه نمیدونم... میخواد باهاش بیرون برم و اونم پز بده که

چی... دوست پسرم کیارش آربینه... کور خوندی ریما خانوم... اصلا از همین الان شروع میکنم به پروندن

دوست دخترام... چراش و نمیدونم ولی این کار و میکنم.

من: نیام. کار دارم.

— کارت واجب تر از منه؟

— حوصله تو یکی و ندارم.

با لحن دلخوری گفت: کیارش...

با گفتن این حرفش بی اراده به نفس و لحن دلخورش فکر کردم... هه... نمیدونم ولی این لحن این مارموز کجا و

لحن اون دختره ساده و بی آرایش کجا...

من: کیارش و... ریما قاتیم... توهم رو مخم داری رژه میری...

— خیلی نامردی کیارش... من رو مخت رژه میرم؟ من؟ ریما تو؟

چ چه؟... ریما من؟

گفتم: ریما من؟ زهی خیال باطل...

— کیارش.

— کيارش و کوفت... برو پي کارت.

— پست بي غيرت و...

گوشي و قطع کردم.

عصبانی بودم. از دست خودم. از اینکه چرا سرش داد زدم؟!... از اینکه جدیداً وقتی میبینمش کنترلم و از دست میدم... خدایا من و ببخش... میدونم خودم حساس شدم... میدونم این نفس نیست که صدایش و برام نازک میکنه... بلکه این منم که چند وقتی به صدایش حساس شدم... این دیگه چه جورشه خدایا... من با این همه دختر بودم... ولی حتی بدون داشتن این دختر در کنارم بهش... آره... این هوس نیست... این... این... خودشه... این عشقه... من این دختر و از زمانی که شیشه عطرش و تو خونمون دیدم دوست داشتم... وقتی برای جریان رفتن نفس به مهمانی شایعه پخش کرده بودم اون دختر اون حرفا و بهم زد، نه تنها دیدم نسبت به جنس مخالف تغییر کرد، بلکه این دختر و استننا دونستم... از همون موقع فهمیدم نیمه گمشده... آره... از همون موقع... وقتی نفس گفت که کی و دوست داری، میخواستم بگم کسی که کنارمه ولی نتونستم... وقتی گفت آهنگ و برای کی خوندی، میخواستم بگم برای عشقم... برای تو... برای نفسم... ولی نتونستم.

نفس

با فکر اینکه غدام سوخته بدو به آشپزخونه رفتم.

در قابلمه و گرفتم.

خب الحمدالله نسوخته... راحت شدما.

شما که غربیه نیستید... دارم ته چین مرغ و برنج ساده با کباب قفقازی درست می کنم... عاشق درست کردن ته چینم... تو این یه مورد غدام بیست نه بلکه دویست میشه.

رو این نشستم. دخترا و نگاه کردم.

همه محو فیلم شده بودن. خب بایدم میشدن. مخصوصاً الان که صحنه بالا هجده بود. البته زیاد جالب نبود. خب چون از اولش ندیده بودم. دختره داشت به پسره لب میداد که پسره تو همون حال چاقو گرفت و تو شکم دختره زد. خوشم نیومد. ولی دخترا با زدن چاقوی پسره از جاشون پریدن و به پسره درود فرستادن. چه میدونم. شاید

پسره خوب بود. نمیدونم والا.

بعد از نیم ساعت هم غدام درست شد و هم فیلم تمام شد. هر از گاهی فیلم و نگاه می کردم... نه مثل اینکه جالب بود... خوشم اومد. محتواش این بود که نباید زود قضاوت کرد. مثل من که گفتم فیلم خوبی نیست... خب اون فیلمی هم که گفتم خوب نیست و نگاه نکردم. این سومین فیلم بود. تو سه چهار ساعت سه تا فیلم گذاشتند. کیانا و رستا و پشت سرشون دخترا به آشپزخونه حمله ور شدند.

با قاشق دست تک تکشون و زدم و گفتم: زهی خیال باطل عزیزانم... موقع شام میفهمید غذا چیست؟
نوشان: ساعت هشت شبه... کی شام می خوریم؟

— من برم نماز و بخونم بعد.

آیناز: میگم چطوره همگی نماز بخونیم و کیارشم بشه پیش نماز؟
همه خندیدند.

من: برو خودت و مسخره کن. من که رفتم برای نماز... ولی گفتم از همین الان که دست به غدام زدید میکشمتون... اصلا اینجوری نمیشه... همینجا نماز میخونم.
کیانا: واه...

— به شما اعتمادی نیست.

مهدیس: ممنونیم از این همه احترام.

— خواهش میکنم.

همونجا وضو گرفتم و نماز و خوندم.

موقع شام همه فهمیدن.

کیارش دو سه ساعتی بیرون بود و بعدش اومد.

همه باهم میز و چیدیم. کیانا به خدمتکارا گفت که یه امروز و آزاد باشن و کار نکنن. خب بله دیگه... وقتی یه خدمتکار جدیدی مثل من و گیر آوردن دیگه چه نیازی به بقیس...
طی چند دقیقه میز شام آماده شد.

همه رو صندلی ها نشستند. کیانا و نوشان و رستا کنار هم ، مهدیس و مهنا و آیناز هم کنار هم نشستند.

من هم از آشپزخونه بیرون اومدم و میز و نگاه کردم.

کیارش درست روبروم بود. منم نمیتونستم کاری کنم چون میزش هشت نفره بود.

ناچار روبروش نشستم.

نوشان: به به چه غذایی... با لبا بازی میکنه.

کیارش تو جمع خیلی مهربون و صمیمی بود. دلم میسوخت بحالش... هفت تا دختر که بیشترشون شوهراشون

دارن با یه پسر... نه هم صحبتی نه چیزی.

کیارش با لحن صمیمی گفت: خوشمزس؟

آیناز: خیلی... یکم بخور.

اونم با ولع کمی از ته چین و خورد.

کیارش: اممم... خیلی خوشمزس. و دست کیانا که کنارش نشسته بود و گرفت و ادامه داد: قربون کسی که این ته

چین خوشمزه و این کباب باحال و درست کرده بشم.

همه دست از غذا خوردن کشیدیم و متعجب نگاش کردیم.

دختر اریز خندیدند. کیانا هم بین خندش گفت: کیارش خان... غذای امشب و نفس درست کرده. هم کبابش و هم

ته چینش...

کیارش با دهن باز من و نگاه کرد. منم کمی خجالت کشیدم... خب انتظار هرچی داشتم بغیر از قربون صدقم

رفتن اونم توسط کیارش... دلت و خوش نکن... اون که از قصد نکرد... فکر کرد که کیانا درست کرده.

سرم و پایین آوردم و با قاشقم بازی کردم.

صدای باز شدن در حیاط اومد. کیانا بلند شد و گفت: کوروش اومد.

نوشان: بشین ببینم... و اداشو در آورد: کوروش اومد.

همه خندیدیم. کیارش هم خندید.

خدمتکاری در و برایشون باز کرده بود. کوروش و نیالا هم بعد از یکی دو دقیقه وارد شدند.

سلامی کرد. همه هم بلند شدیم و سلام کردیم.

کوروش بیچاره جایی برای نشستن نداشت... برای همین رو صندلی این نشست و غذاش و خورد.

کوروش: امم... غذاش معرکه شده...

کیانا حرفش و قطع کرد و گفت: دست پخته نفسه...

دختر خندیدند... خوب شد گفت... نوش دارو پس از مرگ سهراب نشد خدا رو شکر.

زنگ موبایل آیناز به صدا دراومد.

گوشی و گرفت و گفت: الو...

—

— سلام خاله نرگس... خوب هستید؟

وا... مامان من؟ با آیناز چه کار داره؟

—

— مبارکه... باشه باشه... میگم بهش... کاری ندارید؟... خدانگهدار... به عمو سلام برسونید.

گوشی و قطع کرد و بلند گفت: نفس خانوم.

من: بله؟

— کلک چرا نگفتی؟... مبارکه.

— چی؟ چی مبارکه؟

نوشان: چی شده؟

رستا: به ماهم بگید.

آیناز: امشب قراره برای نفس خانوم یه دوماه بدبخت بیاد.

با گفتن دوماه دختر دست زدند.

واایییی... مامان من و زنده نمیزاره... امشب... خواستگاری... خدای من...

نمیدونم چرا ولی نگاهم بسمت کیارش کشیده شد... قرمز شده بود... همیشه گفت داشت میترکید.

من: وای بدبخت شدم... باید برم.

کیانا: کجا؟ اینقدر آقا براتون عزیزه؟

— نه بابا... سامان مثل برادرم قبول دارم.

نوشان: سامان؟

— خواستگاره... خودم از ش خوشم نمیاد... پسر خوبیه ولی...

مهدیس: بعد اون وقت شب خواستگاریت پاشودی آمدی خوشگذرونی؟

— یادم رفت. منم الان باید برم.

مانتوم و پوشیدم و گفتم: خب من میرم. خدانگهدار.

کیانا: اینجوری که همیشه... تنها... پس... کیارش تو باهات برو.

با تعجب سرم و بطرف کیارش چرخوندم.

کیارشم بدون چون و چرا سرش و به معنای باشه تکون داد.

از همه خداحافظی کردم و با کیارش سوار ماشینش شدم.

احساس خوبی داشتم. نمیدونم چرا ولی وقتی قبول کرد که باهام میاد خیلی خوب بود.

جلو نشستم.

من: میشه سریع تر بری؟

— خیلی برات عزیزه که این و میگی؟

— هه... عزیز؟ اونم سامان؟

با گفتن سامان اخم کرد. وایییی... یعنی میشه بخاطر من باشه... زهی خیال باطل.

من: میگم تو واقعا دیگه دانشگاه نمیای؟

— نه... چطور مگه؟

— دوست داشتم....

سرش و بطرفم چرخوند. خدای من... چی بگم؟... بگم دوست داشتم تو رو هر وقت تو دانشگاه ببینم تا قلبم آرام

بشه؟... چی بگم؟

تند گفتم: دوست داشتم استاد میشدی و بهم تو پایان نامه کمک می کردی.

صورتش جدی بود. ولی متوجه لبخند محوش شدم.

کیارش: دوست داری استاد بشم؟

— آره... معلومه... راستش سر عقل اومدم. دیگه نمیخوام باهم کل کل کنیم. نظر تو چیه؟

— مگه ما تازگی باهم کل کلم می کنیم؟

نه... ما خیلی وقته کل کلم نمیکنیم.

من: نه...

— من نمیتونم دوباره استاد بشم... ولی میتونم برای پایان نامت بهت کمک کنم.

— مچکرم.

— خواهش میکنم.

بعد از یه ربع به خونمون رسیدیم.

کیارش: خیلی دیر کردی.

— درک... بزار پسره فکر کنه نامنظم... شاید بی خیال بشه...

لبخندی زد و گفت: برو دیگه... خدانگهدار.

— بای.

از ماشین پیاده شدم و زنگ و زدم.

کیارش و ایستاده بود تا من برم. بعد از اینکه داخل رفتم برام بوق زد.

وایییی... خاک تو سرم. مهمونا اومده بودند.

داخل رفتم. مامان کنار در با عصبانیت فراوان من و نگاه می کرد. یه بسم الله گفتم و پیشش رفتم.

من: سلام مامانی گلم.

هیچی نگفت و فقط من و با اخم غلیظ نگاه کرد.

من: خب چه کار کنم مادر من... حواسم نبود. ببخشید.

— من ببخشم... بابات چی؟

اوه اوه... بابام عصبانی بشه یعنی بدبخت میشی... آخه بابام خیلی خوش اخلاقه و به ندرت عصبانی میشه...

خب حقم داره... خواستگار برای دخترت بیاد اونم چی... پسر دوستت... بعد دخترت بره بیرون که معلوم نیست

کجا بوده و تانه و نیم شب— خونه نیاد... واویلا... نفس جان گورت و بکنی بد نیست.

گونه مامان و بوس دادم و آروم طوری که نبینم وارد آشپزخونه شدم.

لباسام و درآوردم و لباسایی که مامان برام آورده بود و پوشیدم.

لباسش هم یه بلوز صورتی که طرف چپش قلب ارغوانی بود و یه دامن قرمز و ساق جیگری... خودم از این ترکیب خوشم نمیاد و دوست نداشتم که بپوشم... ولی برای اینکه این خواستگار و فراری بدم باید این کار و می کردم... شما که از خودمونید... بزارید یه چیزی بهتون بگم... راستش من و سامان باهم زیاد خوب نیستیم. البته این موضوع و کس دیگه ای نمیدونه... کوچیک که بودیم وسایل هم و خراب می کردیم... اون خراب می کرد و منم تلافی می کردم... تا روزی که تو راه دبیرستان بودم. اون روز سامان دانشگاهی بود و دانشگاهش تقریباً نزدیک دبیرستان ما بود... برای همینم پیاده با رفقای بی ادبش مسیر و طی می کرد... من اون روز سرم پایین بود و تو خودم بودم که یکدفعه دوچرخه یکی از دوستاش به گودال کوچیک گلی خورد و تمام گل روی من ریخت... با تموم کردن کارش همه بهم خندیدند... حتی اون سامان ایکبیری خودشیفته... از اون موقع حالم ازش بهم میخوره... کینه ندارم... ولی از چشم افتاده... خودم نمیدونم چی جوری راضی شده بیاد خواستگاری... هه... هه.

سینی چای و گرفتم و تو استکانا چای و ریختم. موقع رفتن مامان به آشپزخونه اومد و گفت: نفس راستی ما

گفتیم که تو دستت بند بود و رفتی دوش بگیری. صوتی ندیا... آبرومون میره.

— چشم مادر جان. بفرمایید.

مامان از آشپزخونه خارج شد.

خیال کردی آقا سامان... با پای خودت اومدی تو دهن شیر... به من میگن نفس... نفس نیستم آگه بزارم سالم از در

این خونه بیرون بری. هه هه...

تو لیوانش کمی قهوه ای ورنی می پوشید... رفتم و یه تخم مرغ تو این لنگه و یه تخم مرغ تو اون لنگش ریختم.

همیشه کفشای قهوه ای ورنی می پوشید... رفتم و یه تخم مرغ تو این لنگه و یه تخم مرغ تو اون لنگش ریختم.

کمی هم چسب چوب تو کفشاش ریختم. شده بود مثل خورششت. اییی...

البته جوری ریختم که کسی نبینه و متوجه نشه.

خیلی منظم به آشپزخونه رفتم و سینی و برداشتم. لباسم و مرتب کردم و آروم به پذیرایی رفتم.

با گفتن سلام من همه سرشون و بطرفم چرخوندند.

مادر سامان: سلام دخترگلم. خوبی نفس جان؟

من: مرسی...

پدر سامان: سلام دخترم.

سامان چیزی نگفت. به درک... برو آخر شبی با کفش خوشمالت حال کن.

سینی و از آقای نادری شروع کردم... بعد کنارش خانومش و بعد... چه شود... به داماد بدبخت... لیوان مورد

نظرم و گرفت و تشکر کوتاهی و کرد. منم گفتم خواهش می کنم. اصلا هم نگاهش نکردم. خوشم نمیاد. چشاش

مشکی مشکی بود. صورت جذابی داشت ولی به دل من نمی نشست... برای من فقط یکی... اونم...

بعد از پخش کردن چای پیش پونه و نشستم. پونه هم بود.

آقای نادری: خب پوریا جان میرم سر بحث اصلیمون.

رو به من گفت: نفس جان... دخترم... نظرت چیه؟

خانم نادری: به نظرم این دوتا جوون برن یه گوشه صحبت کنن.

مامان: منم موافقم.

بابا: نفس... بابا... سامان جان و همراهی کن.

همزمان هر دومون بلند شدیم و من جلوتر به اتاقم رفتم. اونم اومد.

رو تختم نشستم. سامان هم رو صندلی کنار میز نشست.

سامان دستی به موهاش کشید و گفت: هه... من نمیدونم مامان در مورد تو (به حالت تحقیر آمیزی تو و گفت)

چی فکر کرده که گفت بیام اینجا... به هر حال دلت و زیاد خوش نکن خانم زارع.

شیطونه میگه برم جفت پا تو حلقش... گمشو بچه...

پوزخندی زد و گفتم: ببین آقا پسر منم اگه اینجام فقط و فقط بخاطر احترامی که برای خانوادت میزارم و گرنه

من با (به همون حالت که اون تو گفت منم گفتم) تو؟ خنده داره.

— بایدم خنده دار باشه... آخه توی فینگیلی بچه کجا و من کجا...

— خودشیفته تو برو با همون دخترایی باش که لیاقتت هموناست.

از جاش بلند شد و گفت: به تو هیچ ربطی نداره که من چه کار می‌کنم. فهمیدی؟
منم بلند شدم و گفتم: اووو... سرم من داد نزننا... فکر کردی کی هستی که سر نفس داد میزنی؟
— توی جوجه

حرفش قطع کردم و گفتم: اینقدر من و کوچیک نشمار... تو هرکول هستی به من چه...
خون خونش و میخورد... هه هه... چی فکر کردی... تازه کارم باهات شروع شده.
سامان: نفس خفه شو.

— برو بابا... این و من باید به تو بگم.

با عصبانیت از اتاق خارج شد.

حقته... تا تو باشی که با من دهن به دهن نشی.

از اتاق خارج شدم. پونه رو دیدم.

پونه: چی شد؟ پروندیش؟

پونه فهمید که هدفم چیه... آخه قضیه گلی شدن لباسم توسط سامان و بر و بچش و میدونست.
من: حله...

پونه: آفرین... پسره ایکیبری... فکر کرده از دماغ فیل افتاده.

— تو که توپت بیشتر از من پره...

— بعدن بهت میگم... فعلا بیا پایین که بهت شک میکنن.

هر دو پایین اومدیم. مامان سامان من و نگاه می‌کرد و قربون صدقم میرفت.

مامان سامان: خب عزیزم نظرت چیه؟

من: باید کمی فکر کنم. خب راستش نمیتونم یه هویی بگم.

— بهت حق میدم.

بعد از یه ربع رفتند. موقع رفتن دعا می‌کردم که سامان اینجا نفهمه. که همینم شد.

موقع خوابیدن بابا و پارسا و اتاق پارسا و من و پونه هم تو اتاق من و مامانم مشغول ترتمیزی بود.

رختخواب و رو زمین پهن کردیم و هر دو مون به طرف هم خوابیدیم.

پونه: خوب کردی پردونديشا... اين يه کارت حرف نداشت.

— چراتو از اين پسره دل خوشي نداري پونه؟ ها؟ نكنه چون همسننه از ش خوشت نمياد؟

— نبابا... نه... چرا آره... راستش من و سامان هم سنيم و تو دبستان باهم بوديم.

با ذوق گفتم: خب؟

— واه... مگه رمان عاشقانه ميگم؟

— ادامه؟

— خب اون و دوستاش هميشه زورگو بودن و البته اون زرننگ بود. از پسرا سامان و از دخترا من زرننگ بوديم. خوشم از ش نمياد. بعدشم اون پشتم نشسته بود... براي همينم برام شكلك درمياورد و بچه ها ميخنديدن.

البته پسرا فقط ميخنديدن.

— پس كلا از بچگي كرم داشته.

— اونم از نوع بزرگش.

— حيف وقت كه درمورد اون خودشيفته هدر بره... شب خوش.

— خوب بخوابي.

پونه پشت به من خوابيد. تازه يه چيز يادم اومده بود. براي همين گفتم: پونه پونه... پونه...

برگشت و گفت: ها؟ خوابيدما خير سرم.

— الان وقت خوابه؟

— نه.. تودانشگاه وقتي استاد داره درس ميده بهترين فرصت براي خوابه؟ خوبي؟ معلومه پسره فكرت و

مغشوش كرده.

— كي؟ سامان خودشيفته؟ نوچ بابا.

— خب؟ بگو؟

— امروز من و آيناز و رستا و مهنا و مهديس خونه كيانا اينار رفتيم.

— من چي؟

— اتفاقا ذكر خيرتم بود.

— خب؟ دیگه چی؟

— حالا... بعدش باهم تصمیم گرفتیم برای عید بریم...

— شمال؟

— نوچ.

— شیراز؟

— نوچ؟

— کیش؟

— نوچ.

— کوفت نوچ. ولی حالا من یه جا بگم بریم که کلی هم حال میده. راستش دلم میخواد برم مشهد. نذر دارم.

— دل به دل راه داره همین جاست.

— چی؟

— ما مشهد نمیریم.

— کجا میریم؟

— میخوایم بریم امام رضا. همگی... دخترا و همسرای محترمشون با من و مهدیس بی سر پرست... کیارشم میاد.

— واقعا؟ پس اگه کیارش میاد... پارسا هم میاد دیگه... نه؟

— بله. همسر شما هم میاد.

— چه عالی...

— خب دیگه... شب خوش.

— شب خوش.

پونه خوابید.

خوابم نمیومد. برای همین هم فکر می کردم. گفتم شاید کیانا نخوابیده باشه.. برای همین بهش اس ام اس دادم:

سلام... خوابم نمیاد... تو چی؟... بیداری؟

خیلی طول کشید تا جوابش بیاد.

فصل یازدهم

کیارش

نفس و که رسوندم ، مستقیم خونه رفتم. فکر اینکه نفس میخواد با اون یارو صحبت کنه اونم تو خلوت داشت اذیتم می کرد.

به خونه که آمدم کیانا اینا رفته بودند.

کیارس تازه از شرکت اومده بود و با نوشان تو اتاقش خوابیده بود.

به یکی از خدمتکارا گفتم که یه لیوان شربت برام بیارن.

به اتاقم رفتم و خدمتکاره شربت و رو میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش منم لباسم و درآوردم و رو تختم دراز کشیدم.

صدای گوشی کیانا بلند شد... اوه... فکر کنم خانم باز یادشون رفت که گوشیش و بیره...

فضولیم گل کرد بینم طرف کیه... با باز شدن اس ام اسش قلبم از جاش دراومد.

طرف نفس بود. نوشته بود: سلام... خوابم نمیاد... تو چی؟... بیداری؟

نمیدونستم چکار کنم. دوست داشتم براش بنویسم و به جای کیانا باشم و از امشب اطلاعاتی بدس بیارم.

برای همین براش نوشتم: سلام... خوبی عروس خانم؟ منم مثل تو بیخوابم.

خیلی سریع جواب داد: عروس چه کشکیه... ردش کردم رفت. پسره ایکیبری با اون اخلاق مامان بزرگیش.

خدایا شکرت... ممنونم.

نوشتم: واه... ازش خوشت نمیومد؟

جواب داد: نه بابا... از همون اولش ازش خوشم نمیومد... چون... چون...

نوشتم: چون چی؟ کاری کرد؟

نوشتم: نه... ولی خب یه وقتایی اذیتم می کرد.

اگه اون لحظه پسره اونجا بودا خفش میکردم.

نوشتم: پس خوب شد خودتت و بدبخت نکردیا.

نوشت: البته از خجالت تمامی کاراش در اومدم. تو چاییش فلفل ریختم و تو کفششم تخم مرغ و چسب چوب.

وای... ایول... همین کارات من و اسیرت کرده...

نوشتم: ایول... خوشم اومد.

نفس

دلَم میخواست از حال کیارش باخبر شم. برای همین نوشتم: خب؟ دیگه چه خبر؟ نوشان خوبه؟ نیالا چی؟ برادر

مهربونت چی؟

نوشت: من خونه خودمم. کیارسم خوبه.

نوشتم: برادر مهربون؟ کیارش؟...

کیارش

با گفتن کیارش ذوق مرگ شدم. یعنی اونم تغییر رفتارم و متوجه شده؟... وای خدا مچک—رم...

نفس

نوشت: اونم خوبه... چی شد باهم خوب شدید؟

نوشتم: حالا دیگه... این و فقط من و کیارش میدونیم.

نوشت: پارسا خوبه؟

نوشتم: آره... راستی پونه هم موافقت کرد که بریم.

نوشت: چه خوب...

دوست داشتم بدونم کیارش الان جاست... برای همین نوشتم: کیارش خونه رسید؟

کیارش

این دختر چرا امشب اینجوری با من میکنه...

براش نوشتم: اونم وقتی خونه رسید ما رفتیم. ببینم چی شده که همش سراغ کیارش و میگیری؟

کاش میدونست من کیارشم. ولی نه... میخوام غیر مستقیم بفهمم اونم به من حسی داره یا نه...

بعد از چند دقیقه نوشت: خب اون برای پارسا که عزیزترین کسمه خیلی زحمت کشید..مدیونشم.

دوست نداشتم این جملات و بشنوم. میخواستم بگه چون عاشقشم. نگرانشم... نه کیارش خان... این یه عشق یک

طرفست... و کاری هم از دست تو ساخته نیست.

نفس

براش نوشتم: خب اون برای پارسا که عزیزترین کسمه خیلی زحمت کشید..مدیونشم.

ولی این حرف دلم نبود. نمیخواستم کیانا متوجه بشه که داداشش علاقه دارم.

نوشت: باشه... کاری نداری؟ شب خوش.

منم نوشتم: شب خوش. بای.

با غرغرای پونه بیدار شدم.

— نفس بسه خواب... میتزکیا.

— مگه تو شوهر نداری؟ برو پیش اون غرات و بزنی.

— بسه ظهر شدا...

به ساعت نگاه کردم.

من: دیوونه ای بخدا... ساعت یه ربع به هشت و میگی ظهر؟ خلی. اصلا تو مگه خواب نداری کله صبی؟

— مگه میشه از دست نوازشای بی حد شما در امان موند؟ کشتی من و با لگدات... تو نفسی یا جکی چان؟

— خبه خبه... بیدار شدم آقا... مثل بچه ها نق نوق میزنه...

— راستی نفس خبر دارم.

— واقعا؟ خب خب؟

— نمیگم. عذر بخواه.

— بابتہ؟

— لگد کہ زدی... بیدارم کہ نمیشی... نقم کہ میزنی و میگی من میزنم... اون وقت توقع داری من بگم؟

— وای پونہ... باشہ... حالا بگو..

— الان باشہ یعنی عذرخواہی کردی خیر سرت؟

— ب... بخ... شی... خوبہ؟

— شاید پذیرفتہ بشہ.

— بگو.

— امروز لباسامون و جمع آوری کنیم برای فردا کہ میخوایم بریم مشہد.

آخ جون... فردا میریم.

من: بہ پارسا گفتی؟

— آره... گفت چون کیارش ہم میاد اونم باهامون میاد.

— خب چه خوب...

— حالا پاشو بریم صبحونہ بخوریم. بدو. من رفتم پایین.

پونہ پایین رفت و منم دست و صورتم و شستم و پایین رفتم.

سلام کردم و کنار پونہ نشستم.

مامان: نفس پونہ بہمون گفت. خوش بگذرہ مادر.

— پونہ جان مرسی... گفته بودم خودم بگما... ممنون.

پونہ: خب حالا...

من: میخواین شما ہم بیاین مامان.

مامان: نہ مادر جان.. اکیپتون جوونہ... خوش باشید.

قربون مادر منطقی خودم بشم.

بعد از صبحانه آیناز زنگ زد.

من: بله؟

آیناز: نفس...نفس...

— چیه؟ چی شده اونجا؟ اونجا چه خبره آیناز؟

—

— الو... آیناز الو...

—

— با توام آیناز...

— سلام خوبی نفس؟

— کجایی؟ چه خبره؟

— هیچی... با بهزاد به دفتر آقای ساعدی برای وام ازدواج اومدیم.

— مبارکه بانو...

— خواهش... خب چی شد؟

— چی شد؟

— پونه و پارسا و میگم...

— آها... اون و میگگی؟ حله...

— خب چه خبر؟ وسایلت و جمع کردی؟

— فعلا نه... میخواستم جمع آوری کنم که آیناز خان زنگ زد.

— پس کاری نداری؟

— نه بای...

— خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و مشغول جمع آوری لباسا شدم.

پونه هم به خونشون رفت تا لباساش و جمع کنه.

بر عکس روزای اخیر صبح زود بیدار شدم.

به ساعت نگاه کردم. ۶:۱۵.....قرار ما ساعت ۷:۳۰ هست.

از اتاق بیرون اومدم و کتری و رو گاز گذاشتم.

مشغول آماده کردن صبحانه بودم که از پشت یکی گفت: به به کدبانو...

من: سلام داداشی خودم...خوبی؟ سحرخیز شدی؟

— منم هستم.

پونه و کنارش دیدم.

— پس دست به یکی کردید.

مامان و بابا هم بیدار شدند. باهم صبحانه و خوردیم. به حیاط رفتیم و کفشمون و پوشیدیم...پونه کفش

مخصوص پارسا و آورد و پارسا پوشید...چون بعد از عمل و این اتفاق پارسا خوب راه نمیره...یعنی کج راه

میره...کیارش هم گفت که باید این کفش و بیوشه...

داشتیم میرفتیم که مامان گریه کرد.

من: اون جوری نکن مامان...سفرمون زهر میشا...

مامان: دست خودم نیست دختر...

بابا به شونه پارسا زد و گفت: دیگه سفارش نکنم پارسا...مواظب باش.

پارسا: بچه که نیستیم پدر من...چشم...

سه تایی سوار ماشین جدیدمون شدیم. بعد از تصادف ۲۰۶مون چون به درد نمیخورد و فروختیم و به جاش یه

پژو ۴۰۷ خریدیم.

قرارمون کنار دانشگاهمون بود.

به دانشگاه که رسیدیم همگی و دیدیم که منتظرمون بودند.

همه بودند. تکمیل شدیم. من و پارسا و پونه و نوشان و کیارس و کیارش و کیانا و کوروش و آیناز و

بهزاد و آرش و مهنا و مهدیس و رستا و کیوان و فرشاد و سینا...

چهارتا ماشین گرفتیم. ماشین پارسا و کیارش و کیوان و آرش...

از ماشین پیاده شدیم و بطرفشون رفتیم.

کیانا: سلام... خواب موندید؟

من: نه... جاده خیابونمون خراب بود... برای همین دیر کردیم.

نوشان: تا دیر نشده بریم.

رستا: به نظر من دخترا یه ماشین و پسرا یه ماشین...ها؟ چگونه؟

آرش: فکر بدیم نیست.

مهدیس: به نظر منم فکر خوبیه.

کیانا: به شرطی که راننده آقایون باشن... ما خانوما خسته ایم و خوابمون میاد.

کیارس: باشه... قبول.

من و کیانا و نوشان و رستا تو ماشین کیارش و همچنین پونه و مهنا و مهدیس و آیناز هم تو ماشین پارسا...

همه تو ماشینا نشستند. کیانا از ماشین پیاده شد و گفت: من میخوام پشت بشینم.

رستا و نوشان هم باهم گفتند: ما هم پشت می شینیم.

همه من و نگاه کردند. نه... من پیش کیارش؟... نه... —

کیانا: نفس تو بیا جلو... من میخوام پشت با بچه ها حرف بزنم.

من: خب منم میخوام حرف بزنم.

رستا: لجبازی نکن دیگه... برو جلو.

چه گیری افتادما... مجبور شدم از ماشین پیاده بشم و جلو کنار کیارش بشینم.

تو راه کیانا میگفت: رستا...

رستا: بله؟

— میگم مشهد چقدر راهه؟

من: نگران نباش... حالا حالا تو راهیم. مگه تا حالا نیومدی؟

— اومدم... ولی کلش و خوابیده بودم. سرم درد می کرد و قرص و خواب آور خوردم. حتی موقع رفتن به هتل کوروش بغلم کرد و من و به داخل هتل برد. حالم خوب نبود. باورت همیشه نفس تا پام و وارد صحن امام کردم احساس سبکی و در خودم دیدم. چند ساعت بعدش منی که دو هفته بیمار بودم خوب شدم.

رستا: بچه ها آرام تر... میخوام بخوابم.

کیانا: باشه... منم یه چرت بزوم بد نیست.

رستا و کیانا بعد از چند مدت کوتاه به خواب رفتند. نشان هم که همون اول خوابیده بود. ای تو روحتون... من و با کیارش تنها نزارید... دووم نمیارم.

بدبختی اینجا بود که خوابم نمیومد. ولی برای سرگرمی سرم و به عقب بردم و دست به سینه چشمام و بستم.

زیر چشمی کیارش و می دیدم... آرام بود و با دقت رانندگی می کرد.

کیارش: تو هم خوابی نفس؟

چی بگم؟ راستش و میگم.

من: نه... خواب نیستم. حوصلم سر رفته.

کیارش: پارسا بهتر شده؟

من: آره...

— نفس...

— بله؟

— خوا... خواستگاری... چی شد؟

واه... چه سوالی... یعنی؟ یعنی اون... نه... امکان نداره.

من: خیلی عالی بود.

با شنیدن حرفم اخم کرد... جالب شد... با همون اخم غلیظ گفت: یعنی... جوابت مثبته؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه... من از اولم جوابم منفی بود... من و چه به اون سامان خل و چل... از این لحاظ گفتم

عالی که کلی سر سامان بلا آوردم.

اخمش تبدیل به لخدنی کم رنگ شد... وای... از دست دارم میرم.

کیارش: خب چه کار کردی مگه...

— هیچی... تو چابیش فلفل ریختم... ولی اینقدر سگ جون بود که حسی نکرد... تو کفشتم تخم مرغ و چسب

چوب ریختم... البته به میزان کم...

لبخندش پرنگ شد و گفت: امان از دست تو....

همینجور من و نگاه می کرد و منم اون و.... سکوت بینمون احساسم و نسبت بهش بیشتر می کرد.

به هم خیره شده بودیم که... ناگهان... به جلو نگاه کردم و جیغ خفیفی کشیدم: کیارش...

اونم جلو و نگاه کرد. من از ترس فرمون و گرفتم و باهم ماشین و به سمت گوشه خیابون هدایت کردیم.

کیانا و نوشان و رستا مثل قبل خوابیده بودند.

همه ماشینا جلوتر از ما بودند و ما از همه عقب تر... برای همینم کسی متوجه نشد بجز من و کیارش.

هنوز دستم رو فرمون بود. به راننده ماشینه نگاه کردم که میگفت: او یارو... چه خبرته؟ صفا سیتی تون که تموم

شد یه نگاه به خیابونم بنداز.

با حرفش به خودم اومدم. کیارشم همینطور.

نه... یعنی... من... الان... تو بغل کیارش بودم؟... با تعجب به کیارش نگاه کردم... اونم مثل من عمل کرد. من

فرمون و گرفته بودم و کیارش من و تا نیفتیم... امکان نداره... راننده حق داشت... خوب شد بقیه بیدار نشدند

وگرنه بدبخت میشدم و فکرای ناجور به سرشون میزد.

به خودم اومدم و دستم و از فرمون کشیدم و مرتب سر جام نشستم.

کیارش هم تک سرفه ای کرد و به رانندگیش ادامه داد.

یه نیم ساعتی بود تو راه بودیم. خیلی خسته شده بودم. از خونه یه ساک پر میوه و آجیل آورده بودم. ساک و باز

کردم و یه کیوی و پوست کردم و تو یه ساک دیگه که مخصوص آشغال بود ریختم. کیوی و به چهار قسمت

کردم و یه تیکش و به کیارش دادم.

من: بیا یکم بخور.

به کیوی نگاه کرد و گفت: ممنون. در رانندگی چیزی نمیخورم. همون یه بار که مردیکه بهم تیکه انداخت برام

بسه...

میدونم کیوی دوست داره... چون کیانا بهم گفته بود که کیارش با دیدن کیوی دست و پاش شل میشه... نمیتونستم خودم بخورم و اون نگاه کنه. چاره ای ندارم. پس باید....

کیارش

چشم داشت برای کیوی درمیومد. من کیوی خیلی دوست دارم.

چند لحظه نگذشته بود که...

باورم نمیشد....

کیوی و تو دهنم دیدم...

یعنی... الان... نه... به سرعت باد نفس کیوی و تو دهنم گذاشت.

با تعجب بهش نگاه کردم. متوجه خجالتش شدم. تا الان به حرفم اطمینان نداشتی ولی با این کارش مهر اثبات و

زد. شک ندارم که نفس هم بهم احساسی داره... شک ندارم.

نفس

خیلی سریع کیوی و تو دهنش گذاشتی. اول تعجب کردی. من نمیتونستم خجالتی و انکار کنم. برای همین هم سرم و

پایین انداختم و مشغول خوردن کیوی شدم.

سکوت و بینمون و کیانا با بیدار شدنش شکست.

کیانا: کیارش به کجا نگاه میکنی؟ مارو به کشتن ندی...

کیارش با صدای کیانا به خودش اومد و گفت: چی؟ آها... نفس اون آینه و یه کم به سمت چپ بیار.

متوجه شدم که میخواست کیانا نفهمه... برای همین باهاش همکاری کردم و گفتم: خوبه... من که تا الان سه بار

آینه و چرخوندم. درضمن این ماشین مدل بالا... پیکان و پراید نیست که اینجوری میکنی...

کیانا و دیدم که پوز خند داشت. واه... پوز خند این و کجای دلم بزارم... گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

بعد از یک ساعت ماشینا طبق خواسته کیارش و کیوان یه جا ایستادند و همه هم بلند شده بودند. میخواستیم

صبحونه بخوریم.

کیارش و کیارس و کیوان به مغازه رفتند و برای هر نفر یه کیک و آبمیوه خریدند.

کیارش

من و کیارس و کیوان به سمت مغزه رفتیم تا برای صبحونه چیزی بخریم.

توی مغازه بودیم که کیارس گفت: میگم کیارش...

— بله...

— قرارداد دیروز با اون یارو کویتی فسخ شد...

سریع به سمتش برگشتم: نه... چرا؟

— ظاهرا این افتخاری، مترجم ما، برای یه شرکت دیگه کار میکرد و قرارداد و با زیر قیمت باهاشون بست.

— همین الان حساب و میزارم کف دستش...مردیکه....

— آروم باش...خودم اخراجش کردم.

— آخه من کلی رو اون کویتی ها کار کرده بودم کیارس...خودتم بهتر میدونی..

— آره...ولی کاریه که شده...پیش میاد...اشکال نداره...

— همینطوری که همیشه...اخراج کافی نبود...من بابت همین چند بار به کویت حتی سفر کردم...

— میدونم برادر من...دیگه کاری نمیشه کرد...تنها راه همون اخراج بود...

— صددفعه بچه های شرکت نگفتن که این افتخاری مرموز و استخدام نکن؟...نگفتن؟

— آروم باش...تازه انکار هم می کرد...میگفت دروغه...

— هه...مردیکه خجالت نمیکشه...دروغ؟...کار و زحمت من و به باد داد...اون وقت میگه دروغ؟

— ناراحت نباش...

— بالاخره یه روزی حساب کارش و میبینه...

نفس

همون جا پارک هم بود. برای همین به پارکه رفتیم و اونجا صبحونمون و خوردیم.

پارسا: وای کیوان... من نمیدونم رستا خانوم به چیه تو دلش خوشه.

رستا: نگید آقا پارسا... کیوان به این گلی...

کیوان: قربونت خانومی... گل تویی عزیزم.

من: اوه... خواهشن بالای هجده صحبت نشه... مجرد نشسته...

مهنا: الهی... بچم تازه به سن تکلیف رسیده...

من: من بچه باشم اونوقت تو باید چندتا تیجه داشته باشی؟

مهنا: خوب گلم... هرچی پخته تر بهتر...

— بله... ولی نه اینکه کسی اینقدر پخته بشه که مثل تو ترش میشه...

آرش: مچکرم... ما بوقیم دیگه...

— خب حالا... اینجا همه در و تختن مثل اینکه... باش بابا... فهمیدیم قاشقین.

مهديس: قاشق؟

— عاشق الکی و چی میگن؟ قاشق....

همه خندیدند.

کیارش: خب بچه ها بریم دیگه.

میخواستم بازم جام و عوض کنم که بازم اونا مخالفت کردند.

بعد از یه ربع کیانا گفت: میگم نفس...

— بله؟

— خواستگاره چی شد؟

واه... با من شوخی میکنه؟... پس یه ساعت داشتیم دیشب باهش اس بازی میکردم چی بود؟

با همون حالت تعجب گفتم: شوخی میکنی؟

— نه... دارم جدی میگم.

چشمام از حدقه بیرون زد.

— چرا چرت میگی...

— بابا...میگ خواستگاری چطور بود؟ حرف چرتیه؟

رستا: کیانا راست میگه...چه اتفاقی افتاد؟

کیارش وسط حرف رستا گفت: میگم...

همه به دهانش خیره شدیم.

کیارش

چه گیری کردم...حالا چی بگم؟

نوشان: چی میگی کیارش؟

— خب...میگم من میرم ...

به خیابون نگاه کردم و...آها...خودشه...

— میرم یه آب پرتغال بخرم...

کیانا: ممنون. برا من آب آلبالو باشه...

نوشان و رستا هم آب آلبالو سفارش دادن...من و نفس هم آب پرتغال...

چه بدبختی هستا...بخاطر یه اس ام اس بیست تومن باید بدم.

از ماشین که بلند شدم به کیانا گفتم: کیانا تو هم بیا...من نمیتونم همه و بگیرم.

— باشه...

من و کیانا به سمت آب میوه فروشی رفتیم.

من: کیانا؟

— هوم؟

— ببین...

کیانا لبخندی زد و وسط حرفم پرید: تو ببین کیارش...لبخندش پرنگ تر شد و گفت: من همه چی و میدونم.

با تعجب نگاهش کردم...

— یعنی چی؟

به شوئم یکی زد و گفت: قربون داداش کوچولوی عاشقم بشم.

بهت زده بهش نگاه می کردم. منظورش چی بود؟

— منظورت چیه کیانا؟

با همون لبخند گفت: د نشد... داداشی با مام آره؟

— نمیفهمم چی میگی؟ واضح بگو ببینم.

— اس ام اسات و پاک نکرده بودی... چند وقتیه که جلو نفس خانوم دست و پات و شل میکنی... دختر دختر هم

که تقریبا نه... کلا گذاشتی کنار... مثل گذشته اخمو و ول خرج نیستی... آهنگی که خونده بودی و هنوز یادمه...

تو هیچ وقت برای دوست دخترات آهنگی نخوندی... میخوای بازم بگم؟

— تو... از کی متوجه شدی؟

— از وقتی که نفس خانوم پاش به خونمون باز شد.

— خب حالا... حالا میگی چکار کنم؟

— برو بهش بگو... در ضمن... من زنم و همجنسم و میشناسم... خانومم گلوش گیر کرده... خیال کردی نمیفهمم به

هم خیره میشیدی و اون وقت الکی آینه ماشین و بهانه میاریدی؟ اگه نفس مخالف بود که باهات همکاری نمیکرد...

چشمکی زد و دوتا آبمیوه و گرفت و به سمت ماشین رفت.

اون... چطور فهمیدی... یعنی... یعنی اینقدر حرکاتمون ضایعست؟ چه افتضاحی شد...

نفس

زیر چشمی کیانا و کیارش دید میزدم.

نوشان: میگم نفس....

.....

— نفس.

— بله بله؟

— کجایی دختر؟

— تو ماشین.

نوشان و رستا خندیدند. واه مگه چی گفتم.

رستا: چند وقتیته حالت خوب نیستا...

بازم خندیدند....

من: چرا بیخودی میخندین؟

نوشان: چون مشکوکی جونم.

خاک برسرت نفس خان که اینقدر زود آتو دست این و اون میدی...

— من؟ مشکوک؟ خوبی؟

رستا: شما بهترید.

— برید بابا شماهم...من و گیر آوردینا...

نوشان: پارسا بهتر شد؟

فهمیدم حرف و عوض کرده...گفتم: آره...ولی خب مغزه دیگه...رو بعضی از کارای دستگاه بدنش تاثیر

گذاشته...مثلا خوب راه نمیره...یا بعضی اوقات تب شدید میکنه...تعادلش و بعضی اوقات از دست میده.

رستا: خب اینا باید طی مدت زمان برطرف بشه.

با تمام شدن حرف رستا ، کیانا وارد ماشین شد.

در طول مدت زمانی که کیانا و کیارش و دید میزدم ، نمیدونم کیانا چی گفت که کیارش دهنش برای چند لحظه

باز موند. تو اون لحظه هم خواستنی بود...شاید خب فقط برای من اینجور بود.

کیانا: خب اینم از آبمیوه های خواسته شده...

کیارش هم وارد ماشین شد و آبمیوه من و بهم داد. برای یه لحظه دستش و لمس کردم.

با لمس کردن دستمامون بهم نگاه کوتاهی کردیم. من تو سبز نگاهش و اونم تو نگاه وحشی من...

با صدای کیانا به خودمون اومدیم.

کیانا: میگم بچه ها....

اینقدر نگاهمون سریع بود که کسی بویی نبرد.

کیارش هم خیلی سریع نگاهش و ازم گرفت و گفت: بله؟

— چند ساعت دیگه میرسیم؟

نوشان: چه عجله ای داری تو کیانا...

کیارش: خب بریم؟

همگی باهم گفتیم: بریم.

من: کیانا...

— بله؟

— نیالا و کجا گذاشتی؟

— به دختر خالم دادمش تا این چند مدت نگه داره...

تلفن نوشان به صدا دراومد.

نوشان: بله....

.....

— سلام... آره... ما یه جا کنار زده بودیم... باشه باشه... خدانگهدار.

کیانا: کی بود؟ کیارس؟

— آره... گفت یه کم جلوتر منتظر مون هستن.

دیگه چیزی نفهمیدم و خوابم برد.

— نفس بیدار شو...

چشمام و باز کردم.

کیارش تو ماشین بود... همه تو رستوران منتظر مون بودند.

من: رسیدیم؟

— نه... چند ساعت دیگه مونده.

از ماشین پیاده شدیم و باهم به طرف رستوران رفتیم.

غذامون و با شوخی های کیوان و بهزاد و فرشاد خوردیم.

یه چند ساعتی خواب بودم.

باصدای جیغ و داد دخترا بیدار شدم.

نوشان: بچه ها!!!!!!... رسیدیم...

رستا: راست میگه... رسیدیم...

کیانا: وای... گنبد امام معلومه... چه زیباست...

اینقدر داد و بیداد کردند که من با عصبانیت گفتم: وای... بسه دیگه...

برای چند ثانیه ماشین در سکوت رانده میشد.

نوشان: ای وای... حواسمون نبود تو خوابیدی...

— الان که فهمیدید...

رستا: خب الان که بیداری...

کیانا: لوس نشو نفس... ببین چه گنبد قشنگی داره امام رضا...

به سمتی که کیانا اشاره کرده بود نگاه کردم...

امام رضا سلام... من اومدم... نفس اومد تا ازت حاجت بگیره... تا بهش کمک کنی..

من: الان میریم امام رضا؟

کیارش: نه... الان که شب هست... فردا صبح میریم.

بعد از یه ربع به هتلمون رسیدیم.

دخترا توی یه اتاق و پسرا توی یه اتاق...

هتلمون چهار سه تاره بود... برای یکی از دوستای کیارش بود... خیلی هم ناز و زیبا... اتاق پسرا و ندیدم ولی

برای دخترا خیلی قشنگ بود... به تعداد مبل و تخت داشت... سرویس کامل... دو تا پنجره... کلا به اندازه خونه ما

بود... شیک و مدرن... طبقه پایین دوتا استخر داشت... طبقه هم کف هم پاساژ بزرگ داشت و شهربازی... کلیه

امکانات هتل برای ما کمی تخفیف خورده بود... پول هتل هم کیارش حساب کرده بود.

شب بود و همه گرسنه...

به رستوران هتل رفتیم و غذامون و خوردیم.

رستوران و با داد و بی دادمون رو سرمون گذاشتیم.

نوشان: بچه ها کی میریم حرم؟

رستا: من که میگم فردا بعد از صبحانه بریم.

مهدیس: منم همینطور.

سینا: پس ، فردا بعد از صبحانه همگی حاضر میشیم. لطفا خانوما سریع تر بیدار شن..

مهنا: منظور؟

فرشاد: یعنی دست از سر این آئینه بدبخت بکشید.

کیانا: اینجور یاست؟... باشه... بعد چشمکی برای دخترا زد که ما هم منظورش و گرفتیم.

شام و خوردیم و هر دسته (منظور دسته دختر و پسر خخ) به سمت اتاقشون رفتیم.

موقع خوابیدن ، تخت من کنار پنجره ، پیش آیناز و رستا بود.

همه خواب بودند... ولی من خواب نمی برد...

هتل ما نزدیک حرم بود و از پنجره حرم معلوم بود.

به حرم نگاه کردم. به گنبد طلایی امام نگاه کردم. گنبد بزرگ برای فردی بزرگ...

نمازم و هنوز نخونده بودم. به فکر فرو رفتم. دلم میخواست... آره... میخوام... دوست دارم...

به بقیه نگاه کردم. خواب خواب بودند.

آره... من میرم... دلم میگه الان برم پیشش و باهاش درد و دل کنم.

برای همین خیلی آروم لباسم و پوشیدم و میخوام برم که آیناز بیدار شد. بهش گفتم که میخوام برم حرم... اونم

گفت که برایش دعا کنم.

از هتل تا حرم پنج دقیقه راه بود. ولی برای من یک ساعت گذشت.

به حرم که رسیدم ، نگاهم به گنبد افتاد.

کیارش

فرشاد پیش من خوابیده بود.

به پسر ا نگاه کردم. همه خواب بودند.

نیم ساعتی بیدار بودم. حوصلم سر رفته بود... دوست داشتم یکم بیرون قدم بزنم...

برای همین لباسم و تنم کردم و بیرون رفتم.

اول به پاساژ پایین هتل رفتم. مردم و من و شناختند و نداشتند که کمی راحت باشم... برای همین تصمیم گرفتم

که از پاساژ خارج بشم... یا اینکه عینک هم زده بودم ولی من و شناختند... ماشین و از پارکینگ بیرون آوردم و

با اون از هتل خارج شدم.

خیلی این ور و اون ور چرخ زدم... پاساژهای نزدیک و دور زدم... هنوز خوابم نمی برد.

یک ساعتی دور زدم. کلافه به سمت خونه رفتم.

تو راه خونه بودم که... نفس و دیدم. با چادر از هتل دور میشد... حدس زدم دلش طاقت نمیاره و میره حرم.

نمیخواستم بفهمه دنبالم... برای همین آرام میرفتم.

بعد از چند دقیقه به حرم رفتم... به نظرم با دیدن گنبد اشکش در اومد.

داخل رفتم... منم نگاهش می کردم.

برای یک لحظه چشمم به گنبد افتاد.

پیش خودم گفتم برای اینکه حوصلم سر نره یه چرخی هم تو حرم بزنم.

ماشین و پارک کردم و داخل رفتم.

وارد حیاط حرم که شدم، نگاهم تو نگاه نگران و به اشک نشسته یه زن میانسال گره خورد.

سرش و پایین آورد و پشت به من روبه رو به گنبد نشست.

نزدیکتر رفتم... صدای زن به گوشم می رسید.

— ای خدا... از شون نمیگذرم... ایشالا به زمین داغ بخورن که پسره بیچاره من و به این روز کشوندن... خدایا

خودت که بهتر میدونی... ما هیچی نداریم... یه دختر فلج دارم... یه پسر هم دارم که اونم تو بیکارش کردی... چرا

خدایا... آخه مگه ما چه کار کردیم... پسر من چه کار کرده... یا اون گنده گنده ها که برای خودشون حروم

میخورن و ککشون هم نمیگزه کاری نداری... چرا پسر من و به این روز کشوندی... خدا... خدا... امام رضا

کمک کن... خواهش میکنم... به پسر من و دختر معلوم کمک کن...

تمام جملاتش و با گریه و ناله می گفت...

خیلی دوست داشتیم بهش کمک کنم... دلم یه جوری شد... با حرفاش می دونستم که خیلی ناامید شده...

جلوتر رفتم و گفتم: مادر جان...

خانمه به من نگاهی انداخت و گفت: بله پسر من؟

— میتونم کمکی کنم؟

اشکش دوباره سرازیر شد و گفت: چه کمکی پسر من... چه جوری میتونی کمک کنی؟

— راستش صداتون و شنیدم... گفتم شاید مشکلاتون قابل حل باشه...

خودم نمیدونم چرا میخوام بهش کمک کنم....

— مرسی پسر من... ولی نمیتونی کاری کنی...

خیلی دلم بر اش سوخت... اولین باریه که دارم به یکی کمک میکنم... اونم ناخواسته...

— میدونی پسر من... پسر من هوشنگ مترجم یه شرکت توی تهران بود... بر اش پاپوش دوختن... پسر بدبخت من و

اخراج کردن و اون گنده گنده ها که بچه من و تهدید کرده بودن برای خودشون تو شرکت هستن...

— چه آدمایی پیدا میشن... متأسفم مادر جان...

— پسر من برای کویتهی ها ترجمه میکرد که یکدفعه اینجوری شد...

— باز متأسفم... آگه کاری بود من هستم مادر جان... اینم کارتم...

کارت و بهش دادم و ازش رد شدم...

چند قدمی نرفته بودم که...

نه... شاید... شاید... نه... نه...

به سرعت برگشتم و گفتم: مادر جان؟

— بله پسر من؟

— فامیلی پسرت چیه؟

— چطور پسر م؟

— حالا شما بگید.

— افتخاری...

نه... امکان نداره...

— فامیلی رییس شرکتش چی بود مادر جان؟

— نمیدونم... یادم نیست... آها آها... آربین... درسته... برادران آربین... چی بود مادر؟

وای... انگار ده تا پارچ آب ریختی رو سرم... من... اینجا... تو حرم... مادر افتخاری و دیدم... و با دیدن مادرش

فهمیدم که پسرش بی گناه بود... فهمیدم میخواستن برایش پاپوچ درست کنند... خدایا... امام رضا... ممنونم...

— مادر جان چی بود مگه؟ اتفاقی افتاده؟... پسر من و میشناسی؟

— نه مادر... نمیشناسم... خب مادر با اجازه... من دیگه برم...

— خدانگهدار...

لبخندی زدم و ازش دور شدم.

هرچی بود من فکر میکنم معجزه بود...

نفس

وارد حرم که شدم، زمان یادم رفت... اینقدر تو راز و نیاز با خدا و امام گم شده بودم که متوجه کسی نبودم.

برای یک لحظه به ساعت نگاه کردم...

اوه اوه... تقریباً یک ساعت و خورده ای می شد... دیگه باید می رفتم... برای همین از حرم بیرون اومدم...

تو حیاط حرم بودم که چشمم به کیارش افتاد...

خدای من... این اینجا چه کار میکنه... یعنی برای دعا اومده؟... یا من و تعقیب کرده؟... ساده ایا نفس... بیکاره مگه.

اونم چشمش به من افتاد... به طرف هم رفتیم...

من: سلام...

— سلام...

— اینجا چکار میکنی؟

— اومده بودم برای... برای نماز که اینجا بخونم...

— تو مگه نماز هم میخونی؟

سریع دستم و جلوی دهنم گذاشتم...

خاک دو عالم تو سرت نفس... گند زن خوبی هستی... اینم حرف بود که بلغور کردی آخه دیوونه...

لبخندی زد و گفت: اگه خدا قبول کنه چند مدتی هست که میخونم...

— سنگ خورده تو سرت که نماز خون و دوست دختر پرون شدی؟

— دوست دختر پرون؟

— کیانا میگفت که دیگه دوست دختر و اینا تعطیل... آره؟

— راستش... میدونی...

— چیو؟

نگاهی بهم کرد و تو چشمام خیره شد...

— نمیای تو ماشین؟... هوا سرده...

راست میگفت... هوا سرد بود... باید میرفتیم تو ماشین... منم که بدنم ضعیف هست و زود سرما می خورم.

— باشه... بریم.

دوتایی سوار ماشین کیارش شدیم.

تو ماشین بودیم و هنوز کیارش به هتل نرسیده بود.

— خب؟

— چی خب؟

— اینکه چی شد شما شدی این... نماز خون و دوست دختر پرون و اینا... هوم؟

— میگم ساعت ۱۲ هست... هنوز جاهایی برای یه چایی بازه... بریم؟

جانم؟... خدا فقط میدونه که با گفتن حرفش ضربان قلبم رو ششصد بود... من که از خدامه... بریم...

خیلی سنگین رنگین تای ابروم و بالا آوردم و گفتم: الان؟... باز نیست... من حوصله ندارم...

— باشه پس نمیریم...

ای تو روحت... بلد نیستی ناز بکشی؟!... این همه دوست دختر پس برای چیه؟
سریع گفتم: خب گفتم حوصله ندارم... نگفتم نمیام که...

لبخند محوی زد و ماشین و به یه سمت دیگه بغیر از مسیر هتل هدایت کرد.
بعد از یک ربع به یه باغ رسیدیم... جالب بود...

— تو اینجا رو از کجا میشناسی؟

— همون دوستم که هتل داره... برای اونه...

— چه پولداریه اون...

— آره... شرکت واردات صادرات داره و ارث هم بهش رسیده و دانشگاه هم درس میده...

— نه خوبه... پیرامونت آدم حسابی هستش...

داخل رفتیم... داخلش از بیرونش جذاب تر و زیباتر بود... رودخونه و آبشار داشت... درخت و گل و چیزهای
زینتی زیبایی و داشتش... در کل محشر بود...

پسر جوونی اومد و گفت: سلام آقای آربین... خوب هستید؟

— سلام... ممنون...

— میشه یه عکس باهاتون بگیرم...

— حتما...

با پسره عکس گرفت و بعد از عکاسی پسره یه نگاه بهم کرد و با نگاه هیز گفت: خواهرتون هستن؟

— به شما مربوط میشه؟

— نه خب... سوال بود...

— نامزدم هستن... حالا بفرمایید...

نه... الان چی گفت؟... نامزد؟... امشب میخوام از دست برم انگاری...

پسره رفت و منم گفتم: چرا بهش گفتمی که نامزدتم؟

— داشت بدجوری نگاه میکرد... حالا هم چایی و بخور...

اینقدر محکم گفت که سریع چایی و خوردم... وقتی لبم به چایی خورد سوختم... اینقدر داغ بود که نگو...

کیارش: چی شد؟

— هیچی... به مرحمت شما...

— خب حالا... بیا بریم قدم بزنیم.

در حالی که دستم رو لبم بود ، بلند شدم و با کیارش تو همون باغ قدم زدم.

— خیلی هوا خوبه...

— اهوم...

— بازم میگم... اهوم چیه؟!... آره...

— هوم؟ چی گفتی؟

— هیچی بابا... هیچی...

خندم گرفته بود...

جلوی آبشار ایستادیم...

کسی نبود... یعنی جایی که ما بودیم فقط خدا بود و بس...

کیارش برای اینکه مردم از هویتش چیزی نفهمه عینک زده بود...

هر دو به جریان آب خیره شده بودیم...

سنگینی نگاهش و حس کردم...

بهش نگاه نکردم و در همون حال گفتم: کیارش...

— بله؟

— چی شد که این شد؟... من... تو... یه جورایی دشمن بودیم... دوست داشتیم سر هم دیگه بلا بیاریم... از همدیگه

متنفر بودیم... ولی... ولی حالا... نمیدونم... یعنی نمیدونم چرا... چرا تو این مدت کم اینقدر کنار اومدیم با این

ماجرا... چقدر زود دشمنیمون تموم شد...

نگاهش و از آبشار گرفت و تو چشمای من غرق شد...

نمیدونم تو این چشما دنبال چی می گشت... منم همینطور... تو چشماش نگاه می کردم و نمیدونستم که دنبال چی

هستم... دنبال چه حرفی و اعترافی ازش هستم... نمیدونم... خودم نمیدونم...

عینکش و گرفته بود و من میتونستم بیشتر غرق چشماش بشم...

خیلی آروم گفتم: خودم نمیدونم... چی شد که این شد. فقط اون بالایی میدونه.

سرم و پایین آوردم. هیچ کس به جایی که اومده بودیم، نیومده بودند... فقط من و کیارش و اون بالایی...

کیارش با حفظ محرم نامحرمی، دستش و رو شالم برد و از روی شال چونم بالا آورد.

نگاهش کردم... خیرگی چشماش من و مجذوب خودش می کرد... نگاه سبزش با چشم وحشی من گره خورده

بود... دوست داشتم زمان برای چند دقیقه و ایسته تا با دقت اجزا صورتش و ببینم...

قدم چون ازش کوتاه تر بود سرم و بالا آوردم تا بهتر ببینمش. (من قدم ۱۶۶ بود و وزنم ۴۷... محض اطلاع)

چند دقیقه ای نگذشته بود که به لبم نگاهی کوتاه کرد و بعدش سریع عقب رفت... پشت به من و رو به آبشار

سرش و بالا آورد و دستاش و تو جیش کرد...

میدونستم که میخواست غریزه مردونش این وسط گل نکنه... اول ناراحت شدم ولی بعد درکش کردم...

راستش اگه بیشتر طول می کشید منم وسوسه میشدم... و این خلاف قوانین من در دوران مجردی بود.

یه صخره بزرگ اونجا بود... روش نشستم... کیارش هم کنارم بود.

بارون داشت می گرفت... البته نم نم... خیلی هوا سرد نبود... شاید برای من که تو این دقایق اخیر داغ شده بودم

سرد نبود...

نمیدونستم که چی بگم... دهانم قفل شده بود... نمیدونستم نفس سنگول چرا حرفی نمیزنه... نمیدونستم که چرا تو

بهت هستم... هیچی نمیدونستم... هیچی... فقط این و میدونستم که همشون اتفاقی بود... از تصادف ماشین با

کیارش تا اینجا که کنار هم نشستیم...

بالاخره کیارش سکوت بینمون و شکست: چرا... چرا نمیتونم بهت بگم؟... چرا زبونم در این یه مورد بند میاد؟

منم لبم و با زبون تر کردم و گفتم: چیو بگی؟

— چرا این غرور لعنتی نمیزاره که بهت بگم... حرف دلم بهت بگم؟ چرا نفس... چرا؟

— تو اول جواب سوالم و بده...

در همون حال که به آبشار نگاه می کرد، گفت: کدوم سوال؟

— این که چی شد که این شدی؟

به سمت برگشت و نگاهی بهم کرد: نفس...

— بله؟

— نفسم بند اومده...

با شنیدن حرفش ضربان قلبم رو به انفجار رفت...

— خودت خواستی که این بشه؟... که دختر باز نباشی... که خدا و قبول داشته باشی؟... که شلخته و بی بند بار

نباشی... خودت خواستی؟

— همه چیز اتفاقی بود... تو دانشگاه وقتی با ماشینم تصادف کردی ، با خودم گفتم اگه پیاده بشم با دیدن من دمش

میازه رو کولش و میره... ولی تو و ایستادی... وقتی باهات تند برخورد کردم ترس و تو چشمت میدیم ولی بروز

نمیدادی... نمیخواستی قبول کنی در واقع... اونجا بود که از شجاعت و ایستادگیت خوشم اومد... ولی خب منم

نمیخواستم بترسونمت... از طرفی هم نمیخواستم غرورم و زیر پا بزارم... تو هم همینطور... نقطه مشترکمون

غرورمون بود... منتهی طرز استفاده ازش برای هر دو مون متفاوت بود... من خوب ازش استفاده نکردم... ولی تو

درست استفاده کردی... تو کلاس ذهن و حواسم پیش تو بود... درسته چشم جای دیگه و نگاه می کرد ولی

حواسم پیش تو بود... خودم نمیدونم چرا... یهویی حواسم به تو و ک کل هات با من میفتاد... وقتی تو زمستون ،

تو اون روز برفی تو رو از کلاس بیرون کردم میخواستم بهت بفهمونم که این منم دستور میدم... یه جورایی

بازم غرور لعنتی مانع شده بود...

به جریان آب خیره شده بود.

— وقتی تو مهمونی دیدمت ، تمام فکرام در موردت پاک شد... پوزخندی به خودم زدم و گفتم نه کیارش... اشتباه

کردی... اینم یکیه مثل بقیه... کسی نیست که تو دنبالش میگردی... دروغ گفته بودم که خونه پسر عمه مادرمه...

خونه یکی از شرکای کیارش بود... یارو دوست داشت که با دخترش ازدواج کنم و پولام و بالا بکشه... منم کم

در نیاوردم و اون و رو صندلیش نشوندم... تو مهمونی وقتی دیدم داری میرقصی ذهنم به این رفت که یه هرزه

شاید باشی و برای رد گم کنی قیافت و مظلوم میکنی... البته ته دلم این و نمیگفت... وقتی باهم بد بودیم و کل کل

میکردیم ، دوست داشتم این مهمونی بهانه ای بشه تا دستت رو به قول خودم رو کنم... وقتی با آرش رقصیدی به

یقین رسیده بودم که تو از من و عضت بدتره... فردا پیش به یکی از بچه ها گفتم که حتی چیزهایی که بهت ربط هم نداره و پخش کنه... نمیدونستم که چه اتفاقی قراره بیافته... فقط میخواستم غرورم حفظ بشه و بهت بفهمونم من کیم... ولی... ولی... وقتی تو ، تو حیاط بهم اون حرفا و زدی ته دلم خالی شد... تمام مدت که داشتی حرف میزدی به تک تک حرفات گوش میدادم و در حین حال به چشای و حشیت خیره شده بودم... چشایی که با دیدنش فهمیدم تمامی حرفا و از سر صداقت میزنی... از اونجا فهمیدم که یه فرقی بین تو و دختری پیرامون هستش... تو از اون موقع با حرفات خودت و برام خاص کردی... چشات میگفت که داری از ته دل حرفات و میزنی... تو عمرم دختری به زیرکی و صادقی و ساده ای مثل تو ندیدم... همه دخترایی که تو مهمونیا باهام بودن و خودشون و بهم می چسبوندن فقط و فقط بخاطر پولم بوده... اگر بخاطر پول نبود ، حتما بخاطر شهرتم بوده... ولی تو... تو گفتی که حالا هم که من و شناختی بازم نظرت راجب به من تغییر نکرده... در واقع شاید تو نفهمیده باشی ولی تو اونجا غرورم و شکستی... باعث شدی به خودم پیام... به کیارش آربین خواننده نه... به خودم پیام... به کیارش... کیارشی که میتونه هوس باز نباشه... دنبال زرق و برق دنیا نباشه... میتونه دنیای ساده و پر صداقت و راستی و ببینه... آره... تو بودی که من و عوض کردی... وقتی که رفتی با خودم کلنجا رفتم که نه... من نمیتونم... ولی یه حس می گفتم خودت و گول نزن... هیچ چیز غیر ممکن نیست... روزی که دزدا گرفته بودنت... اون روز وقتی از دانشگاه بیرون اومدی ، چشمم بهت خورد... میخواستم تعقیبت کنم و ببینم که کجا زندگی میکنی و قراری چیزی داری یا نه... خودم نمیدونستم برای چی اون کارا و می کردم... وقتی آیناز رفت و تو توی ماشین تنها شدی و دزدا یا به قول تو همون هرکولا بهت حمله کردن ، نگات می کردم... ترسیده بودی... خیلی ترسیده بودی... چشات این و می گفت... ولی کارات... دوست داشتی ترست و نبین... نمیخواستم پیام پیشت... با خودم می گفتم به من چه... من با اون نسبتی ندارم... دوست نداشتم کاری کنم... ولی وقتی از ماشین داشتی فرار میکردی و کمک میخواستی ، وجدانم به درد اومد... با خودم کلنجا رفتم... آره کیارش... اون یه دختره... میون اون آدمای لجن داره له میشه و تو اینجا ایستادی و ناظر این اتفاقی... من برای هیچ دختری این کار و نکردم... می فهمی؟... برای هیچ دختری... دوست دخترام تو مهمونی با هرکی بودن... وقتی اونا با پسرای دیگه به سمت اتاق خواب میرفتن و مثلا نمیخواستن من بفهمم ، برام اهمیتی نداشت... چون آینده اونا پیش بینی شده بود... یه آینده سیاه... ولی آینده تو... تو تنها کسی بودی که از چشات همچی و میشد خوند... ولی آیندت مشخص نبود...

وقتی بلند داد میزدی و کمک میخواستی دیگه نتونستم طاقت بیارم...

با شنیدن این حرفش حلقه اشکی مهمون چشمام شد.

— با سرعت به سمتشون رفتم... تو بیهوش شده بودی... یکی از اون نامردا بهم گفت کیش میشی؟!... بهت نگاه کردم... از خودم پرسیدم من کیه این دختر میشم... من چکارشم... چرا دنبالشم... خودمم جواب خودم و نمیتونستم بدم... بهشون گفتم نامزدشم... وقتی گفتم نامزدشم یه حسی بهم گفت کاش واقعی بودی... تو رو به خونمون بردم... یه چیزهایی به خوردت دادم تا بهوش بیای... وقتی بیهوش بودی چهرت معصوم تر از قبل بود... وقتی تو اون حال دیدمت ، گفتم چرا باید با این دختر کل کل کنم... تو وجود این چی میگذره که باعث شده بیارمش تو خونم... چرا باید بهش حسی داشته باشم... این حس چیه...

کلافه دستی تو موهاش کشید و ادامه داد: وقتی میخواستم از ایران برم ، نگران دوست دخترام نبودم... نگران کسی نبودم... یه حسی بود که آرام میداد... اون حس نگران ندیدن تو بود... آره... با جرات میتونم بگم که نگران ندیدن اون چشما بودم... ندیدن اون صداقت... اون سادگی و مظلومیت... نگران ندیدن پاکدامنیت... وقتی گفته بودی تنها چیزی که برای یه دختر مهمه پاکدامنی و آبروش هستش ، با خودم گفتم آره برای دختر اینا مهمه... نه برای یه مترسک خیمه شب بازی... نه برای دخترایی که اسم دختر و یدک میکشن... آره... برای من و امثال من و دخترای پیرامونم این چیزا مهم نبود... ولی تو مهم شمردی... تو بهم یادآوری کردی... از وقتی که داشتم آماده برای رفتن به لندن میشدم ، متوجه حضور تو تو قلبم شدم... شاید زیاد در اون موقع قوی نبود ولی برای من که تاحالا همچین حسی و تجربه نکرده بودم جالب و به یاد موندنی بود... برای من تازه بود... آره... تصمیم گرفتم قبل از رفتن به اسرار هوادارام یه آهنگ بخونم... من بیشتر آهنگام و برای کیانا میخونم... شاید تو شنیده باشی که برای دوست دخترام میخونم ولی... نه... خواهرم و به اندازه دنیا دوست دارم... ولی... ولی وقتی

میخواستم این آهنگ و بخونم ، دوست داشتم برای این حس تازه خونده باشم... آره... من برای اون حس... برای اون حسی که تو تو قلبم به وجودش آوردی خوندم... حرفای اون آهنگ از ته قلبم بود... من اون آهنگ و برای تو خوندم... وقتی تو دانشگاه برای خداحافظی اومدم و گفتم حلالم کنید منظورم فقط به تو بود... به کاری که نباید انجام می دادم... تو لندن فکرم پیش تو و شیطنتات بود... اینکه هیچ دختری تو فکر من برای این مدت طولانی نبود... من برای خودم معیارها و قوانینی داشتم... حتی دوست دخترام هم تا حدی ازم میترسیدن و حساب

میبردن.. ولی تو نه.. تو غرورم و قوانینم و معیارهام و شکستی... آره... تو این کار و کردی... وقتی تو اون روز
تو رو برای اولین بار تو آشپزخونه تو لندن دیدمت ، باورم نمیشد... من... تو... تو لندن... وقتی مامان گفت که به
عنوان خدمتکار من تو این مدت هستی ، خوشحال شدم... میخواستم بهت بفهمونم که دارم عوض میشم... فرصت
خوبی برای دیده شدن بود... وقتی باهم به پاساژ برای خرید لباس رفتیم و تو سر قیمت اون حرفا و بهم زدی به
خودم گفتم کیارش تو کجایی و این دختر کجا... دنیای ما باهم فرق داشت... خیلی فرق داشت... وقتی شایان با تو
اون رفتار و کرد دلم میخواست خودم با دستای خودم خفش کنم... من میدونم شایان داشت باتو توی مهمونی
چکار میکرد...

در حین اینکه اشکام و پاک میکردم ، گفتم: ت... تو... تو از کجا میدونی؟

— اون پسره که به دادت رسید و یادته؟... اون و من فرستاده بودم... صحبتش که باهات دعوا شد پشیمون شده
بودم و میخواستم که کسی حواسش بهت باشه... چون میدونستم با این زیبایی که تو داری کسی نمیتونه ازت دل
بکنه... مخصوصا شایان هیز... وقتی قرار شد که بری تازه فهمیدم که بهت وابسته شدم... فهمیدم که این چیزی
که تو قلبم کاشتیش ریشه دار شده و این حس دوست داشتن نیست... عشقه... عشقی که خودم نمیدونم چطور
پرنگ شد... وقتی به ایران رفتی بهم خبر دادند که یه مریضی بنام پارسا زارع نیاز به عمل داره... فهمیدم که
برادرت... منم فقط و فقط خوشحالی تو رو میخواستم... پس اومدم تا خوشحالت کنم... وقتی داشتم آهنگ میخوندم
تو رستوران ، داشتی برای تو میخوندم... برای عشق تازمون... برای حسی که خیلی وقته به یدک می کشمش و
خودم نمیدونستم... اون کارایی که برای تحقیر تو میکردم فقط بخاطر تو نبود... بلکه بخاطر خودم بود...
میخواستم به خودم بفهمونم که با تو جور در نیام... میخواستم به خودم بفهمونم با تحقیر هات من باتو فرق
میکنم... اما این دل که متوجه نمیشد... نفس... تو شدی نفسم... همه کسم... خیلی وقته...
جلو اومد و تو چشمم زل زد... خیلی بهم نزدیک شده بودیم... شاید تا چند وقت پیش دوست نداشتم ولی الان به
این فاصله کم احتیاج دارم...

فاصله بینمون دو سه انگشت بود...

کیارش: میخوای جواب سوالت و بشنوی؟... تو من و عوض کردی... تو باعث شدی من دوست دختر پروم
بشم... تو باعث شدی من نماز خون بشم... وقتی به عشقمون ایمان آوردم به خودم اومدم و دیدم که عوض شدم...

نمیدونم طرف چی گفت که قیافش نگران شد و گفت: باشه باشه... فقط آدرس و بفرست... الان میام... من و نفس تو حرم هستیم... باشه باشه... فعلا...

من: چی شده کیارش؟

— پارسا حالش بهم خورده...

وای... خدای من... نه... دوباره نه... خداجووووون... طاقت ندارم...

به سرعت به بیمارستان رفتیم. همه بودند... کیارس و آرش جلو اومدند و آرش گفت: یه دفعه حالش بهم خورد و سرد شد...

کیارش: الان کجاست؟

— توی بخشه آقای دکتر آربین...

به پشت سرمون نگاهی کردیم... یه پیرمرد که معلوم بود دکتر با تجربه ای هستش این و بهمون گفت...

من که نشناختمش ولی کیارش با دیدنش گفت: عمو جهانگیر...

لابد چون دکتر هستن هم و میشناسن...

کیارش به سرعت به طرفش رفت و گفت: خوبی عمو جون؟

— ممنونم جان عمو... آقا پارسا تو بخشه و همین چند دقیقه بعد ترخیص میشه...

من: ممنون آقای... فامیلیتون چیه؟

کیارش: ایشون عمو جهانگیر هستن... عموی بنده...

اوه... پس عموی کیارشه... گفته...

من: خوشبختم عمو جهانگیر...

— منم همچنین دخترم... اسمتون چیه؟

کیارش: ایشون هم نفس جان خواهر پارسا هستن...

با گفتن نفس جان یادم اومد که قبلا هم برای معرفی من به عمو نادر نفس جان گفت... ولی این کجا و اون کجا...

— بله... دخترم من شما رو جایی ندیدم؟

— من؟ نه... من که شما و جایی ندیدم...

— چرا... من تو رو جایی دیدم... به یقین میتونم بگم من تو رو جایی دیدم...

کیارش: پس آشنایی قبلی دارید...

— ولی من شما و ندیدم...

— چشات... چشات... خدای من... این چشا چقدر آشناست...

کیانا: عمو جان ایشون نفس زارع هستن... اشتباه نکنین...

— ولی آخه...

کیارس: بله عمو جان... ایشون خواهر پارسا هستش... خواهش میکنم عمو...

عمو جهانگیر سرش و پایین انداخت... چرا با من اینجوری کرد؟... شاید من و با یکی اشتباه گرفته.

پارسا و دیدم که همون لحظه از اتاقش بیرون اومد و گفت: ممنون عمو جهانگیر...

کیارش: خوبی پارسا؟!... چت شد یهو؟

— سرم درد گرفت و حالم بد شد...

— اشکالی نداره... بچه ها برید خونه ، من و نفس هم میریم داروخونه و یه قرص بخریم و بیایم.

وای یکی اینجا من و بگیره... گفت منم باهاش برم... وای... ی...

به داروخونه رفتیم و دارو و طبق تجویز پزشک خریدیم... حالا بماند که چقدر بخاطر گرفتن عکس و امضا و

اینا معطل شدیم...

تو راه هتل یه حس خجالت ولم نمیکرد...

— نفس بیدار شو باید بریم حرم... بیدار شو دیگه بسه...

— اه... آیناز تو توی خونه اینجوری... اینجاهم ولم نمی کنی؟

رستا: نفس امام رضا...

با شنیدن امام رضا مثل چی بیدار شدم و گفتم: خب این و زودتر بگید...

همه دخترا با دیدن کارم خندشون گرفت... مگه چکار کردم خب...

کیانا: آماده بشید دیگه... برای نماز صبح باید برسیم...

سریع آماده شدیم و با پسر ا به حرم رفتیم. خیلی دسته جمعی خوب بود... کیف داشت...

تو حرم ، آیناز و مهدیس و رستا توی عرب ها گم شده بودند... من و بقیه هم اونا و نگاه می کردیم و می

خندیدیم...

کیانا: نفس...

— هوم؟

— ببخشید که عمو جهانگیر گیر داده بود...

— نه بابا... خواهش میکنم... اشتباهی گرفته بود دیگه...

— راستش چشمت خیلی جذابه و وحشی...

— ممنونم...

— چشمای مادر بزرگ منم همینطور بود...

— واقعا؟ چه خوب.

— برای همین عمو جهانگیر می گفت من با این چشما آشنا هستم... خب مادرش بود دیگه...

— بله. درک میکنم عزیزم...

— بابام هم وقتی تو رو دید همین و گفت... می گفت تو خیلی آشنایی... ولی خب آدمیه دیگه... شبیه میشه...

— آره خب...

نوشان: راستی نفس یه خبر توپ...

— چی؟ چی نوشان؟ چی؟

— اوه... چه ذوقی هم داره...

— بگو چی؟

— اولیویا رو که یادته؟ توی لندن؟

— آره اره... مگه میشه یادم بره کمکاش رو... خب اون چی؟

— مسلمان شد...

نه...چی؟...اون؟...مسلمان؟...

— نه؟...واقعا میگی یا سر کارم؟

— نه بخدا جدی میگم...

— وای دیدم اون شب داره هی ازم سوال میپرسه....

— خبر خوش دیگه هم اینه که اولیویا باعث شد که عمو ویلیام هم مسلمون بشه...

— وای چه خوب...

اینقدر وای و بلند گفتم که همه بهم نگاه کردند...

وای خدای من...ممنونم که بهم این سعادت و دادی تا بتونم حرفای تاثیر گذاری و به اولیویا بگم...ممنونم...

نماز صبح و خوندم و کمی هم موندیم...بعد به هتل رفتیم و صبحانه خوردیم...بعدشم به بازار رفتیم و کلی

خرید کردیم...خریدامون که تموم شد به یه رستوران رفتیم و غذا خوردیم...بعدشم به باغ وحش رفتیم... خلاصه

تا غروب بیرون بودیم...فردا عید بود...برای فردا خیلی ذوق داشتم...چون یکی از آرزو هام برآورده میشد...

من فردا رهبر و تو حرم میدیدم...وای خدا یعنی میشه...آخ جوووووون...

صبح زود بیدار شدیم...

به حرم رفتیم...

همه مشتاق دیدار با رهبر بودیم...داشتیم حرف میزدیم که یهو همه بلند شدند و تکبیر و این چیزا گفتند...

سرامون چرخید و رهبر و دیدیم...

نوشان: وای خدای من....باورم نمیشه...رهبر و دارم می بینم...

مهنا: منم همینطور....

رستا: وای...من دارم الان رهبر و میبینم.

مهدیس: قیافش چه مهربونه!!!..

کیانا: خیلی مهربون...

من: چه نورانیه...

آیناز: راست میگه...چه نورانیه صورتش!!!

آیت الله خامنه ای ، رهبری که حاضرم جونم و بر اش بدم ، بعد از یکی دو ساعت حرفش تموم شد...

برای ناهار به هتلمون رفتیم..حالا بماند که کلی عید و بهم تبریک گفتیم

مشغول خوردن ناهار بودیم که نوشان گفت: نفس جون...

— بله؟

— میگم ما زعفران یادمون رفت بخیریم...میری زعفران بخری؟

فرشاد: البته با کیارش...

با این حرفش غذا تو گلوی کیارش گیر کرد و هردو باهم سرفه کردیم...

جانم؟...من و کیارش؟...دوباره دوتایی تنها؟...وای...طاقت ندارم...

کیوان: آره...ما ها زیاد نمیدونیم...کیارش دوست زیاد داره...بهتر میدونه کجا بره...

کیارش: پس بعد از ناهار شما دوتا برید...

من: حالا چرا اینقدر زود؟

مهنا: خب ... خب...ما میخوایم حلوا درست کنیم...گفتیم سریع شما دوتا برید...

— کیارش بره...من دیگه چرا برم؟

آیناز: کیارش کلی دوست اینجا داره...تو هم که از همه ما کدبانو تری...تشخیصت خوبه...

— ولی الان که زو.....

مهدیس: بحث نکن دیگه نفس...بس کن...برو...

— وا...

مهنا: والا...

بعد از غذا خوردن من و کیارش به بازار رفتیم...

بستنی خریدیم و کلی کیف کردیم...یه یک ساعتی چرخ زدیم...زعفران نوع خوب هم از یکی از دوستای کری

خریدیم...

داشتیم به سمت ماشین میرفتیم که موبایلم زنگ خورد...

من: جانم؟

— سلام نفس...

— سلام رستا... چیه؟... چیزی میخواین؟

— آره... میری به همون پاساژه که دیروز رفته بودیم؟

— کدومش؟

— همون که همه دخترا برای مامانشون یه روسری خریدن... یادته؟

— آره آره... خب؟

— اونجا من روسریم و یادم رفت بیارم... به مغازش زنگ زدم گفت امروز بازه... تو و کیارش برید و اون و

بیارید... باشه؟

— امان از دست تو رستا... بی هوا...

— حالا تو برو... اینقدر نق نزن...

— باشه... میریم... کار دیگه ای نداری؟

— نوچ گلم... فعلا...

— خدا حافظ.

گوشی و قطع کردم...

کیارش: رستا بود؟

— آره... میگه باید بریم اون پاساژ دیروزه... ظاهرن خانوم خریدشو یادش رفته بیاره...

— باشه... پس بریم؟

— بریم...

لبخند مهربونی زد و با هم به سمت پاساژه رفتیم...

تو راه موبایلم زنگ خورد... واه... چرا این هی زنگ میخوره؟؟؟

من: بفرمایید؟

— سلام مادر... خوبی نفسم؟

— سلام مامانی گلم... چطوری نرگسی آق پوریا؟

— زشته دختر... یکی کنارت باشه نمیگه دیوونه هست دختره؟

— نه بابا... خب چه خبر؟

— خبر که والا... چی بگم مادر...

— چی شده مگه؟

— والا... چیزه... میدونی...

— چی شده ماما؟ اتفاقی افتاده؟ نگران شدما...

— نه.. نگران نباش عزیزم... فقط میخواستم بگم که... چیزه...

— چی ماما؟

— سپهر برگشته...

— چی؟

جوری داد زدم چی که کیارش ترمز زد.

کیارش: چی شده نفس؟

هنوز تو شوک بودم و نمیتونستم باور کنم... نمیتونستم جواب بدم...

مامان: دخترم... نفس خوبی؟

— خداحافظ...

— خدانگهدار مادر جان...

میدونستم ماما در این مواقع من و با افکارم تنها میزاره و میزاره خوب فکر کنم... ولی من تو شوک بودم...

کیارش: نفس خوبی؟... چت شد یهو؟... مامانت چی گفت؟

— کیارش فقط یه جا بزن کنار... بزن کنار خواهشن...

ماشین و یه جا کنار زد و منم از ماشین پیاده شدم... کنار جاده نشستم و به گل و روبروم خیره شدم... فقط صدای

مامان تو گوشم بود: سپهر برگشته...

نفس سپهر برگشته... پسر عموت برگشته... سپهر زارع برگشته.. وای نه... امکان نداره.. نه...

کیارش کنارم نشست و گفت: نفس نمیگی چی شده؟

— هیچی نشده...

— هه... معلوم نیس مامانت چی گفته پریشون و سردرگم هستی... اون وقت میگی هیچی؟

— کیارش خواهش میکنم... هیچی نیست...

— باشه... آگه هنوز من و غریبه میدونی مهم نیست.

— این چه حرفیه؟

— خب پس این حق و بهم بده که باید بدونم عشقم چش شده؟

تو چشمات به حالت مظلومی نگاه کردم... اونم طاقت نیاورد و نگاهش و ازم دزدید... و بعد به سمت ماشین

رفت... منم برای این که پیاز داغ و بیشتر نکم تو ماشین نشستم...

تو راه فقط به این فکر بودم که سپهر برگشته... سپهر زارع برگشته... نه خدا... نه... ه... ه...

نفهمیدم که چطوری به پاساژ رسیدیم و روسری و گرفتیم.

کیارش که متوجه حال خراب من بود ، پیشنهاد داد که به پارک بریم. منم برای بهتر شدن حال قبول کردم.

سعی میکردم که جلوی کیارش خندون و خوب به نظر برسم... ولی درونم و چی؟

روی صندلی نشسته بودیم و به بچه هایی که در حال بازی کردن بودن نگاه می کردیم.

کیارش: هنوزم نمیخوای بگی که چی شده؟

لبخند زد گم کنی زدم و گفتم: ولش... چیز مهمی نبود...

— باور کنم؟

— بابا من چه جور بگم... آخه تو که... ببین بحث زنونه بود... تو که نمیخوای بدونی...

— باشه... دوست نداری بگی نگو... من استادت بودم... میدونم کی دروغ میگی و کی راست گلم...

یه دفعه دوست داشتم که این سوال و ازش بپرسم: کیارش؟

— بله خانوم؟

— میگم آگه یکی پیدا بشه و بین ما جدایی بندازه... چه عکس العملی نشون میدی؟

با گفتم سوالم اخماش و تو هم کرد و گفت: کی مثلاً؟

ترسیدم... هنوز از اخماش میترسم... آب دهنم و قورت دادم و گفتم: همینجوری...

فهمید ترسیدم... برای همین لبخند مهر بونی زد و گفت: من نمیزارم کسی بهت چپ نگاه کنه و تو رو ازم جدا کنه... حتی اگه خدا هم تو رو ازم جدا کرد و برد پیش خودش من خودم میکشم تا بهت برسم...
وای... خداجون بخیر بگذرون... میدونستم.

— نفس؟

— بله؟

— تو حاضری مامانم و ببخشی؟... میدونم خیلی بهت بدی کرد... ولی...

— مادره... حق داره نگران حال بچه اش باشه... حالا هم که بچش سرشناس و معروف و خوشتیپ باشه که بدتر.

— دیوونه... مسخرم میکنی؟

— نه بخدا.

— پس چرا قبلا من و سنگ پا و مغرور و این چیزا صدام میکردی؟

— خودمم نمیدونم...

خندیدیم...

کیارش: نفس؟

— هوم؟

— چرا؟

— چرا چی؟

— چرا خدا خواست من و تو با اون کل کلی که داشتیم یه روزی بهم برسیم؟

— کیارش...

— بله؟

— هیچ چیز غیر ممکن نیست...

هر دو خندیدیم... چون میدونم که اونم مثل من یاد خودش افتاد... کیارش همیشه توی کلاس هر کسی ازش سوال

میکرد بیشتر جوابه هیچ چیز غیر ممکن نیست و میداد... برای همین خندمون گرفت...

کیارش: چقدر خوشحالم که عیدم و با کسی که دوش دارم میگذرونم.

بهم نگاه آرامش بخشی تزریق کرد. منم توی دلم گفتم همینطور... ولی فکر کنم فهمید و لبخند مهربون زد.

هوا تاریک شده بود... قضیه سپهر به کلی یادم رفته بود.

تو راه به هتل کلی گفتیم و خندیدیم... خیلی خوش گذشت.

به هتل که رسیدیم ، و ایستادم تا کرای ماشینش و پارک کنه و باهم بریم...

باهم بالا رفتیم... کیارش زنگ اتاقشون میزد تا در و باز کنن.

— نفس...

— بله؟

— در و باز نمیکنن... یعنی نیستن؟

— او نا که میگفتن ما کلی کار داریم... پس چی شد؟

— چه میدونم...

— خب بیا پیش ما...

زنگ و زدم... کسی جواب نداد... واه اینجا چه خبره؟... قضیه بو داره...

— کسی در و باز نمیکنه...

کری جلو اومد و گفت: در و باز کن... شاید در باز باشه؟

دستگیره و فشار دادم و در باز شد...

— پس اگه نیستن چرا در بازه؟

اتاق تاریک بود... تاریک تاریک...

به داخل رفتیم و در و از پشت بستیم... کیارش هم کلید برق و داشت میزد...

— نفس...

— بله؟

— لامپ روشن نمیشه... تو کجایی؟

— وای.. چرا؟!... این که سالم بود...

داشتم میرفتم بسمت کیارش که پام گیر کرد و افتادم به سمت جلو...

فرشاد: عروس خانوم بنده وکیلیم شما را با مهریه ۱۰۰ قطعه آهنگ مخصوص شما به عقد کری خله خودمون در بیاورم؟.

آیناز: عروس رفته سنگ پا و خیت کنه...

سینا: برای بار دوم عرض میکنم آیا وکیلیم؟

مهديس جوری که به کارمون اشاره میکرد گفت: عروس رفته شیطونی کنه...

بهزاد: بار سوم وکیلیم؟

همه باهم گفتن بله... و کلی دست زدن و جیغ و هورا کشیدن...

الکی خوشنا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! من و کيارش هم آگه زمین دهن باز میکرد میرفتیم توش...مردیم...آرترز گرفتیم

از بس سرمون پایین بود...

کیانا زیر گوشم گفت: از اولش میدونستم...

— چيو؟

لبخندی زد و از کنارم رد شد....

وای خدا بخیر بگذرون... آبرومون جلو همه رفت... کيارش هم مثل من معلوم بود اوضاعش وخیمه...

بچه ها من و کری و روی مبل دونفره نشوندن و برامون دست زدن...

پونه: مبارک باشه گل....

نوشان: میگم چه خوب شد که مشهد اومدیم... امام رضا حاجت این دوتا رو هم برآورده کرد...

کیارش بلند شد و گفت: بسه دیگه بچه ها.... همه فهمیدن...

رستا: خب ما هم میخوایم همه بفهمن دیگه...

همون زمان زنگ اتاق به صدا در اومد و کیوان در و باز کرد...مدیر اون بخش اومده بود و داشت به کیوان

تذکر میداد...کیوان هم همش چشم و بله میگفت...جوری چشم و بله میگفت که جدا از ما ، همون مدیر خندش

گرفته بود.

کیارش: دیدید گفتم... بسه دیگه حالا شما هم...

خلاصه اون شب کلی جک گفتیم و خندیدیم...کیک خوردیم و من و کيارش کادو گرفتیم...خیلی جالب بود...

آخر شب که همه خواب بودند ، ناگهان فکرم به سمت سپهر کشیده شد.

سپهر زارع...پسر عموی پست و نفرت انگیز من...حتی اسمش و میشنوم حالم بد میشه و فکرم به گذشته بر میگردد...گذشته ای که اصلا نمیخوام به یادش بیارم...هر چند که برام مهم نیست.

سپهر پسر عموی من هست...ما از بچگی باهم بودیم و بازی می کردیم...جوری که حتی بدون هم نمیتونستیم بازی کنیم...اون مثل برادر من بود...ولی وقتی به راهنمایی رسیدم ، سپهر پیشنهاد دوستی داد...منم قبول کردم. خیلی هم و دوست داشتیم...البته دوست داشتنمون بچگانه بود...یه حس زود گذر...ولی برای یه دختر ۱۴ ساله تازگی داشت و جالب بود...وقتی ۱۴ ساله بودم ، سپهر ۱۹ سال داشت...یعنی از من پنج سال بزرگتره...وقتی ۱۶ سال شدم و به دبیرستان رفتم ، سپهر بورسیه قبول شد و به آلمان رفت...دیگه ارتباطمون کمتر شده بود...حرفامون هم همینطور...ولی اون حس بچگانم تموم نشده بود...یه روز داشتم درس میخوندم برای امتحان که از آیناز شنیدم سپهر با یه دختر ایرانی مقیم آلمان نامزد کرده...همونجا بود که سپهر و از دلم محو کردم...اینقدر حس سپهر نا آشنا بود که سریع از دلم بیرون رفت...خیلی زود گذر بود...ناراحت شدم...نه بخاطر اینکه من و ول کرد و رفت...نه بخاطر اینکه بهم قول ازدواج داد و رفت با یه دختره دیگه نامزد کرد...فقط بخاطر اینکه عمرم و صرف یه حس بیهوده و یه فرد بی اراده و احمق کردم...سال بعد همون موقع شنیدم که سپهر بهم زده...سپهر حتی عقد هم کرده بود...ولی بهم زد...دختره رو ندیدم...سپهر هم فقط توی یه مهمونی دیدم که البته خیلی زود بخاطر نگاه های هیزش بهم ، خونه رفتم...ظاهرا دختره پولای سپهر و به یه روشی بالا کشیده... من به سپهر اصلا حسای ندارم...حداقل الان که با بهترین فرد دنیا آشنا شدم ، نمیخوام باهاش باشم...کاش میتونستم به همه بگم که سپهر و نمیخوام...ولی...ولی من...ولی من نمیتونم تو روی بابام وایستم...بابام با این همه مهربونیش میگه باید با سپهر ازدواج کنم...اون سپهر و برای ازدواج انتخاب کرده...میگه من خامم و جوون...ولی من سپهر و حتی دوست هم ندارم...نگاه کردن بهش کفاره داره...چون از کثافت باز یاش توی آلمان باخبرم. ولی بابام این و نمیگه...به کیارش نگفتم ، چون نمیخوام که درگیر این موضوع بشه... نمیخوام فکر بد بکنه و کارایی بکنه که نباید انجام بده...خدایا کمک کن...چه کار کنم؟...چه کار کنم خدایا...؟؟؟؟؟

— سلام مامانی...—

مامان صدای شاد من و شنید خوشحال شد و گفت: سلام دختر قشنگم... خوبی مادر؟

— قربونت مامان گلی... مامان ما الان داریم راه میفتیم...—

— مواظب باشیدا... تند نیادا... شده توی راه تو مسافر خونه بخوابید ولی تند نیادا... باشه؟

— چشم الهی فداتون بشم... کاری امری؟

— خدا حافظت مادر...—

— خدانگهدار...—

گوشی و قطع کردم.

کیارش کنارم داشت وسایل و توی ماشین می گذاشت.

کیارش: کی بود شیطون که هی قربون صدقش میری؟

— مامانم بود... به اونم حسودیت میشه جناب؟

— خب دیگه... نباید حسودیم بشه؟...—

— دیوونه...—

رستا از ماشین پیاده شد و گفت: چه خبره؟... بیابین دیگه... همه منتظرنا... بدوید....

بعد یه چشمک بهم زد و تو ماشین نشست...—

منم بخاطر اینکه اوضاع بدتر از این نشه سریع تو ماشین نشستم... کیارش هم همینطور.

برای آخرین بار هم سریع به حرم رفتیم بعدش حرکت کردیم.

مثل قبل نشستیم. من جلو... اینبار خوشحال بودم و بدون استرس... حالم عالی بود... البته بدون در نظر گرفتن

حال خرابم در درون... ظاهرم عالی بود... ولی از تو داغون...—

چند ساعتی خواب بودیم... بعد از چند ساعت که بیدار شدیم، به یه رستوران رفتیم و ناهار خوردیم.

اینقد من و آیناز و مهدیس از دست شوخی های فرشاد و سینا خندیدیم که حتی مشتری ها فراری شده بودند.

خلاصه بعد از مدتی به دیار خودمان بازگشتیم.

کیارش اول من و رسوند.

به خونه رفتم. پارسا و پونه دوتایی جایی میخواستن برن.

وارد خونه که شدم ، چندتا کفش و دیدم... اووووه... مهمون داریم...چه بی موقع...ساعت نه شب بود.

داخل رفتم. سالم و درست کردم و وارد نشیمن شدم.

سلامی کردم. مامان و بابا که روبروم نشسته بودند پاشودن و سلام کردم. مهمونا هم پشتشون به من بود.

مامان: سلام عزیزم...برگشتی مادر...

بابا: سلام نفس جان.

من: ببخشید الان بر میگردم.

داشتم از پله ها بالا میرفتم که یه صدایی میخکوبم کرد: سلام نفس خانوم... (سلام و کش دار گفت)

سریع برگشتم و با سپهر و عمو و زن عمو و سروش مواجه شدم. (سروش برادر سپهره)...

چشمام گرد شد ولی اجازه ندادم صورتم این و نشون بده...

زن عمو: سلام نفسی...خوبی گلم?...زن عمو خانوم مهربونی بود...

عمو: سلام دخترم...عمو هم مرد خوبی بود...سنگین و دنیا دیده...

سروش: سلام نفس...خوبی اجی?...سروش هم پسر بدی نبود...دوست دختر داشت ولی خب از نوع اجتماعی و

قراره با یکی از اونا ازدواج کنه...

من که جا خورده بودم ولی خیلی خوشحال گفتم: سلام...چه عجب...خوبید؟

عمو: ممنون دخترم...چه خبرا؟

همونطور که زیر چشمی داشتم سپهر و میپاییدم ، گفتم: سلامتی...

سروش: یادی از ما نمیکنی دختر عمو؟

سپهر با همون نگاه هیزش گفت: شاید مارو قابل نمیدونی...

تو دلم گفتم تو یکی و که اصلا آدم حساب نمیکنم.

— این چه حرفیه...ببخشید من برم...الان میام...

زن عمو: بفرما گلم.

سریع به اتاقم رفتم و در و محکم بستم...اینقدر محکم بستم که خودمم وحشت کردم.

اجازه ندادم اشکام سرازیر بشه...بغضم و قورت دادم و گفتم: خیلی پستی...مگه خوابشو ببینی باهات ازدواج کنم...

— میبینیم کی راست میگه...خانوم کوچولو...

داشت حرص میداد...میدونست از گفتن خانوم کوچولو متنفرم.

بازوم و به سمت تخت فشار داد و من رو تخت پرت شدم...اونم با عصبانیت جلو اومد لبش و رو لبم گذاشت.

منم تقلا میکردم تا از دستش خلاص بشم...اینقدر تلاش کردم تا بالاخره تونستم اون هیکل گوریلی و پرت کنم

اونطرف...

پوزخند زد و گفت: شاید الان مثل ماهی لیز باشی...ولی موقعی میرسه که خودت جلو میای...

— هه...توی خوابم این و نمیبینی کثیف...حالا هم برو تا ریخت نحست و بیشتر نبینم.

پوزخندش تبدیل به خنده وحشتناک شد و از اتاق خارج شد...

الان دقت میکنم میبینم که چشماش شیطانی شده...خدایا من نمیخوام عشقم و از دست بدم...کمکم کن...

خیلی مرتب و جوری که انگار اتفاقی بین من و سپهر نیفتاده از اتاق بیرون رفتم.

رو کاناپه نشستم.

سروش: نفس جان...

— بله داداش سروش؟

— بیا ببین این عکسه خوبه؟

به صفحه موبایلش نگاه کردم...یه دختر بانمک و دیدم...شاید یکی دوسال ازم بزرگتر بود...بامزه و مهربون

به نظر میرسید...

— اسم عشقتون چیه حالا؟

— شیطون...چه زود میفهمی...

— دیگه دیگه...

— اسمش آتوساست...

— آتوسا آند سروش...مبارکه...امیدوارم یه دختر خوب پیدا بشه و داداشت ازدواج کنه...

— وا...دختر از تو بهتر زن داداش؟

— ای کوفت زن داداش....

سروش خندید...خوشه ها.....

شام و خوردیم و موقع رفتن سپهر گفت: خب عمو جان...کی بیایم برای عمر خیر رسمی؟

وای که دلم میخواست گردنش و از تنش با ساطور جدا کنما.....آدم اینقد بی فرهنگ و پرو...

مامانم: پسرم حالا صبر کن...

من: اگه کسی من و دوست داشته باشه تا پایان تحصیل به پام وای میسه....نه اینکه بره و تا پایان تحصیلاتم

برنگرده و چی بشه با یه....

به بابا نگاه کردم که داشت اخم میکرد...قلبم هری ریخت...بابام اینجوری اخم نکرده بود....لعنت بهت سپهر.

مامان لبخند زد و گفت: نفس و شوخیاش....

— اتفاقا کاملا هم جدی بود...

سپهر: خانومی شوخی بسه...

همه سوار شدند و رفتند.

تابستان اومده بود و من هم ترم تابستونی گرفتم.

کیارش هم تو این مدت شونصد بار زنگ زد و حالم و پرسید....واقعا وقتی صداش و میشنوم بهم آرامش

میده...انگار یه کوه پشتم باشه....بدون اون زندگی برام ارزشی نداره....

سپهر هم دیوانم کرد....یعنی فقط بخاطر عشقم هستش که خودکشی نمیکنم....به کیارش همه چیز و گفتم...

اونم منطقی برخورد کرد....از این عملش خوشم میاد....کاری و بدون منطقی انجام نمیده...

شب بود....داشتم نماز میخوندم....

در حین نماز خوندم بابام وارد اتاق شد و روی تخت نشست....منم فهمیدم که میخواست باهام صحبت کنه.

نمازم و که خوندم ، پشت برگشتم....بابا بهم نگاه میکرد....

— کاری داشتید باباجون؟

— آره دخترم....میخوام باهات صحبت کنم.

— درباره؟

— درباره تو ، سپهر ، زندگی ، همه و همه.....

— بفرمایید...میشنوم.

— عزیزم...تو میدونی که من خیلی دوستت دارم...دختر منی و عزیزمی....

— لطف داری بابایی...

— میدونی که به حرفات احترام میزارم و درکت میکنم...از چشات میفهمم همه چیز و....

— یعنی چی؟

— تو عاشق شدی؟

— چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟بابا الان چی گفت؟.....چجوری فهمید؟...وای من و جمع کنید...

— عاشق؟

— دخترم من درکت مکنم...پدرتم...میدونم چی توی دلت میگذره...اصراری بر ازدواج تو و سپهر ندارم...

من فقط خوشبختی تو رو میخوام...فقط میخوام با کسی که دوشش داری ازدواج کنی...خب اشتباه فکر

میکردم که سپهر و دوست داری...میدونی...من فقط خوشبختیت و میخوام...انتخاب با خودته...صحبت یک

عمر زندگیه...منم که نمیخوام با سپهر زندگی کنم...پس خودت انتخاب کنی بهتره...

بلند شد و میخواست از اتاق خارج بشه ، گفتم: بابایی....

برگشت: جانم؟

— ممنون که درکم میکنید...

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت....

والله.....ای...خدایا ممنونم ازت...یعنی واقعا متشکر.....رم....

خداجون مرسی که پدری با این فهم و شعور بهم دادی.

— الو...نفس جان....

— بله...بله...صدات قطع و وصل میشه کیانا....

— کجایی مگه دختر؟

— دانشگاه هستم.

— میخواستم بگم فقط مامان اینا دارن میان... قراره برای اومدنشون یه مهمونی بگیریم... تو و خانوادت هم دعوت هستیدا... حتما بیاید...

— ببینیم چی میشه...

— برو بابا... پونه گفت با پارسا میاد... تو هم با پدر و مادر بیا دیگه...

— باشه... پس ما هم میایم...

— راستی به ایناز هم بگو که بیاد... با نامزدش...

— باشه... حالا کی هست؟

— پنجشنبه... شیش... شب پنجشنبه...

— باشه گلم... کاری باری؟

— نه... فدات... خدافظ.

— خدانگهدار.

گوشی و قطع کردم...

ایناز: کیانا بود؟

— اهوم... پنجشنبه دعوت هستیم خونشون... تو و بهزاد هم هستید... بخاطر اومدن مامان و باباشون مهمونی گرفتن.

— نشان یه چیزایی قبلا گفته بود... شرکت و توی تهران راه اندازی میکنن...

— خب... حالا که کلاسا تموم شد... بریم یکم دور بزнім... چطوره؟

— با این حساب باید بریم و لباس بخریم برای پس فردا که پنجشنبه هستش.

— پول داریا... من که لباس دارم...

— خب میشه بگی سرکار میخوانند چی بپوشن؟

— اون کت و دامن کرم... که گل نیلوفر روش داره....

— نه... بریم لباس بخریم.

— من که میخوام همون و بپوشم... تو برو برای خودت بخر.

— پس بیا باهم بریم بخریم.

— خيله خب... باشه... کشتی منو.

اینقدر این پاساژ و اون پاساژ رفتیم تا آخرش خانوم به یه تونیک مجلسی مشکی که روش گل برجسته رز قرمز بود رضایت داد... یه شلوار مشکی و صندل قرمز هم خرید... آیناز و ولخرجیش دیگه... به خونه رفتیم و منم به مامان و بابا گفتم که بیان به مهمونی... اونا هم برای تشکر بابت نگهداریم در لندن دعوت و پذیرفتن.

غروب شد و کیارش زنگ زد...

— الو...

— سلام خانومی...

— سلام... خوبی؟

— قربان شما... کجایی نفس؟

— خونه... تازه از دانشگاه اومدم... چطور؟

— بدو لباس و بیوش دارم میام بریم بیرون....

— نه ممنون... خستم.

— حرف نباشه... سه سوته پایین هستیا...

با ناله گفتم: کیارش....

— جانم؟

— خستم... باشه برای بعد...

— نه... همیشه... آماده شدیا... خدانگهدارت عزیزم.

گوشی و قطع کرد.

ای بابا... چه گیری افتادم... آیناز خستم کرد... حالا هم کیارش؟؟؟؟؟... ای بابا...

لباسم و پوشیدم و پایین رفتم.

ماشین جدید کیارش (جنسیس مغز پسته ای) جلوی در بود. سوار شدم.

— سلام آقا....

— سلام خانوم...چه خبرا؟

— سلامتی...کارم داشتی؟

از پشت ماشین جعبه ای بهم داد و گفت: بیا.

— این چیه؟

— گفتم خانومم خسته هست.. خودم دست به کار بشم...کیانا باید بهت خبر داده باشه...

— آره...دعوتمون کرد...مامان اینا هم قبول کردن...خب حالا ماجرای این چیه؟

— شما که ناز دارید نمایید...گفتم خودم به سلیقه خودم برات لباس بخرم.

— برای من؟

— آره...بیا بگیرش...همین و بیوشیا...آگه خوشتم نیومد بازم باید بیوشی....

— ولی اخه...

— ولی و اما و اگر و اخه نداره...همین و بس.

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم.

— وظیفست.

— خب کاری دیگه؟

— سلامتیت عزیزم...برو استراحت کن...خسته هستی.

— پس خدافظ.

— خدانگهدارت.

داخل خونه که رفتم ، خیلی سریع جعبه و باز کردم.

یه پیراهن طلایی با منجق دوزی و سنگ دوزی فوق العاده...خوشم از این میاد که کیارش غیرتی هست و

دوست نداره پوششم نامناسب باشه...لباسش بلند بود...تا نوک پا...یه شال حریر هم داشت...پیراهنش

آستین بلند بود...در کل شیک و مجلسی بود...میتونم خدایی بگم که از آیناز و حتی از لباس عقدکنان پونه هم

زیباتر بوده....

به یقین اون سپیده بی حیا هم در مجلس حضور داره...حالش و جا میارم....

همینجور با خودم حرف میزدم...صدای گوشیم بلند شد...برداشتم...سپهر بود...قطع و گوشی و خاموش

کردم....

چند دقیقه بعد گوشی و روشن کردم تا به نوشتن زنگ بزنم.

تا روشنش کردم ، سپهر دوباره زنگ زد.

– چه کار داری؟

– سلام عرض شد...

– سلام...خب چیه?...مزاحم نشو...

– میخوام ببینمت..

– ولی من نمیخوام.

– دارم جدی میگم...اگه میخوای هویت واقعیت معلوم بشه و بفهمی کی هستی فردا کافی شاپ خانوادگیمون

که همیشه کوچیک بودیم میرفتیم...فعلا....

– منظورت چیه از حرفت؟...الو؟...الو سپهر؟...الو...

منظورش از حرفش چی بود؟...هویت واقعی؟...چی میخواد بگه یعنی؟...

فردا به همونجایی که گفت رفتم...تنها دلیل اومدم به اینجا مفهوم حرفش بود....هویت واقعی؟...کی هستم؟..

سپهر توی کافی شاپ منتظرم بود....

– سلام....

– سلام خانومی....خوبی گلم؟

– اولاً از این حرفا نزن....خوشم نمیاد....تو برای من هیچی نیستی...

– دهنتم و ببند نفس.

– اومدی اینجا که به من اینا و بگی؟

– برای بار آخر دارم بهت هشدار میدم...با من ازدواج میکنی؟

– منم برای آخر دارم بهت میگم...نه...

– پس خودت باعث شدی که بهت یه چیزایی و بگم....یه چیزایی که نباید بگم....چیزایی که تو خانواده زارع

فقط چند نفر بیشتر نمیدونن...

— چی؟... اون چیه که من نمیدونم... بگو دیگه...

— خودت خواستی نفس خانوم زارع....

— د بگو لعنتی...

— تو بچه بی سرپرست هستی... بچه خیابونی هستی... پرورشگاهی...

داد زد: این مزخرفات چیه که میگی؟

— اره... همه اولش همین و میگن...

— خفه شو... چی داری میگی تو؟

وسط حرفم پرید و گفت: عمو و زن عمو خیلی دختر دوست داشتن... اونقدری که حتی شب ها زن عمو گریه

میکرد و از خدا کمک میخواست که دختر بیاره... وقتی حامله شد و بچه دار شدند ، بچه پسر بود... ولی اونا

دختر میخواستن... از بدشانسیشون هم دیگه بچه دار نمیشن... عمو نظر داد که یه دختر از پرورشگاه بیارن...

از شانسون دختره خوشگل و با نمکی هم به پستشون خورد... یه دختر زیبا که هویت نداشت... این موضوع

و خیلیا نمیدونن... فقط فامیلای نزدیک میدونن... منم نمیخوامم بگم بهت... ولی مجبور شدم... حقت بود... پسم

زدی... پس باید تاوانش و هم بدی...

باورم نمیشد... یعنی چی؟... من؟... بچه پرورشگاهی؟...

— دروغه... همه ی حرفات دروغه... مدرک نداری... داری؟... چجوری باید باور کنم؟

— میتونم ببرمت همون پرورشگاهی که عمو اینا تو رو ازش گرفتن... بیا... اینم آدرسش... برو و خودت ببین..

— داری دروغ میگی تا با احساساتم بازی کنی...

— تو ارزش این و نداری که وقتم و بخاطرش هدر بدم... پس خوددانی...

و رفت... منم سریع خودم و به پرورشگاهه رسوندم.

وارد شدم و یه خانوم جوان و دیدم.

— سلام...

— سلام گلم... جانم؟

— اینجا کسی هست که خیلی وقت باشه توی این پرورشگاه کار میکنه؟

— بله... برید اتاق بغلی... خانوم سعادت... حدود بیست و خورده ای سال هست که اینجا کار میکنه...

به اتاق خانوم سعادت رفتم.

— سلام خانوم سعادت...

— سلام دخترم... بفرمایید؟

— شما خیلی وقته که اینجا کار میکنید؟

— بله... چطور؟

— من یه سوال داشتم ازتون...

— بفرمایید؟... کارتون؟

— شما حدود هیجده نوزده سال پیش دختری و به خانواده ای بنام زارع دادید؟

— الان که نمیتونم بگم عزیزم... وایستا... باید توی بایگانی چک کنم...

یه نیم ساعتی داشت چک میکرد...

— دخترم..

— بله... نتیجه چی شد؟

— اینطور که معلومه دقیقا هجده سال پیش خانواده ای بنام زارع... خانوم نرگس احمدزاده و و آقای پوریا

زارع دختری یکساله و به سرپرستی دائمی قبول کردند...

انگار یه سطل آب روم ریختن... نه... امکان نداره... اخه یعنی چی؟... من؟... بچه بی سرپرست؟... یعنی

پارسا داداش واقیم نیست؟... یعنی مامانم... بابام... ساختگی بود؟... چرا؟... خدایا مامان بابای من کجا هستن

پس؟... خدایا... ا...

شب تا صبح فقط به این فکر میکردم که چرا من؟... مامانم کیه؟... از چه خانواده ای هستم؟... خدایا توان

مقابله با این همه مشکل ندارم.

— نفس آماده شدی دخترم؟

— الان میام مامانی...

یکبار دیگه خودم و توی آینه دیدم و به خودم لبخند زدم.

عطر مورد علاقم و زدم... چون سفید بودم سفیدکننده زدم... فقط رژ زدم... آرایشم مات بود... زیاد معلوم نبود که آرایش کردم... بهتر... میدونم که کری هم همین و میخواد... والا...
پایین رفتم.

— خب بریم... من حاضرم.

سه تایی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم... پارسا و پونه با آیناز و بهزاد قبل از ما رفته بودند. دوست نداشتیم به مامان اینا اون موضوع و بگم... میدونستم اونا هم دوست ندارن... برای همین امشب و گفتم خوش باشیم... امیدوارم که از سردرگمی دربیام.
بعد از چهل دقیقه رسیدیم.

چراغا همه روشن بود... چند نفر هم کنار در برای راهنمایی مهمونا ایستاده بودند.

ماشین و داخل بردیم و قسمت پارکینگ پارک کردیم... بابا توی راه دسته گل و شیرینی خریده بود. از ماشین که پیاده شدیم یه نفر به پیشوازمون اومد و گفت: سلام جناب... خوش اومدید... از این طرف...
و به سمت داخل اشاره میکرد.

بابا هم تشکر کرد و هرسه به سمت داخل رفتیم.

کل دکوراسیون خونه و عوض کرده بودند... حتی مبل ها... همه جاش ست طلایی بود... ذوق مرگ داشتم میشدم که با لباسم هم رنگشون یه جوهره... کیارش میدونست دیگه... ای کلک... خخخ.
توی سالن بودیم که کیارس و نوشان و کیانا جلو آمدند.

چه تیپی زده نوشا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان... کت و شلوار آبی با شال حریر مشکی... کیانا هم کت و دامن سرمه ای پوشیده بود... ولی خب برای من هنوز از همه بهتر بود.

کیانا: سلام آقای زارع... خوش اومدید.

— سلام دخترم. ممنونم....

مامان: سلام دخترم....

کیارس: سلام جناب زارع... ممنون که تشریف آوردید.

— خواهش میکنم کیارش جان...

من: بابا ایشون آقا کیارس هستن... برادر کیارش...

— واقعا... اها... گفته بودی که دوقلو هستن... خیلی شبیه هم هستین.

کیارس و کیارش یه فرق داشتن... کیارش چشمش سبز و بود و کیارس عسلی... فقط همین... حتی رفتاراشون هم مثل هم هستش....

کیارس ، مامان و بابا و به سمت حیاط خلوت برد... ظاهرا مجلس اونجا بود...

نوشان و کیانا هم من و به سمت بالا بردند.

نوشان: بیا... برو تو و لباست و عوض کن... آقاتون گفتن شما این اتاق بیاید... در ضمن هرچی دوست داری روی میز هست... جناب برای شما چیدن.

اتاق کیارش بود... منم از خدا راضی به سمت داخل دویدم.

بدون نگاه کردن به اطراف مانتم و در آوردم... تو آینه به خودم نگاه کردم... لبم بی روح بود... انگار

بیمارم... از تو کیفم کمی رژ به لبم زدم... رژش سرخابی بود... رنگش عالی بود... شالم و برداشتم و موهام و

شونه کردم... به میز آینه نگاه کردم... وسایل آرایش از همه مدل بود... نوشان گفته بودم بهم... ممنون آق

کری خودمممممممم.....

از روی میز اتو مو گرفتم و چند دقیقه ای ور رفتم....

شال و روی سرم گذاشتم... حیفم اومد موهای قشنگم معلوم نباشه... برای همین شال و بیشتر عقب دادم...

کارم که تموم شد با لبخند برگشتم و.....

باورم نمیشد... خاک تو سرت نفس... خاک... کیارش روی تخت نشسته بود و سرش روی دستش بود و

داشت نگاهم میکرد...

من چرا این و ندیدم؟؟؟؟ و ااااایییی... بدبخت شدم... لابد موهام دیده....

من: س... سلام... تو اینجا چکار میکنی؟

لبخندی زد و گفت: سلام خانوم خانوما... خوابیده بودم... بیدار شدم و نشستم که دیدم برگشتی سمتم و نگاهم

میکنی...

خب پس خداروشکر موهام و ندیده...

— حالا شما بفرمایید تا من بیام.

— چشم پرنسس من.....

با لبخند داشت بیرون میرفت که به سمت برگشت و اخم مصنوعی کرد...شالم و جلوتر آورد و بدون در نظر گرفتن فاصلمون و نگاه متعجبم ، موهام و هم کنار زد و به صورت کج توی شالم برد...
تعجب کرده بودم ولی مانع کارش نمیشدم... یه جورایی از غیرتش ذوق زده شده بود...یکی بیاد من و جمع کنه...

بعد از کارش ، اخمش محو شد و لبخند و چاشنی لبش کرد...و بعد از اتاق بیرون رفت.
به خودم توی آینه نگاه کردم...وویی...چه قشنگتر شدم...یه مدل کج دادن اینقدر فرق داره یا بخاطر اینه که من هنوز توی خرکیف شدن هستم...خخخ...اسی کری راست میگه...با این لباس مثل پرنسس ها شدم...وای خدایا خودم دارم خودم و چشم میزنم...
از اتاق بیرون رفتم.

همین که پام و بیرون گذاشتم چشمم به چشم مادر کیارش افتاد...یا خدا...میزاشتی یکم حال کنم بعد...
کت و دامن زرشکی پوشیده بود. با اخم از کنارم رد شد.
به پایین رفتم...فقط خدمتکارا توی سالن بودند...برای همین به طرف باغ رفتم...
آیناز توی باغ تا من و دید دست پونه و گرفت و باهم به سمت اومدند.
آیناز: دختر...ببینم شما اسمتون نفس زارع هست؟
— اره دیوونه..

پونه: وای...چه قشنگ شدی نفسی...لباس و کی خریدی؟
— خب دیگه..

آیناز: بله...جلوی ما خرید اضافه ممنوع...اونوقت با عشقشون میرن و ریخت و پاش میکنن.
— انگار خودش برای عشقش بریز و پاش نمیکنه...لابد من بودم که هفته پیش برای عشقم ساعت ۳۰۰ هزار تومنی خریدم...یا من بودم که برای عشقم تیشرت ۵۰ هزار تومنی خریدم...
— اووووه...چه ریز مصرف و هم داره..
— ما اینیم دیگه...

— ولی خدایی خیلی ناناژ شدیا...

— خب حالا...اون دریاچه ارومیه و به جان من ننداز...

— بی ادب...خودت چشمت شوره..

— پس قربون بانمکی خودم برم...

— وای که برای هر حرف یه جواب داری...

کنار مامان اینا نشستیم.

مامان: چه خانواده با شخصیتی...پیش ما آمدن و کلی تحویلمون گرفتن.

یکدفعه یکی بهم سلام داد...برگشتم پشت و امیلی و دیدم.

— سلام امیلی جون...خوبی؟

— سلام نفس...ممنون...تو خوبی؟

— مرسی...کی اومدی؟

— دو سه روزی میشه...

— پیش منم بیا حتما...خوشحال میشم گلم.

— ممنون...

— راستی چقدر روانتر فارسی صحبت میکنی...

— اره...تمرینام خیلی خوب بود.

خانوم زارع به بالای سکو رفت و بلند گفت: سلام به تمامی دوستان...

همه دست از کاراشون برداشتن.

— امیدوارم پذیرایی خوبی و کرده باشیم...ممنونم که به اینجا اومدید...ضمن عرض تشکر از میهمانان

گرامی، میخواستم موضوعی و مطرح کنم...من میخوام از همینجا یک خبری و بهتون بدم...

همونجا من چشمم به کیارش افتاد...لبخند بهم زدیم و هم و نگاه میکردیم...

— میخواستم نامزدی کیارش و امیلی جان و به همه اعلام کنم...

با حرفش لبخند روی لب هر دو مون ماسید.

چی گفت؟؟؟؟...نامزدیه کی با کی؟...ک...کیا...کیارش؟...اونم با...با امیلی؟...وای خدایا مصیبتم و زیاد

نکن...اچه چرا؟!...چرا خدا!!...ه...ه...

کیارش اخم کرد و خیلی سریع از جاش بلند شد و به سمت مادرش رفت و توی گوشش چیزی گفت و مادره

لبخند زنان گفت: امیلی جان تشریف بیار...

امیلی خیلی سنگین ولی ذوق زده بطرفشون رفت و مادره دست امیلی و توی دست کیارش گذاشت و گفت: به سلامتی این زوج که امیدوارم خوشبخت بشن...

اشک ناخودآگاه مهمون چشمام شد... باورش سخت بود... دست یه دختر توی دست کیارش... امکان نداره... من چرا باید اینقدر سختی بکشم خدا... چرا؟!... کیارش بهم نگاه میکرد و با ایما و اشاره میگفت که حل میشه... ولی من میدونستم که دیگه تموم شده... من دیگه نمیتونم عشقم و داشته باشم... الان توی روزنامه ها هم عکس کیارش و امیلی و میزبن و میگن خواننده معروف و همسرش... همسرش... همسرش... همسرش... همسرش... سرم گیج میرفت... رو به بیهوشی بودم... فضا برام سنگین شده بود... نمیتونستم تحمل کنم.

از جام بلند شدم و گریه کنان به سمت اتاق کیارش رفتم و لباسم و پوشیدم...

از اتاق که بیرون اومدم ، پونه و کیانا و دیدم... کیانا بغلم کرد.

من: دیدی چی شد؟... تموم شد کیانا... همه چیز تموم شد... من دیگه نمیتونم... دیگه همیشه اینجا بمونم.

— قوی باش دختر... چرا اینجوری میکنی با خودت؟... آرام باش...

— نمیتونم... تموم شد... نامزد عشقم بهترین دوستم شده... چی میتونم بهش بگم؟... بگم نامزدت عشق منه؟

پونه: عزیزم آرام باش... نفس...

گریم شدت گرفت... امیلی دوستم هستش... ولی عشقم و به صورت شرعی و رسمی دزدید... وای خدا...

سوییچ و گرفتم و به سمت در رفتم.

کیارش داشت به سمت میومد و داد میزد نفس که پشتش مادره گفت کیارش برو تو... داد زد و کیارش با اخم

داخل رفت....

مادره به سمت اومد.

با اخم غلیظ جلو اومد و گفتم: سلام خانوم آربین... خوشحال شدم شما و دیدم...

— دختری به کنه ای تو جایی ندیدم... قبلا هم گفتم الانم میگم تو و امثال تو به گرد پای پسر منم نمیرسید...

پس بهتره که دور و بره پسر من نیلکی... جلوتر اومد و ادامه داد: الانم فقط و فقط بخاطر اون چشمتا که بهت

هیچی نمیگم... چون چشمتا من و یاد یکی میندازه که دوش دارم... پس قدرشون و بدون... در ضمن آگه

ببینم یکبار دیگه اینقد خودت و مظلوم جلوه بدی و رو اعصابم راه بری بد میبینی دختر کوچولو... اون دیگه

نامزد داره... پس بیخیالش شو...

داشت میرفت که جلوش وایستادم و با همون اشک گفتم: چرا از من بدتون میاد؟ از من چه خطایی سر زده؟ من خودم از خانواده محترمی هستم (البته که این خانواده محترم من... دوششون دارم... من و بزرگ کردن) ... چرا فکر میکنید آویزون پسر تونم؟

— چقدر پول میخوای تا از زندگیم بری بیرون؟

— هه... شما نمیتونید شخصیت من و با پول بخرید... انسانیت عوض نمیشه... شمام مثل بعضیا فکر میکنید پولتون مایه آبروتون شده... اشکام و با دستم پاک کردم و ادامه دادم: نه... پول شخصیت انسان و نمیسازه... آبرو نیاره... خانم آربین من دختری از خانواده محترم زارع هستم... به شما و هیچ کس دیگه هم این اجازه و نمیدم که به خانوادم توهین کنید... تا حالا به خواسته های پسر تون جز اینکه پول داره یا نه فکر کردید؟... نه... شما فکر میکنید من از اون دخترایی هستم که توی زندگیشون پول مهمه... ولی من عشقم و بخاطر پول بدست نیاوردم که حالا بخاطر پول از دستش بدم... من دختری هستم مثل دخترای دیگه... احساس دارم... قلب دختر از جنس سنگ نیست... قلب من از جنس آهن نبود که وقتی ترک بهش وارد کنید دوباره جوش بخوره... این ترک برای همیشه وجود داره... شما انسانیت یک انسان و زیر سوال بردید... باشه... چون مادر هستید دور پسر تون و خط میکشم... کاری میکنم که خودمم دیگه شخصیتم و پیدا نکنم... ولی باید بگم که مناسبم براتون.. خواهش میکنم اگه سرتون خلوت شد بفهمید و فکر کنید که چه آسیبی بهم آورد کردید... تحقیرم کردید... چیزی نگفتم. ولی حالا دلم و سوزوندید... امیدوارم هیچ وقت دلتون نابود نشه مثل من... خدانگهدار تون.

با اشک سوار ماشین شدم و بدون در نظر گرفتن مامان بابا گاز و گرفتم و رفتم...

نمیدونستم کجا برم... فقط میخواستم از اون محیط دور بشم... برم جایی که کسی پیدام نکنه... گریم شدت گرفت و تبدیل به زار شد... زار میزدم و از خدا کمک میخواستم...

— خدایا چرا؟!... من که هنو توی شوک بی سرپرستیم بودم... این دیگه چه مصیبتی بود که افزون شد؟!... چرا

اخه خدایا؟!... خانوادم و ازم گرفتی... ولی دیگه عشقم و ازم نگیر... خواهش میکنم خدایا... خواهش میکنم...

داد میزدم و خواهش میکردم... تعادلم و از دست داده بودم... توی چهار راه ماشین ها بوق میزدن و حواسم

نبود... به پشت نگاه کردم... به ماشین همش پشتم بود... بعد یهو ناپدید شد...

رفتم توی جاده شمال... دلم تنهایی میخواست... یک ساعتی حیرون و سیرون توی جاده بودم و با خودم حرف

میزدم...توی جاده کندوان بودم که یهو خوردم به ماشینی که تعقیب میکرد و افتادم ته دره...تنها چیزی که دیدم چهره راننده بود...کسی که باورش برام سخت بود....اونم فهمید که دیدمش... و نفهمیدم که دیگه چی شد....

کیارش

نفسم گریه کنان رفت...خدایا چرا مامان این کار و کرد با من؟

نمیدونم نفس به مامان چی گفت که مامان آشفته وارد باغ شد...امیلی لبخند زنان بطرفم اومد: کیارش... حوصله این یکی و فعلا نداشتم...اه...

— کیارش....

مامانم: کیارش امیلی جون داره صدات میکنه....

با خشم به مامان نگاه کردم...دیگه ادامه نداد.

امیلی هم حرفی نزد....

اعصابم خورد بود...نمیدونستم نفس کجاست...مامان و بابای نفس آشفته بودند و رفتن خونه...پونه و پارسا هم رفتند...به پارسا گفتم که آگه نفس خونه بود بهم خبر بده...

موقع رفتن مهمونا همه بهم تبریک میگفتن...ولی من حتی تشکر هم ازشون نکردم.

امیلی دختر خوبی بود ولی خیلی بهم میچسبید...همش بهم میگفت عشقم و عزیزم...زیادی لوس بود...

وقتی همه رفتند ، مامان به امیلی و خانوادش گفت که این چند روزه پیش ما باشن...اونا هم از خدا خواسته قبول کردند.

همه خواب بودند....پارسا بهم زنگ زده بود که نفس خونه نیومده...اونا رفته بودن پیش پلیس...

خودمم چون حال نداشتم به سه چهار نفر گفتم که بگردن و نفس و پیدا کنن...اخه اون کجا رفته...خدایا کمکم

کن...اون دختر زندگی پوچ من و به رویا تبدیل کرد...خدایا...کمک کن...نزار نفسم آسیبی ببینه...

به اتاق مامان رفتم...میدونستم خواب نیست...بابا هم شرکت کار داشت...

— مامان...

— جانم؟

— این چه کاری بود که کردی؟... من امیلی و نمیخوام... نظر من برات مهم نیست؟

— من صلاحیت و میخوام پسرم...

— د اخه اگه صلاحیت و میخواستی که اینطور نمیشد... بس کن دیگه... تو بخاطر خودت این کار و کردی...

بخاطر چشم و توهم چشمی... فکر میکنی نمیدونم؟

— بسه کیارش...

— بعضی وقت ها شک میکنم مادرمی...

— بهت میگم کافیه...

— تو حتی توی بزرگ شدن ماهم نقشی نداشتی... برای همین درکمون نمیکنی...

با تموم شدن حرفم صورتم سرخ شد... کشیده مامان روی صورتم بود...

— باشه... ولی این و بدونید که نفس اگه طوریش بشه ، پسرتون نابود میشه....

بدون اینکه بزارم حرفی بزنه از اتاق خارج شدم.

بیرون رفتم... داشتم دق میکردم... نفسم پیشم نبود... اون الان کجاست... خدایا اون کجاست... نفسم کو؟

— کیانا کاری داشتی که زنگ زدی؟... توی جلسه بودم.

—

— الو... کیانا؟

— ک... کیا... رش...

— چرا گریه میکنی؟... چی شده؟

— کیارش... فقط خودت و برسون خونه نفس اینا... بیا...

— نفسم برگشته؟

گریش بیشتر شد... چرا گریه میکنه؟... نکنه برای نفسم اتفاقی افتاده و نمیگه...

— فقط بیا کیارش... بیا.

با سرعت خودم و به خونشون رسوندم... الان دو هفته هستش که از اون شب و نا پدید شدن نفس میگذره...
خونشون پارچه مشکی بود... یه حجله و دیدم... بابای نفس لباس مشکی پوشیده بود... پارسا هم همینطور.
جلوتر رفتم.

— سلام... چه اتفاقی افتاده؟... نفس پیدا شد؟

بین حرفم چشمم به عکسی که توی حجله بود افتاد....

ن..... نه..... نه..... ا..... این... این نف... نفسه... عکس نفسه... ولی.... وای.... وای نه... نه... نه.....

— نفس چش شده؟... داد زدم: چه بلایی سرش اومده؟

پارسا: همون شب توی راه کندوان تصادف کرد و... نتونست ادامه بده و گریش شدت گرفت.

— یعنی چی؟... نمیفهمم یعنی چی این حرفا؟... چه معنی داره اخه؟

بابای نفس: تصادف کرد و رفت ته دره... ماشینش و به سختی گرفتن... خودش تکه... تکه شد... نتونستن به
طور کامل پیداش کنن...

چی؟... این امکان نداره... وای خدایا مگه میشه؟... اخه چرا؟... خدایا عشقم و نگیر... وجودم و نگیر... من
نمیتونم بدون اون... خدایا حرفم و میشنوی؟....

کیانا بستم اومد و گریه کنان گفت: متاسفم... حیف بود... زود بود...

اشکام سرازیر شدند... ااره... اشکام... اشکای کیارش آربین بخاطر یه دختر سرازیر شدند... اشکای من بخاطر
عشقم، نفسم، وجودم سرازیر شده... خدایا کمک کن... صبرم بده... نفسم... تمام وجودم از بین رفت... منم با

این همه شهرت کاری نمیتونم بکنم براش... من با این همه پول کاری نمیتونم بکنم براش... تازه دارم به

حرفاش میرسم که پول خوشبختی نیاره... عشق نیاره... نفس... کجایی... کجایی... برای

برای عرض تسلیت پیش مامانش هم رفتم... دیگه نمیتونستم فضای بدون نفس و توی خونش تحمل کنم... برای
همین خیلی زود از اونجا رفتم.

مراسم سومش هم برگزار شد... امیلی با باباش و بابام رفتن... مادرم نرفت... این چند روزی اونم حالش یه
جوریه... من نرفتم مراسم... کیانا پیشم اومد.

— داداشی تو نمیای؟

— نه...میخوام تنها باشم...لطفا برید..

کنارم نشست.

— چرا هنوز باور نداری که نفس...

ادامه نداد.

— نفس زنده هستش...جسدش و پیدا نکردن...پس زنده هست...

— بین مرگ و زندگی دست خدا هست....

وسط حرفش پریدم: ولی نفس من زنده هست...دیگه هم نمیخوام چیزی بشنوم.

— باشه من میرم....ولی این و بدون زندگی جریان داره...آدما میان و میرن...ما نباید خودمون و ببازیم...

امیلی گناه داره...اون دختر چه گناهی کرده که باید سردی رفتارت و تحمل کنه...نامزدته...قراره عید امسال

عروسی کنید...زن و شوهر بشید...منم نمیخوام که این اتفاق بیفته...نفس و از نو شان بیشتر دوست داشتم.

پس این اخلاق و بزار کنار و به این باور برس...نفس مرده و زندگی هنوز ادامه داره...

و از اتاق بیرون رفت....

منم نعره مردونه کشیدم و بالش و تشک تخت و انداختم پایین...و گریه بیشتر شد...

نه...زندگی بدون نفس ادامه نداره...من نمیتونم...نمیش...نمیش...ه...ه...ه...

غروب شد...من هنوز از اتاق بیرون نیومده بودم...غذا هم نخوردم.

یکی در زد...توان حرف زدن هم نداشتم...خودش در و باز کرد...امیلی بود...

— کیارش...عزیزم...

کیانا راست میگفت...اون که گناهی نداره داره میسوزه...

— بله؟

— بریم بیرون؟...هوای بیرون عالی...

— الان نه...نمیتونم.

— خواهش عزیزم...بیرون رفت؟

— باشه...آماده شو...

— الان حاضر شد..

جلو اومد تا گونم و بوس بده ولی من نذاشتم... نمیخوام هیچ دختری بغیر از همون یکی بهم دست بزنه...
آماده شدم... روز سوم نفس بود... برای همین لباس مشکی پوشیدم... امیلی هم لباسش قهوه ای تیره بود.
بیرون گشت زدیم و امیلی برای خودش لباس و وسیله خرید... البته زیاد و لخرج هم نبود.
حوصله نداشتم... حتی بعضی ها که میخواستن با من عکس بگیرن... عکساشون خوب درنیومد... به زور
لبخند میزد...
امیلی خیلی بهم آویزون بود... ولی خب حد و حدود خودش و حفظ می کرد.

— کیارش... امیلی امروز با ما میاد خرید... عروسیه دختره خاله مینا هست...
حرفی نزد.

— کیارش؟!... داداشی با تو هستم...

— هر جا دوست دارید برید... اشکالی نداره.

پیشونیم و بوسید و رفت... کیانا دختر عاقلیه... بیشتر از هر کس دیگه ای درکم میکنه... میدونم اونم ناراحته...
الان چهار روزه که از هفتمش میگذره... بازم نرفتم... نمیتونستم طاقت بیارم... سخت بود... خیلی زود از پیشم
رفت... حتی برای آخرین بار نتونستم بهش بگم دوستت دارم... نتونستم بگم فراموش نمیکنم... خدایا نفسم و
ازم گرفتی... دیگه دلیلی برای زنده بودنم نیست... پس خودت من و بکش و بزار برم پیشش... هر شب خوابش
و میبینم... توی خواب بهم میگه پیشت میام... ولی نمیاد... داره دلگرمیم میده... ولی خیلی دیر شده... نفسم رفت.
گوشیم زنگ زد...

با صدای گرفته ای گفتم: بله؟!... بفرمایید؟

— سلام جناب آربین... خالقی هستم...

— خالقی؟

— از اداره پلیس انتظامی....

— اوه... ببخشید نشناختمتون جناب سرهنگ... بفرمایید؟!... در خدمتم...

— ممنون... غرض از مزاحمت میخواستم بگم که ما شواهد و مدارکی و پیدا کردیم... در رابطه با مرحوم

خانوم زارع....

روی جام نیم خیز شدم.

– خب... چی شد نتیجه؟

– باید به اداره تشریف بیارید...

– من الان میام... تشریف دارید که؟

– بله هستم...

– خدانگهدار.

– خداحافظ...

سریع آماده شدم و خودم و در ارز ده دقیقه به اداره پلیس انتظامی رسوندم.

– سلام... کدوم اتاق سرهنگ خالق هستن؟

– ا... سلام آقای آربین؟... کیارش آربین دیگه درسته؟

– میشه بگید اتاق جناب سرهنگ کجاست؟

– بله بله... از این طرف... اخر راهرو سمت راست... اتاق جناب سرهنگ هستش....

– ممنون.

به طرف اتاق سرهنگ رفتم... در زدم.

– بفرمایید...

– سلام جناب خالق....

– سلام آقای آربین... خوش اومدید...

– خب... چی شد جستجو ها؟

– اینطور که معلومه تصادف در اثر حادثه نبوده...

– پس چی؟

– یکی از قصد ماشین ایشون و ته دره برد... یعنی از قصد تصادف صورت گرفت...

با بهت بهش نگاه کردم.

– منظورتون چیه؟... کی این کار و کرده؟

— ما هم نمیدونیم... ولی خب به تحقیقاتمون ادامه میدیم...

نه... یعنی... یعنی یکی از قصد میخواستہ نفسم و نابود کنه؟... اخیه چرا؟... اون فرد کی بوده؟... کی؟
از اتاق خارج شدم... به خونه رفتم.

کسی نبود... رفتم و یه دوش گرفتم... از حموم که بیرون اومدم به آشپزخونه رفتم و یه سیب خوردم. کیارس و
نوشان و توی آشپزخونه دیدم. سلامی کردم و میخواستم به اتاقم برم که نوشان گفت: کیارش، امیلی با
کیاناست... نگران نباش.

پوزخندی زدم و گفتم: اره... داشتم از نگرانی میمردم.

نوشان هم طعنه من و گرفت... کیارس گفت: کیارش جان اون رفته... دیگه هم کاری نمیشه کرد.

سرش داد زد: بسه دیگه... همتون همین و میگید... صدام و بالاتر بردم: اون رفته... برنمیگرده... زندگی
همینه... توجهت و نصبت به امیلی بیشتر کن... اون دیگه پیشت نیاد... فراموشش کن د اخیه نمیتونم... من
نمیتونم فراموشش کنم... میفهمید... نمیشه... زندگی بدون اون معنی نداره... اون رفته ولی معرفت من که کور
نشده... عشق من که فروکش نکرده...

کیارس بلندتر از من گفت: ماهم ناراحتیم... هیچ کس نمیخواست اینطور بشه... اروم تر گفت: هیچکس
نمیخواست...

— نه... من نمیتونم...م...

داد زد: اون رفته و تو هم نمیتونی کاری بکنی... کاری از دستت ساخته نیست... باید بپذیری کیارش... ما
هممون از این موضوع ناراحتیم... میفهمی؟... هممون.

— نه... همتون نه... اگه مامان اونقدر بهش فشار نمیآورد اینطور نمیشد... مامان این فلاکت و نابودی و به
زندگی من کشوند... اون با خودخواهی هاش این کارو کرد... عشقم و ازم گرفت...
— ولی من این و نمیخواستم... این و بفهم.

به سمت مامان برگشتم.

— هه... دیگه چی میخواستی؟... مثل دختر ترشیده ها من و به زور زدم دادین... اصلا نظرم و نپرسیدین...
عشقم و ازم گرفتید....

داد زد: کدوم عشق؟... هی میگه عشقم و ازم گرفتی عشقم عشقم.....

— خیلی متاسفم براتون... از خودم خجالت میکشم که به اون دختر پاک و معصوم گفتم باهام ازدواج کنه و این همه خطر و قبول کنه... جلوتر اومدم: میدونی... یه وقتایی به این فکر میکنم که شاید من و از توی کوچه پیدا کردید و نزابیدی....

خیلی عصبانی از آشپزخونه خارج شدم و سوار ماشین شدم و بیرون رفتم.
کیانا بهم زنگ زد...

— بله؟

— داداشی میای هتل امیلی اینا؟

— براچی؟

— مارو تا یه جایی برسونی....

— خستم... با تاکسی برید...

— باشه... پس میای... امیلی جون نامزدت میاد... گفتم که...

— ولی آخه...

— باشه... زود آماده میشیم... فعلا...

|||||..... اینم شده کاسه داغ تر از آش.... حالم خراب بود.... عشقم و از دست داده بودم... با یکی دیگه نامزد بودم... قراره زنم بشه... و|||||..... ای خدایا... تحملم تموم شده.... مرد هستم... ولی دیگه اهن نیستم که... مرد ها هم احساس دارن... سنگ نیستن که... اره... احساسم از سنگ بوووود... ولی اون ذوبش کرد... اما حالا دارم نابود میشم... نه تنها احساسم بلکه خودمم دارم ذوب میشم... نزار صبرم تموم بشه خدایا|||||.....

امیلی مسلمان شد.... بعد هم برای دو ماه سیه بودیم....

شب ها پیشمون بود... توی اتاق من میخوابید... برای اون که مهم نبود ولی برای من چرا....

شب ها موقع خوابیدن وقتی امیلی و در کنارم میدیم ناخود آگاه اشک از چشمم جاری میشد... یادش میفتم.

امیلی هم میفهمید... ولی چیزی نمیگفت....

چهل نفس هم گذشته بود... برای یک ربع به مجلسشون رفتم.

داشتنم از مجلس خارج میشدم که با صحنه ای مواجه شدم....

مامان و بابام به مجلس اومدند...داشتنم تعجب می کردم...یعنی مادرم اومده؟؟؟؟؟

چیزی نگفتم...بدون سلام از کنارشون رد شدم...اونا هم فهمیدن و چیزی نگفتند...

به خونه رفتم...امیلی خونه بود.

— سلام کیارش...بازم تسلیت...

— ممنون...

نیم ساعت بابا زنگ زد: کاری دارید بابا؟

— زودتر خودت و به بیمارستان خودتون برسون.

— چرا؟!...مگه چی شده؟

— مامانت...مامانت بیهوش شده...الان توی بیمارستانیم...

از جام بلند شدم...

— مامان؟!...چرا؟

— مفصله...زود باش بیا فقط...نپرس....

— اومدم.

سریع خودم و آماده کردم...با امیلی به بیمارستان رفتیم....

بابا و کیانا و کیارش و نوشان بودند...

— چی شده؟

کیانا: کیارش....

با گریه میگفت...

دکتر مامان پیشم اومد..

— آقای آربین...

— بله؟

— نگران نباشید...فقط یه بیهوشی ساده بود...فشارشون افتاد...همین...

— ممنونم.

رو به بابا گفتم: می‌گید جریان چیه؟

— نفس... نفس... —

نگران تر شدم...

— د خب بگید بهم... نفس چی؟... ماما چی؟... حرف بزنیند.

کیانا: نفس...

— کیانا میگی چی شده یا نه؟

— نفس... نفس همون نیلوفره... اون نیلوفر هستش... نیلوفر... اون نیلوفره کیارش... نفس نیلوفر هست... —

چی؟... نفس؟... نفس نیلوفره؟...

— چی داری میگی؟... نفس نیلوفره؟... یعنی چی؟

— کیارش اون همون نیلوفره ما هستش... دختر عمو جهان... همونی که توی تصادف بیست سال پیش زنده

موند... اون نیلوفر هستش... نیلوفری که ماما اون و بیشتر از ما دوست داشت... همون دختری که ماما

توی اون زمان بچگی تو و اون و در آینده زن و شوهر میخواست اعلام کنه... همونی که بابابزرگ تا دیدش

گفت این دختر با یکی از فامیلاش در آینده ازدواج خواهد کرد... این دختر همون نفسه... نیلوفر نفس هستش... —

نفس همون نیلوفره... باورت میشه...

همه این ها و با زار تعریف میکرد...

نه... اَخه... اون؟... نفس؟... نیلوفر؟... نه... وای خدا نه... نه... نه... نه... —

— چجوری متوجه شدید؟

همون بین دکتر معالج ماما پیشم اومد...

— جناب آربین..

— بله؟

— مادرتون هوش اومدند... ایشون میخوان فقط شما رو ببینن... —

— منو؟

— بله... —

به اتاق ماما رفتم...

روی تخت نشسته بود و به دیوار روبرو خیره شده بود... اشکاش مثل بارون صورتش و خیس میکرد...
منم گریه گرفت... به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم... حالم خراب بود.

— چرا مامان؟... چطوری؟

لبش و تر کرد و اروم گفت: وقتی توی لندن دیدمش ، چشاش برام آشنا بود... گفتم که جایی دیدمش
ولی نه... فکر میکردم آویزونته... بدبختت میکنه... دختر لوس و سواستفاده گریه... وقتی شب آخر توی
مهمونی امیلی و نامزدت اعلام کردم ، به وضوح خورد شدنش و دیدم... گریش بیشتر شد: من خورد شدنش و
دیدم و لذت بردم... وقتی آخر شب اون حرف هارو بهم زد یه حس ناخوشی بهم گفت که برش گردونم... ولی
این کارو نکردم... وقتی امروز به مجلسش رفتم ، کنار عکسش گردنبندش بود... گردنبندی که خودم و بابات
براش موقع تولدش خریدیم... آشفته شدم... پیش مادرش رفتم... بهش گفتم این گردنبند کیه؟... گفت برای دخترم..
گفت دختری که دخترم نبود ولی به اندازه دخترم دوش داشتم... تنم مور مور شد وقتی گفت دخترم نبود...
بهش گفتم دخترت و از کجا گرفتی و صحبت باز شد... بهم عکسای بچگیش و نشون داد... وقتی عکساش و
دیدم انگار دنیا روی سرم خراب شد... من... گریش شدید شد: من نیلوفر عزیزم و کشتم... من اون و نابود
کردم.. اون دختر نیلوفر بود... اون دختر عموی تو بود... کیارش من و بیخس... بابابزرگت راست میگفت که
اون با تو ازدواج میکنه... ولی نمیدونست که یه شیطانی مثل من این ازدواج و باطل میکنه... هیچ وقت اون
حرفاش و یادم نمیره... گفت کاری میکنه که خودشم شخصیتش و شناسه... اون این کار و کرد... من نابودش
کردم... من... جیغ زد: من... —

سرم و از دستش کشید... جیغ میزد و گریه می کرد... منم همینطور...

کیانا و پرسنل به اتاق اومدند و من و از اتاق خارج کردند... از دست مامان خون مثل رودخونه میرفت...

کیانا : کیارشی... عزیزم... خوبی؟

دیوانه شده بودم... مامانم... زندگیم عشقم و ازم گرفت... نمیتونستم باور کنم...

امیلی: عزیزم... حالت خوبه؟

حرف نمیزدم... در واقع نمیتونستم حرفی بزنم..

بدون عکس العملی ، با بهت و دهنی باز از بیمارستان خارج شدم.

به یه جا رفتم که کل تهران و میشد دید...

به اسمون خیره شدم... داشتم متلاشی میشدم... نفسم... تنها کسم... عشقم... وجودم و مادرم... کسی که تکیه گاهم بود ازم گرفت... نابودش کرد... من نمیتونم به راحتی از این ماجرا بگذرم... نفس همون نیلوفره... عشقم همون دختر عمومه... دختر عمو جهان... دختری که توی تصادفی که ۱۸ تا کشته داشت، زنده موند... عمو و زن عموم مردن ولی اون زنده موند... اره... اون موند تا من و زجر بده... تا من و جذب خودش کنه و بعد از پیشم بره و من و توی بی کسی بزاره... خدایا عشقم و ازم گرفتی... منم بگیر و خلاصم کن... تاقت زندگی کردن و ندارم... دنیای کثیفی شده... همه چیز شده پول... اون و فرستادی تا من و از این کثافتی نجاتم بده... تو بهم این کمک و کردی... ولی اون و ازم گرفتی... غافل از اینکه دنیام بدون اون دوباره کثیف میشه... من نمیتونم...

نفس

چشمام و باز کردم.

من کجام؟... اینجا کجاس؟...

— خانوم جان خوب هستی؟... هوش اومدی؟... الحمدلله... خدایا شکرت.

به خانومی که پشتم بود نگاه کردم.

— سلام خانم... شما؟

— خانوم دکتر... دختره هوش اومد...

خانم دکتر؟

به خانم سفید پوشی که پیشم اومد نگاه کردم.

من: اینجا کجاس؟... یکی بهم بگه لطفا..

دکتر: عزیزم... من صباحی، پزشک معالجت هستم... اینجا هم بیمارستان هست...

— ولی... خب... من کیم؟... من کی هستم؟...

— حافظت و از دست دادی متاسفانه... اینجا شمال هست...

— شمال؟

— عزیزم فعلا استراحت کن... این خانوم و آقا خیلی به تو کمک کردند... اونا به تو پناه دادن و من و از تهران اینجا اوردن...

— اسم چیه؟... چه اتفاقی برام افتاده مگه؟

— اسمت میناست... چیزی که اینجا نوشته مینا هستش... عکسی ازت توی کیفیت بود... همین...

— خب عکسی... آرسی... چیزی؟... همیشه خوب توضیح بدید؟

— این جور که پیداست شما هم قراره خانوم دکتر بشید... از دانشگاه شهید بهشتی... افرین... توی کیفیت که با خودت به یه طرف پرت شد و با ماشین نسوخت، یه دفترچه خاطرات بود... از اون متوجه شدیم.. چیزی هم که فهمیدیم فقط این بود که تو تصادف کردی و...

— تصادف کردم و چی؟

— ببخشید که خبر بد میدم... همیشه عکست و ببینی؟

به عکس نگاه کردم... یه دختر خوشگل با چشمای ناز و وحشی... سفید و قشنگ بود.

— خب... این منم؟

— آره...

— خب... حالا چی شده مگه؟

یه آینه بهم داد و گفت: بیا... از توی آینه خودت و ببین....

وقتی خودم و از توی آینه دیدم چشمام تار شد و با وحشت و جیغ خفیف آینه از دستم افتاد...

و ااااااااااای... نه خدا... این؟... این م... منم؟

— متاسفانه توی تصادف صورتت آسیب جدی دید... مجبور شدیم جراحی پلاستیک کنیم... این چهره هم نتیجه

۵ تا عمل جراحی پلاستیکه... متاسفم عزیزم... چهل روزه که بیهوشی... الانم که هوش اومدی حافظت از دست

رفته... دو دستت و یه پات هم یک ماهی توی گچ بودن...

چی؟... عمل؟... یعنی این عکس منم؟... این صورت هم برای منه؟... صورتم کامل عمل بود... فقط چشمام همون

جور وحشی و زیبا بود... رنگ پوستم همون بود... فک و ترکیب صورت کمی عوض شده بود...

من کیم؟... خانوادم کی هستن؟... خدایا کمک کن...

— خب... مینا خانوم ما رفتیم... اینجا بیلاق منه یه جورایی... من اینجا خونه دارم... کاری داشتی بگو...

— ممنون خانوم دکتر...

— خدافظ عزیزم..

— خدانگهدار.

دکتر رفت.

به اطراف بیشتر نگاه کردم... یه خونه نقلی بود... خانومی هم که بهم کمک کرده بود مسن بود...

— خانوم اسمتون چیه؟

— لایلا... من و لایلا خانوم یا خاله لایلا صدا کن.

— لایلا خانوم بابت کمکتون مچکرم.

— خواهش عزیزم... تو هم مثل سمیرا هستی برام.

— سمیرا؟

— دخترم و میگم..

— اهان...

— من یه دختر بیشتر ندارم... ازدواج کرده و بچه هنوز نداره... تهران زندگی میکنه...

— یالا....

به طرف صدا برگشتم و یه مرد مسن و دیدم... یه آقای که معلوم بود زحمت کش هستش با ته ریش سفید...

— بیا تو حاج اقا...

از لحاف بیرون اومدم و بلند شدم.

— عه... سلام دخترم... هوش اومدی؟... خدایا شکر..

— سلام حاج اقا... ممنون...

— خب... الان بهتری بابا؟

لایلا خانوم با سینی چای پیشمون اومد.

— حاج اقا دخترمون حافظش و از دست داده...

— جدی لیلا خانوم؟

— اره متاسفانه... البته خانوم دکتر گفتن که حافظش برمیگرده... خیلی زود برمیگرده...

— خب پس بازم شکر...

من: لیلا خانوم... حاج اقا... ببخشید که مزاحمتون شدم... من باید برم...

لیلا خانوم: کجا بری دخترم؟!... تو هیچ جا نمیری تا حالت خوبه خوب بشه... حافظت کار نمیکنه... اونوقت

کجارو داری که بری؟!...

— ولی اخه اینجوری هم که همیشه مزاحمتون باشم...

— تو مراحمی عزیزم... گفتم که... مثل سمیرا هستی برامون...

حاجی: الانم استراحت کن... شبه دخترم... خواستی بیرون گشتی بزنی صبح...

— ممنونم که بهم کمک کردید...

شب بود... استراحت کردم... موقع استراحت فقط صحنه تصادف کمی یادم بود... چیزی به یاد نداشتم... خدایا من

چم شده؟!... من کی هستم؟!... تنها چیزی که از خودم میدونم اینه که اسمم میناست و دانشجو دانشگاه معتبری

هستم... خداجون خانوادم کی هستن؟!... اصلا من از دواج کردم یا نامزد دارم؟!... نمیدونم... هیچی نمیدونم.

فصل سیزدهم

صبح خیلی زود بیدار شدم...

از اتاق بیرون اومدم و وارد آشپزخونه شدم.

لیلا خانوم و حاج اقا داشتن صبحونه میخوردن.

— سلام... صبح بخیر.

— سلام دخترم...

— سلام عزیزم... صبح تو هم بخیر باشه..

صبحونه و خوردم... خیلی خودمونی بودن... از اون تازه به دوران رسیده ها نبودن...

لیلا خانوم: دخترم الان برای اینکه حوصلت سر نره ، شیما ، دختر همسایمون پیشت میاد.

— ممنون...

حاج اقا بیرون رفت... حاجی معلم باز نشسته بود... الانم تاکسی داشت و کار میکرد.

لیلا خانوم هم معلم باز نشسته بود... اینا و خود لیلا خانوم اخر شب بهم گفت.

زنگ در به صدا دراومد.

من رفتم تا در و باز کنم.

حیاط قشنگی داشتن... خونشون بزرگ بود... منتهی قدیمی... ولی حیاطش مدرن بود... یعنی حیاط سازی کرده

بودن.

در و باز کردم.

— بله؟

— سلام عزیزم... خوبی مینا جون؟

— سلام... ممنونم... شما؟

— شیما هستم دیگه... اینجا میشینم..

— اره اره... خوبی گلم؟

— ممنون خانوم دکتر...

— چقدر همه چیز زود توی محل پخش میشه...

— خب اینجا بزرگ نیست... برای همین همه میفهمن...

— اره دیگه... اینم هست.

— دعوت نمیکنی بیام تو..

— بفرما عزیزم.

داخل اومد و اجبارم کرد که بیرون بریم... لیلا خانوم یه دست لباس نو بهم داد و گفت این و بپوشم.

بیرون رفتیم... آبیوه خریدیم و حال کردیم... شیما دختر مهربونی بود... هر کاری میکرد تا من و شاد کنه...

به داخل شهر رفتیم... شهرش بزرگ بود ولی شیما اینا توی یکی از شهرهای این شهرستان زندگی میکردن.
داشتیم گشت میزدیم که یهو شیما از خوشحالی من و ول کرد و به یه سمتی رفت.

— کجا شیما؟

— وایستا الان میام مینا جونی...

منم باهاش رفتم...

به بلیط فروی رفته بود...

— چرا اینجا اومدی؟

— دقت کن... اوه نه... تو که حافظت از دست رفته... خب پس ببین قراره خواننده معروف... کیارش آر بین اینجا

کنسرت بزاره....

— کیارش آر بین؟

— اهوم.

کیارش آر بین... کیارش آر بین؟... کیارش... کیارش... این اسم چقدر برا آشناست...

— شیما...

— بله عزیزم؟

— اسمش خیلی برام آشناست...

— خب شاید کنسرتش رفتی... وای... من طرفدار اصلیش هستم... خیلی خوشتیپه... تیکه ایه برای خودش.

انگار من مدام داشتم قبلا اسم این مرد و صدا میزدم... وای خدا.. من اطمینان دارم این اسم و یه جا شنیدم.

— خب نگفتی؟... من که میخوام یه بلیط بگیرم... برای تو هم میگیرم.

— باش... مرسی..

— خواهش...

بلیط ها و خرید و قرار شد آخر هفته خواننده بیاد...

به خونه رفتیم و کلی توی خونه باهم حرف زدیم... اینقدر که شیما توی راه از خواننده محبوبش حرف زدا ،

راستش من داشتم ادبیت میزدم... حس خوبی نداشتم... چراش و نمیدونم.

کیارش

دو سه روز به خونه نرفتم...توی نیاوران یه خونه نقلی آپارتمانی داشتم...اونجا رفته بودم.
شب و روز داشتم به مصیبتی که سرم اومده فکر میکردم...راستش داشتم خودکشی میکردم.
روی کاناپه دراز کشیده بودم که موبایلم زنگ خورد: بله؟

— کیارش...

— چیه محسن؟

— آخر هفته یادت نره....

— کجا؟

— کنسرتت دیگه توی شمال...

— اها...نمیتونی کنسلش کنی؟

— بلیط هم مردم خریدن...نمیشه دیگه...

— باشه...پس تا دو روز دیگه...

— یا علی...

همین که گوشی و قطع کردم دوباره زنگ خورد: دیگه چیه محسن؟

— سلام...

— سلام امیلی...کاری داشتی؟

— میخوام ببینمت....

— الان نمی...

وسط حرفم پرید: همین الان...

— کجا؟

— پارک کنار هتلمون... —

— باش... فعلا... —

آماده شدم و به قرارمون رفتم.

لباسم مشکمی بود... توی این چهل روز لباسی غیر مشکمی نپوشیدم... کفشم مشکمی... فقط موهام قهوه ای بود.

امیلی با صورتی که کاملا مشخص بود گریه کرده پیشم اومد.

خیلی سنگین نه مثل قبلنا سلام کرد...

— سلام... کارم داشتی؟ —

— میخوام باهات صحبت کنم کیارش... —

— خب؟!... میشنوم.

— وقتی باهاش آشنا شدم به نظر دختر خوبی میومد... نفس و میگم... خیلی خانوم و خوشگل بود... بعضی وقتا

بهش حسودیم میشد... سنگین و مهربون... جلف نبود... وقتی خبردار شدم عاشق شده که خودم عشقش و گرفته

بودم... اره... من اگه نبودم مادرت کسی و انتخاب نمیکرد و به نفس فشار نمیومد... وقتی متوجه شدم فوت شده که

خودم باعثش بودم... وقتی فهمیدم بخاطر چی مرده از خودم خجالت کشیدم که به بهترین دوستم خیانت کردم...

توی چشمم نگاه کرد و گفت: تا سه چهار روزه دیگه سيقه بینمون باطله... و منم نمیخوام که این محرمیت

دوباره تکرار بشه... ما هم قراره فردا از ایران بریم... با مامان اینا صحبت کردم و قانعشون کردم... از نظر من

بهترین یادگاری که از تو میتونم داشته باشم اینه که من و به معشوق واقعیم نزدیک کردی... یا مسلمان شدنم

عشق دوباره و بهم دادی... خدای من باهام هست...

داشت میرفت که گفتم: امیلی...

برگشت...

— ازت ممنونم که درکم کردی... مرسی که تحمل کردی این لحظات تلخ و... —

لبخندی تلخ زد و گفت: خداحافظ برای همیشه...

— خداحافظ.

امیلی رفت... اونم رفت... ممنونم ازش که اینقدر صبوری به خرج داد... واقعا دختری به صبوری و وفادار به

دوست ندیده بودم...

ماشین و روشن کردم و به بعد از سه روز به خانه رفتم.

وارد خانه که شدم شریفه خانم ، خدمتکارمون ، و صدا زدم: کسی نیست؟

— هستن آقا...جناب آربین شرکتن و آقا کیارس هم با نوشان خانوم بیرون رفتن...فقط خانوم آربین هستن.

— بسیار خب...میتونید به کارتون برسید...

— با اجازه آقا.

داشتم بالا میرفتم که گفت: آقا کیارش...

— بله؟

— منم جای مادرت پسر...خواهشن با مادرتون بد نباشید...مادره...بزرگتره...احترامش واجبه...اونم توی فشار

روحو هستش...وقتی به خانه اومده بود یه ریز میگفت کیارش منو ببخش کیارش منو ببخش...کوتاه بیا پسر.

— ممنون شریفه خانوم.

— راستی اینم بشقاب غذاشون...چیزی نخوردن...

— بدید به من تا بهش بدم.

ظرف غذا و گرفتم و بالا رفتم.

میخواستم به اتاق خودم برم ولی دلم نیومد به مامان سر نزنم...اونجوری یه پسر سنگ دل بودم.

در و باز کردم....

اتاق مامان بالکوم داشت...روی صندلی راحتی داخل بالکوم نشسته بود...صدای گریش فضای اتاق و گرفته

بود...صدای باز شدن در و که شنید گفت: نمیخوام هیچی بخورم...نمیفهمید؟...کیارشم نیست...اون ازم دلگیره..

دیگه براش مهم نیستم...حق هم داره...عشقش و گرفتم...من دختر عموش و کشتم...

توی بالکوم جلوش ایستادم و گفتم: اونقدر ا هم سنگ دل نشدم که مادرم برام مهم نباشه.

با بهت و ایستاد.

— کیارش....

— اره...دگیرم ازتون...چون انتظار نداشتم...میدونید بیشتر از این میسوزم که چون نفس دختر عمومه براش

ناراحتید...صدام و بالاتر بردم: مامان...تو اون و از خانواده ما پایین تر خوندی...غافل از اینکه شخصیت خودش و بیینی...الان که بیشتر فکر میکنم می بینم اخلاق و رفتارش کپی پدر بزرگ بود...ولی تو با حرفات اون و نابود کردی...شما که به پولتون مینازید...الان میتونید اون و برام زنده کنید؟...داد زدم: مامان تو میتونی نفسم و با پولات زنده کنی؟...نمیتونی...تو نمیتونی...نمیتونی...می...

کیارس وارد اتاق شد و من و از اتاق بیرون برد...نوشان هم مامان و دلداری داد.

کیارس من و به سمت اتاقم برد...

روی تختم نشستم...کیارس ماساژم داد...

مامان وارد اتاقم شد و با سیلی از اشک گفت: بخدا نمیخواستم...من نمیخواستم اونجور بشه...من اونقدر بی رحم

نیستم که آرزوی مرگ برای کسی داشته باشم...باور کن پسر...باور کن...

داد زدم: ولی با کارات ، حرفات ، رفتارات این کارو ناخواسته کردی...دیگه هم کاری از دست نه من بر میاد

نه تو...

کیارس: بسه دیگه کیارش...دیگه همیشه کاری کرد...غصه خوردن چیزی و درست نمیکنه...کاریه که شده...

هیچ کس هم این و نمیخواست...خواهش میکنم تمومش کن...مامان قصد مرگ و که نداشت...الان باید روی این

موضوع تمرکز کنیم که کی این کارو کرده...

نوشان: کیارش امیلی همه چیز و به ما گفته...

سرم و پایین انداختم...چیزی نداشتم بگم.

همون موقع موبایلم زنگ خورد.

— بله؟

— سلام آقا کیارش...

— شما؟

— پونه هستم...نامزد پارسا...

— سلام پونه خانوم...بله؟...چی شده؟

— دستم به دامنتون...پارسا حالش بهم خورده...دکتر میگویند باید با دکتر تحت نظرش صحبت کنی...

— شما الان کجایی؟

— بیمارستان خودتون.

— باشه باشه... الان میام.

خیلی سریع پایین رفتم و ماشین و روشن کردم و خارج شدم.

به مامان اینا هم فقط گفتم پارسا حالش بهم خورده...

به بیمارستان رفتم... پونه و مادر و پدر نفس روی صندلی منتظرم نشسته بودن..

سلامی کردم و گفتم: کجاس؟

— از اون طرف.

به سمتی که اشاره کرد رفتم.

پارسا حالش بهم خورده بود... معلوم بود که اعصابش خورد شده.. فشار شدیدی بهش وارد شده بود... مرگ

خواهر... اونم نفس...

پارسا بعد از یک ساعت استراحت توی بیمارستان و خوردن سرم بهتر شد.

به خونه رفتم.

ماشین سپیده توی حیاط بود... به داخل رفتم.

مامان و سپیده توی پذیرایی نشسته بودند... من پشتشون بودم.

مامان: عشق پسر... سپیده اون دختر عموش بود... دختر عموش بود.

گریش بیشتر شد.

— حالا چیزیه که گذشت... خودتون و ناراحت نکنید...

— اون نیلوفر بود...

— اون دیه برنمیگرده... پس گریه هاتون بیخودیه.

با سرعت تمام به سمتش رفتم و گیش و کشیدم... با حرکت بلند شد.

توی صورتش داد زدم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟! بیشتر داد زدم: نفهم با تو هستم...

مامان فقط میگفت آروم باش... ولی از کنترل خارج شده بودم.

سپیده هم نگران به نظر میومد.

گیسش و بیشتر کشیدم و با خودم به اتاقم بردمش....اون جیغ میزد و گریه می کرد.

روی تخت انداختمش...در و هم قفل کردم.

پنجره ها رو هم بستم...پرده ها هم کشیدم....با این کارام اون بیشتر میترسید.

مامان داد میزد و کمک میخواست...فقط میگفت کیارش ولش کن...ولی دیگه کار از کار گذشته بود.

سپیده با چشمای خونین بهم نگاه می کرد.

یه سیلی زدم بهش.

— تو از زندگی من چی میخوای؟...لعنتی...اون رفته...ولی من که هستم....سپیده تو چی میخوای؟...تو از

زندگی من چی میخوای؟

پیرهنم و در آوردم...با بالا تنه لخت جلوش ایستادم.

— د لعنتی تو فقط همین و میخوای...به بدنم اشاره کردم و گفتم: تو بغیر از این دیگه چی میخوای؟....

به مانتوش چنگ زدم و در آوردمش...زیرش یه تیشرت بود.

اون فقط جیغ میزد و میگفت کافیه....

— تازه شروع شده...تو مگه همین و نمیخواستی؟...سیلی بهش زدم...

— همین و مگه نمیخواستی؟...جواب بده لعنتی...

— کیارش کافیه...بسه...تمومش کن.

به شالش چنگ زدم و مثل وحشی ها از روی سرش برداشتم.

خودم و بهش نزدیک کردم که ناگهان دو زانو جلوم نشست....

— خواهش میکنم...نمیخوام اینطوری پیش بره...من دخترم....

داد زدم: دختر؟...صد تا زن و درس میدی...تو یه سب کرم خورده ای....سیبی که صد نفر روش تف انداختن..

یه چیز بگو باورم بشه...تو که هر شب از این بساط داری...منتهی نمیخوای که من اینجوری باهات تمومش

کنم...آره؟.

پاهام و بین دستاش گرفت.

— خواهش میکنم کیارش... با من این کار و نکن... خواهش میکنم.

تو چشمات التماس و دیدم.

بهش نزدیک شدم: فقط میخواستم خرد شدنت و ببینم... اینکه تو با دخترای دیگه برام فرقی نداری... فقط اون

فرق داره برام....

نعره ای کشیدم و به طرف بالکوم رفتم.

خودم کاری نمیخواستم بکنم... فقط میخواستم ترسش بدم...

امروز میخواستم به شمال برم... کنسرت داشتم... نمیتونستم آهنگ شاد بخونم... میخواستم همه از حال خرابم مطلع باشند... دوست داشتم توی اولین کنسرت بدون نفسم، کاری کنم که مردم هم از زجر کشیدنم پی ببرن.

نفس

— مینا... مینا...

— بله؟

— بیدار شو دیگه دختر...

— سلام شیما جون...

— غروب شده... دو ساعت دیگه کنسرت شروع شده... اونوقت تو گرفتی خوابیدی؟

— خب خوابم میاد دیگه...

— بیا... برات یه مانتو خریدم... فیت تننت هست...

— ممنونم...

— تو خیلی لاغری دختر... مانکنی هستی برای خودت... چشات هم که وحشی و خوشگل... دیگه چی میخوای؟

— دیوونه.

— مرگ خودت راست میگم.

— خب برو بیرون لباسم و بپوشم.

— اها... این شد..

بعد از نیم ساعت بیرون رفتیم.

مردم زیادی جمع شده بودند... خیلی بودند... جای سوزن انداختن نبود.. با اینکه ساعت ۷ بود و یک ساعت دیگه

خواننده میومد ولی بازم تعداد زیاد بود.

یه یک ساعتی توی سالن بودیم... اما خبری نشد...

شیما: اوووه... خسته شدیم.. چرا نمیاد..

— نمیدونم..

با تموم شدن حرفم همه پاشدن و جیغ کشیدن... ما هم با پیروی از کارشون بلند شدیم...

ظاهرا آقای خواننده تشیفشون و آورده بودند...

چهرش و نمیتونستم ببینم... شیما چون قدش بلندتر از من بود میتونست ببینه...

همه دست میزدن و آهنگاش و میخوندن...

داشتم با خودم قیافش و توی ذهنم تجسم میکردم که یه صدایی گفت: بفرمایید... بنشینید... خواهش میکنم بفرمایید.

گوشم تیز شد... من... من این صدا رو... اره... اطمینان دارم.. من این صدا و جایی شنیدم... هرچی میخواستم بیاد

بیارم ولی نمیشد....

همه نشستن و منم تونستم قیافش و ببینم... وقتی نگاهش و دیدم مغزم درد گرفت... انگاری این مرد و جایی دیده

باشم... من و شیما آخرین نفر نشسته بودیم... ولی خب خیلی خوب میتونستیم ببینیمش... اونم خیلی خوب مارو

میتونست ببینه...

اربین میگفت: سلام خدمت همه دوستان عزیز که وقتشون و در اختیار بنده گذاشتن... خوشحالم که در مقابل

مردم خوب شمال کشورم قرار دارم...

من تعجبم بیشتر میشد... اعصابم خورد میشد از اینکه نمیتونستم چیزی به یاد بیارم.

اربین: خب اولین آهنگم و میخوام اینجور شروع کنم...

من با بهت برعکس همه و ایستاده بودم و بهش خیره شده بودم.

آهنگ پخش شد و چشماش و بست... از ته دلش خوند:

دل دنیا و خون کردی که این جوری تو رفتی

تموم دل خوشی هام و تو با رفتن گرفتی

دل دنیا و خون کردی که این جوری تو رفتی

تموم دل خوشی هام و تو با رفتن گرفتی

مثل حس یه عشق تازه بودی

مثل افسانه بی اندازه بودی

هیچ کس برای من شبیه تو نبوده

دنیا چه بی رحمی اخه تنهایی زوده

بهش خیره شده بودم... دهنم باز مونده بود... من... من این مرد و یه جا دیدم... اطمینان دارم... دیدمش...

دل دنیا و خون کردی که این جوری تو رفتی

تموم دل خوشی هام و تو با رفتن گرفتی

مثل حس یه عشق تازه بودی

مثل افسانه بی اندازه بودی

دل دنیا و خون کردی که این جوری تو رفتی

تموم دل خوشی هام و تو با رفتن گرفتی

(تو رفتی از مرتضی پاشایی)

آهنگ که تموم شد ، چشماش و باز کرد...وقتی چشاش و باز کرد ، نگاهش توی نگاهم قفل شد.

با بهت نگاه می کرد...منم همینطور...

دوست نداشتم این سردرگمی و تحمل کنم...برای همین با همون بهتی که داشتم از سالن خارج شدم.

شیما داشت با بغلیش حرف میزد...

کیارش آربین هم توی مسیر راه من و با چشماش بدرقه می کرد.

ناخودآگاه اشکم دراومد....

کیارش

آهنگ و با تموم وجودم خوندم...حتی آخرین لحظه چشمم نم گرفته بودند...

میخواستم لبخند بزوم که...

با باز شدن چشمم ، دختری و دیدم که شاید باورش برام سخت بود...

نگاهش...چشماش...حرکاتش...صورتش...ظریفی بدنش...همه و همه شبیهش بود...مثل یه فرشته بود...

اول احساس کردم روحشه که برای دلگرمیم کنارمه...ولی وقتی از سالن خارج شد....

من معجزه و حس می کرد... آره... اون واقعی بود... من اطمینان دارم... ولی خب... اون شخص مورد نظر من نیست... نه اون... اون نیست...

توی همون بهت بودم... نمیدونستم چکار کنم... حتی برای ادامه کنسرت انگیزه ای نداشتم... شاید بخاطر این بود که تا قبل از این نیرویی توی سالن من و جذب خودش می کرد... ولی الان نیست...

نفس

با سیل اشک از سالن خارج شدم...

کنار یه جنسیس مغز پسته ای نشستم...

خسته شده بودم... از این همه نامفهومی... از این همه سردرگمی... از این همه کلافگی خسته شده بودم...
گریم شدت گرفت...

— خدایا چرا من نمیتونم اون و به یاد بیارم... این حس که نمیفهمم چی به چیه داره آزارم میده...
بلند شدم...

چند قدم نرفته بودم که پشته سرم یکی گفت: ایستا...

به جای پاهام ، قلبم و ایستاد... این خودش بود... همونی که میتونه بهم بگه چرا اینجوریم...
برگشتم...

بارون میومد... سیل بود... برای همین اشکام مشخص نبود... قطرات اشکام با بارون همراه شده بود.

چشاش سبز بود... رنگی که من و وادار به مروری بر گذشته می کرد... گذشته ای که نمیدونم...

نزدیکتر اومدم... من سر جام ایستاده بودم... هرچی نزدیکتر میومدم ، خاطراتی مثل یه خواب از جلوی چشمام رد میشد...

— تو... تو...

لباس هر دو مون خیس بود... آبکش شده بودیم.

— من چی؟... تو چی؟....

نزدیکم اومدم...

تنم میلرزید... بارون شدید شده بود... دود می کرد...

— بریم.

به خونه ی لیلا خانوم که رفتیم ، از شیما خداحافظی کردم و داخل رفتم.

موقع خواب همش به این فکر میکردم که من اون و کجا دیدم...

خدایا واقعا من اون مرد و کجا دیدم... به یقین میتونم بگم که توی تلویزیون یا از دور ندیدمش...

من اون و از نزدیک دیدم...

خدایا کمک کن... من نمیفهمم... به یاد نمیارم.

— گفتم خانومم خسته هست.. خودم دست به کار بشم... کیانا باید بهت خبر داده باشه...

— آره... دعوتمون کرد... مامان اینا هم قبول کردن... خب حالا ماجرای این چیه؟

— شما که ناز دارید نمایید... گفتم خودم به سلیقه خودم برات لباس بخرم.

— برای من؟

— آره... بیا بگیرش... همین و ببوشیا... آگه خوشتم نیومد بازم باید ببوشی...

— ولی اخه...

— ولی و اما و اگر و اخه نداره... همین و بس...

ناگهان سرم به تیزی خورد و...

سریع و حیرون بلند شدم...

خدای من... این چه خوابی بود؟... من؟... من داشتم خواب میدیدم؟... ولی خیلی واقعی بود... حیرون بودنم

بخاطر این بود که طرف مقابلم کیارش آربین بود... آره.. خودش بود... با همون ماشینی که کنارش گریه می

کردم... همون چشمای سبز بهم اون حرفا و میزد... ولی... ولی... کیانا کیه؟... کیانا... کیانا... کیانا...

— لیلا خانوم...

— جانم دخترم؟

— میشه بیرون برم؟

— باشه... فقط صبر کن که به شیما زنگ بزنم تا باهم برید.

— نه... راستش... میخوام خودم تنهایی برم.

— باشه عزیزم. هر جور خودت دوست داری.. من برای اینکه تنها نباشی میگم... هر جور مایلی..

— ممنون..

— خواهش میکنم عزیزم.

لباسم و پوشیدم و بیرون رفتم.

میخواستم یه کمی هوا بخورم ، بلکه حالم بهتر بشه.

لیلا خانوم یه کیفی که برای دخترش بود و بهم داد... کمی هم پول داد تا یه چیزی برای خودم بخرم... واقعا

ازش ممنونم... خیلی خانواده مهربون و خوبی بودند... خدا حفظشون کنه...

توی کیفم کاپشن قرمزش و گذاشته بودم...

توی شهر رفتم....

خیلی شلوغ بود...

خونه لیلا خانوم اینا با دریا فاصله زیادی نداشت... شاید ده دقیقه پیاده روی تا دریا بود.

اول توی بازار کمی چرخ زدم... بعد به سمت دریا رفتم.

به دریا که رسیدم ، آدمای زیادی بودند... خیلی شلوغ بود... کمی اونطرف تر رفتم... جایی که رفتم تقریبا

خلوت بود.

یه سنگ بزرگ کنار ساحل بود... روش نشستم.

به دریا نگاه کردم... آبییه آبی... به دورتر نگاه کردم... به نقطه ای که دریا به آسمون وصل میشد.

چند نفری که اونجا بودند هم رفتند... فقط من بودم و من... تنها...

کفشم و در آوردم... جورابم در آوردم... شلوارم و تا حدودی بالا کشیدم.

پام و توی آب بردم...

خنک شدم... حس بهتری داشتم.

سرم و بالا بردم و به آسمون خیره شدم...

به خواب دو شب پیش فکر می کردم... به کیارش آر بین... به کیانا... اسم آشنایی برام بود... کیانا... کیانا... ک..

همینجور داشتم اسمش و صدا می کردم که...

یه چیزی یادم اومد...اره...تصویرش...تصویر یه دختر توی ذهنم نقش بست...

شک نداشتم اون دختر کیانا بود...قیافش تقریبا سی ساله میخورد...کیانا...اره...ولی...ولی چرا دیگه چیزی

یادم نیاد...هه...من از گذشتم فقط یه کیارش آربین و یه دختر به نام کیانا میشناسم...که البته از اونا هم

چیزی نمیدونم.

به کاپشن نگاهی کردم....

چشمم و بستم...

ناگهان صدایی گوشم و نوازش داد:

حالا که امید بودن تو در کنارم داره می میره

منم و گریه ممتد نصف شبم دوباره دلم می گیره

حالا که نیستی و بغض گلومو گرفته چه جوری بشکنمش

بیا و ببین دقیقه هایی که نیستی اونقده دلگیره، که داره از غصه می میره

عذابم میده این جای خالی ز جرم میده این خاطراتو،

فکرم بی تو داغون و خسته اس، کاش بره از یادم اون صداتو

عذابم میده این جای خالی، ز جرم میده این خاطراتو،

فکرم بی تو داغون و خسته اس، کاش بره از یادم اون صداتو

عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده

منمو این جای خالی که بی تو هیچوقت پر نمیشه

منمو این عکس کهنه که از گریه ام دلخور نمیشه

منمو این حالو روزی که بی تو تعریفی نداره

منمو این جسم تو خالی که بی تو هی کم میاره

عذابم میده این جای خالی، زجرم میده این خاطراتو،

فکرم بی تو داغون و خسته اس، کاش بره از یادم اون صداتو

عذابم میده این جای خالی، زجرم میده این خاطراتو،

فکرم بی تو داغون و خسته اس، کاش بره از یادم اون صداتو

عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده

به پشتم نگاهی کردم... داشت با چشای بسته میخوند... انگار دلش خیلی گرفته... کسی باهاش نبود... تنها ی تنها.

من خوابتو می بینم میگم شاید وقتش رسیده...

بی خوابی می شینه توی چشمم مهلت نمی ده

دوباره هیشکی تو شعرام حرفی واسه گفتن نداره

دوباره نیستی و بغض گلومو می گیره باز کم میارم

حالا که امید بودن تو در کنارم داره می میره

منم و گریه ممتد نصف شبم دوباره دلم می گیره
حالا که نیستی و بغض گلومو گرفته چه جوری بشکنمش

بیا و ببین دقیقه هایی که نیستی اونقده دلگیره، که داره از غصه می میره

عذابم میده این جای خالی، ز جرم میده این خاطراتو،

فکرم بی تو داغون و خسته اس، کاش بره از یادم اون صداتو

عذابم میده این جای خالی، ز جرم میده این خاطراتو،

فکرم بی تو داغون و خسته اس، کاش بره از یادم اون صداتو

عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده

(عذاب از محسن یگانه)

خیره نگاهش میکردم...

چشمش و باز کرد... با باز شدن چشمش بهم نگاه کرد....

تعجب کرده بود... منم همینطور....

چشمش... تپله های سبز رنگش من و به گذشته بر میگردونه...

اومد طرفم...

پام توی آب بود...

کنارم ، روی یه سنگ کوچکتز نشست...

با بهت نگاهش می کردم.

چرا این پیش من اومد؟

کیارش آربین: من... پسری مغرور بودم... پسری از خانواده پولدار و محترم... دوست داشتم با دخترا ارتباط برقرار کنم... نه ارتباط نا مشروع... فقط دوست داشتم باهاشون دوست بشم... روزا و شبهام یکنواخت بود... زندگی هموار بود... از همواری بدم میاد... روزی یه دختری... دختر که نه... یه فرشته کوچولو زندگی و نجات داد... بهم فهموند پول عشق نیاره... فهموند پول شخصیت نیاره... اون یه فرشته بود برای من... اون دختر به زندگی من رنگی تازه داد... زندگی از همواری بیرون اومد... رویایی که منتظرش بودم در کنار اون دختر به حقیقت پیوست...

بهش خیره شده بودم...

سرم درد گرفته بود... پول عشق نیاره... پول عشق نیاره... من... آره... آره... من این حرف و زده بودم... من... م... م...

((پول خوشبختی نیاره ، محبت نیاره ، دوست داشتن نیاره ، راستگویی نیاره ، عشق واقعی

نیاره... پول هیچی نیاره... شاید بعضیا با پولت خر شدن ، ولی من اینجوری نیستم... تو ، تو خودت

گمی... یه نگاه به دور و برت بنداز...))

خدای من... این چیزا چیه که داره یادم میاد... اینا چی هستن؟

همه این حرفا و به زیون آوردم...

کیارش آربین با شنیدن حرفام ، نگاهش و از دریا گرفت و به چشمام دوخت...

— تو... تو اسمت چیه؟... پرسیدم اسمت چیه؟

— مینا... اسمم میناست...

— نه... اسمت مینا نیست... تو مینا نیستی... تو... آره... تو نفسی... نفسی... تو نفسی...

— من نفس نیستم... من مینا هستم..

— لعنتی من و یادت نیاد؟... تو کیارش و به همین زودی فراموش کردی؟... اینقدر حسست نسبت بهم زودگذر

بود؟... آره؟

اشکام دراومد.

داد زدم: من هیچی نمیدونم... من اسمم نمیدونم... بعد از اون تصادف حافظم و از دست دادم... من حافظم و از

دست دادم... کسی و یادم نیاد... من چیزی از حرفات نمیفهمم... من نمیدونم... چیزی نمیدونم...

بلند شدم و این چیزا و تو روش میگفتم...
همینجور جیغ میزدم و گریه می کردم که یکدفعه....
پام در رفت و با کله توی آب رفتم.
چیزی نفهمیدم.... فقط صداش و شنیدم که داد میزد: مواظب باش....

کیارش

دختره که به یقین میتونم بگم نفس هستش ، از سنگ افتاد....
بهش گفتم مواظب باش....ولی دیگه کار از کار گذشته بود....اون افتاد....
کمک میخواست....
چاره ای نداشتم...
پیرهنم و در آوردم....شلوارم در آوردم....پریدم توی آب....
روسریش و آب برده بود...
نمیتونستم به موهای باز و زیباش نگاه نکنم....
موهایش و کنار زدم و بلند گفتم: هوش بیا...بیدار شو....هوش بیا لعنتی...
جوابی نمیداد.
دست خودم نبود....چون لباسش خیس بود ، برجستگی های بدنش تقریبا مشخص بود...
حرارت بدنم بیشتر از قبل شده بود....وقتی بغلش کردم و بدنم با تنش تماس گرفت ، انگار جریان ۲۲۰ ولت
به من وصل کرده بودند....خیلی سریع به خونه بردمش...
توی خونه شال کیانا بود....برداشتم و سرش کردم...تا نگاهم و کنترل کنم...نمیدونستم چرا اینقدر در مقابل
این دختر نمیتونم کاری کنم....من اطمینان دارم این خودش...نفس منه....این دختر همونه....

چشمام و باز کردم....

تنم کوفته بود... لگنم درد می کرد...

من کجا هستم؟... چه اتفاقی برای من افتاده بود؟... و ایستا بینم... من... من با اون تنها بودم... داشتیم بحث می کردیم که... که افتادم... ولی حالا... حالا کجا هستم...

توی یه اتاق بودم...

از تخت بلند شدم... بیرون از اتاق رفتم.

از پله ها پایین اومدم.

داشتم اطرافم و نگاه می کردم تا یه نفر و پیدا کنم ، که یکی گفت: حالت بهتر شد؟ برگشتم... خودش بود.

— من کجام؟... چرا من و اینجا آوردی؟

— اینجا خونم هست... تو هم که حالت خوب نبود... آوردت اینجا..

— خ... خب... خب چرا اینجا؟... چرا بیمارستان من و نبردی؟

— چون اینجا دکتر هست....

— کی؟

— من...

— تو؟

— کیارش آرین... دکتر مغز و اعصاب... پزشک معالج پارسا زارع....

با شنیدن اسم پارسا ، یه جوری شدم... انگار پارسا و میشناختم... اسم پارسا برام آشنا بود... خیلی آشنا.

— پارسا زارع؟

جلوتر اومدم... خیلی جلو... جوری که نفساش و به وضوح حس می کردم...

تو چشمام خیره شد...

— تو... تو واقعا من و نمیشناسی؟... پارسا و نمیشناسی؟

— نه... من چند دفعه باید بگم... من... تو رو... نمیشناسم... اصلا... اصلا پارسا کیه؟

— برادرت... برادری که تصادف کرده بود... توی کما رفته بود... دوباره زنده شد... منم پزشکش بودم... یادت

نیست؟... هنوزم انکارش می کنی؟

— من چیزی واسه انکار ندارم... اگه میشناختمت که اینقدر خودم و تو بهت و سردرگمی نمیزاشتم...

نا امید روی میلی که کنارش بود نشست...

میخواستم بیرون برم که برگشتم و گفتم: اینم یادت رفته بود... ممنون...

فقط سرش و تکون داد...

— درب خروجی کجاست؟

به سمت راستم اشاره کرد...

داشتم میرفتم که... یه چیزی یادم اومد...

برگشتم...

— تو... تو کیانا میشناسی؟... دختری شاید سی ساله....

دستاش و از روی صورتش برداشت و حیرت زده نگاهم کرد...

شتابان به سمتم اومد..

— تو کیانا و از کجا میشناسی؟... بهت میگم کیانا و از کجا میشناسی؟

— خب... خب...

— بگو دیگه....

— من فقط... من....

شونه هام و محکم گرفت و تکون میداد: بهت میگم بگو...

— من فقط یه کابوس دیدم.... کابوسی که شبیه واقعیت بود.... توی خواب... توی... اصلا ببینم... ازت یه سوال

کردم... گفتم کیانا و میشناسی یا نه؟

— اون خواهرمه....

از روی این یه عکس گرفت و بهم داد.

— اینم عکسشه....

مات و مبهوت به عکس نگاه کردم...

خیره شده بودم... نه.... این... اینکه همون دختره... آره... خودش ولی... از اینکه بیشتر تعجب کردم این بود

که کسی کنارش بود... کسی که کنارش بود... اون کس... من بودم... خودم بودم... با قیافه قبلیم...

با چشمای از حدقه بیرون زده بهش گفتم: این... تو این و از کجا آوردی؟! این عکس منه... این عکس برای

منه... تو عکس من و چرا داری؟!... اصلا تو کی هستی؟!... ها؟

— من... کیارش... همون کسی که توی دانشگاه استادت بود... همونی که باهش بد بودی... همونی که توی لندن

خدمتکارش بودی... همونی که توی مشهد بهت گفت که دوستت داره... همونی که نامزد گرفت... من اونم... من

کیارش هستم... و تو هم نفسی...

— نه... من مینا هستم... اسم من میناست..

— تو از کجا میدونی؟!... اسمت مینا نیست.

— لیلا خانوم گفت... گفت من دانشجو یه دانشگاه خوب هستم.

— دانشگاه شهید بهشتی؟

— تو از کجا میدونی؟

— گفتم که... من استادت بودم....

— ولی من تو رو نمیشناسم... من خانوادم نمیشناسم... فقط میدونم تو و کیانا توی زندگی گذشتم حضور

داشتید.

— باش... بهت وقت میدم... تا هر چند که باشه به پات میشینم... اگه زمانی که تو من و بشناسی صد سال هم

طول بکشه میمونم... من صبر میکنم... همین که کنار می و زنده ای برام کافیه...

بهم فرصت داد... شاید چون دکتر بود ، میدونست که حافظم بر میگردد...

از خونس خارج شدم و به خونه لیلا خانوم اینا رفتم.

شب شد و لیلا خانوم برای شام ته چین درست کرده بود.

من از اتاق داشتم بیرون میومدم که حاج آقا توی آشپزخونه به لیلا خانوم جوری که من نشنوم گفتم: قربون

کسی که این ته چین خوشمزه و درست کرده بشم....

لبخندی زدم و....

ولی وقتی این جمله و گفت یه چیزی داشت یادم میومد... آره... کیارش انگار این حرف و یکبار زده بود...

— قربون کسی که این ته چین خوشمزه و این کباب باحال و درست کرده بشم.

— کیارش خان... غذای امشب و نفس درست کرده. هم کبابش و هم ته چینش...

این دیالوگ و من یه جا شنیده بودم... نفس... ته چین...

داشتم تو فکر می رفتم که یکدفعه با حرفی که لایلا خانوم زد ، میخکوب و ایستادم و شوکه شدم....

بعد از این که حاج آقا اون حرف و زد ، لایلا خانوم گفت: آروم تر آقا... نفس اینجاست...

باور نمیکردم...

نفس؟... اون الان گفت نفس؟... یعنی اسم من نفسه؟... من نفس هستم؟... کیارش راست گفته؟... یعنی چی؟...

توی اتاق رفتم.

موقع شام خوردن ، رو به لایلا خانوم گفتم: لایلا خانوم....

— بله مادر؟

— یه سوال بپرسم راستش و میگوید؟

— آره عزیزم.... بپرس دخترم.

— اسم واقعیم چیه؟

با شنیدن حرفم هردو به هم نگاه کردند....

حاج آقا: حالا چرا این سوال و کردی نفس جا.... مینا جان؟

— پس اسمم نفسه.... چرا بهم نگفتید....

از جام بلند شدم و گفتم: برای چی نمیخواید از گذشتم چیزی بدونم؟

— دخترم... خانم دکتر گفت که شاید حکمت باشه و تو گذشته بدی داشته باشی... ولی خب... وقتی دیروز اون

جوون اونقدر برات بی تابی می کرد ، فهمیدم که گذشتت خوب بوده...

چشمام و ریز کردم: کدوم جوون؟

— دیروز یه جوون خوشتیپ و ... اها... همونی که عکسش و شیما توی بلیطه داشتش... همون... اومده بود اینجا

و سراغت و می گرفت... میگفت سمت چیه و اینا... منم همه چیز و براش توضیح دادم... دخترم اون همون

کسی هست که دوشش داشتی... پسر خوبیه...

— ببخشید من میتونم برم استراحت بکنم؟

— برو دخترم.

— شب خوش.

— شب بخیر مادر.

موقع خواب همش به این فکر می کردم که چرا اینقدر این چند روزی زندگیم عوض شده...خدایا کمک کن.

نمازم و خوندم و خوابیدم.

— نفسم به نفست بنده نفس...عاشقتم دانشجوی شیطون من..

— منم همینطور استاد مغرور من.

از جام بلند شدم....

عرق کرده بودم...یه لیوان آب خوردم.

من.....من...آره...من یه چیزایی یادم اومد.....اینکه اون همون مرد زندگیمه و یادم اومد....آره...من...نفس

هستم....اونم کیارش آرین....

— کیارش....

— جانم خانومی؟

— میشه بگی داری من و کجا میبری؟

— باشه...میگم.

— خب بگو دیگه...میشنوم.

— داریم میریم آب تنی...

— آب تنی؟

— آره.

— کجا؟

جوابی نداد....

سه دقیقه بعد به ساحل رسیدیم.

ویلا کیارش کنار ساحل بود...یعنی اون ساحل اختصاصی داشت...

من و کری تنها بودیم.

چهار تا درهای ماشین باز بودند...

ما توی ساحل نشسته بودیم.

— نفس..

— هوم؟

— میگم این دو هفته چه زود گذشت... نه؟

— آره...

— دو هفته تا رسیدن بهت خیلی زمان کوتاهی بود... و این بهترین هدیه خدا بهم بود...

لبخند پسرکشی تحویلش دادم...

— توی این دو هفته که منتظر بودم تا حافظت برگرده از خدا فقط میخواستم این اتفاق زود بیفته...

— کیارش...

— بله..

— ممنون....

— خواهش میکنم بانو.... تازه... یه دقیقه ایستا...

— کجا؟

از جاش بلند شد و به سمت ماشین رفت...

از توی ماشین گیتارش و برداشت و پیشم اومد...

روبروم نشست و گفت: آماده ای خانومی؟

— آره... چرا که نه...

اینبار برای اولین بار چشماش و موقع خوندن نبست... بهم خیره شد و با لبخند شروع کرد:

همیشه آرزوم بوده مثل تو پیدا بشه

شبای تاریک دلم دوباره مهتاب بشه

تو اومدی تو رویاهام مهمون قلبم شدی

نداشتی تا دنیای من روبه سراب باز بشه

خوش اومدی به زندگیم با تو پر از بهارم

با تو دیگه با هیچکسی تو دنیا کار ندارم

خوش اومدی ستاره روشن شب های من

تو اوج خوشبختی و غم تویی رفیق و یارم

خوش اومدی به زندگیم با تو پر از بهارم

با تو دیگه با هیچکسی تو دنیا کار ندارم

خوش اومدی ستاره روشن شب های من

تو اوج خوشبختی و غم تویی رفیق و یارم، تویی رفیق و یارم

عروس سرزمین قلبم شدی

برام یه هم زبون یه همدم شدی

بهانه قشنگ زنده بودن فرشته نجات جونم شدی

فرشته نجات جونم شدی

خوش اومدی به زندگیم با تو پر از بهارم

با تو دیگه با هیچکسی تو دنیا کاری ندارم

خوش اومدی ستاره روشن شب های من

تو اوج خوشبختی و غم تویی رفیق و یارم

خوش اومدی به زندگیم با تو پر از بهارم

با تو دیگه با هیچکسی تو دنیا کار ندارم

خوش اومدی ستاره روشن شب های من

تو اوج خوشبختی و غم تویی رفیق و یارم

وقتی می خندی نازنین دنیا بمن می خنده

با بودت تو قلب من در رو غم می بنده

تو اومدی عشق و برام به ارمغان آوردی

قلبم بشو به روی تو به غصه ها می خندم

خوش اومدی به زندگیم با تو پر از بهارم

با تو دیگه با هیچکسی تو دنیا کار ندارم

خوش اومدی ستاره روشن شب های من

تو اوج خوشبختی و غم تویی رفیق و یارم

خوش اومدی به زندگیم با تو پر از بهارم

با تو دیگه با هیچکسی تو دنیا کار ندارم

خوش اومدی ستاره روشن شب های من

تو اوج خوشبختی و غم تویی رفیق و یارم

تویی رفیق و یارم

(خوش اومدی از مجتبی صفری)

- آهنگ که تموم شد ، بر اش دست زدم و گفتم: مرسی...فوق العاده بود...
- این برای خانومی مثل شما که چیزی نیست...
- گیتار و از دستش گرفتم و فاصلمون و کمتر کردم.
- دوستت دارم سنگ پا...
- منم دوستت دختر عمو....
- دختر عمو؟...خوبی؟
- عالیم...
- وا...
- والا.
- خب شوخی بسه....
- بخدا دارم راست میگم دختر عمو...
- میشه اینقدر دختر عمو نکنی...اخه یعنی چی؟
- تو...تو...
- من چی آقا؟
- تو...تو میدونستی که دختر خانواده زارع نیستی؟
- سرم و پایین انداختم.
- آره...میدونم...سپهر عوضی بهم گفته بود.
- و خانواده اصلیت و پیدا کردی؟
- نه...دنبالشون بودم...ولی خب تصادف همه چیز و خراب کرد.
- عزیزم...گفته بودم که من یه عمو داشتم که نوزده سال پیش تصادف کرد و با زنش مرد...
- خب؟...آره گفته بودی.
- و گفته بودم که یه دختر هم داشتن و اون فقط زنده موند.
- آره...خب؟

— یه روز مامانم توی بازار کالسکه دختر عموم و گم میکنه... دختر عموم هم از همون موقع دیگه پیدا نشد..

— وای...چه بد...متاسفم.

— البته همچین بدم نشدا...

— چرا اونوقت؟

— چون دختر عموم بعد از نوزده سال پیدا شده...

— واقعا؟

— آره....

— چه عالی... فردا که رفتیم تهران خونمون ، حتما یادم بیار ببینمش...

— نیازی به یادآوردن نیست خانومی.

— وا...چرا؟

— چون دختر عموی بنده همین جاست...

— اینجا؟

— آره...توی همین ویلاست...

چشمام خون افتاده بود....

— توی این ویلا؟...با تو؟...

از عصبانیت بلند شدم داشتم به سمت ماشین میرفتم که جلوم اومد و سد راهم شد.

— ناز نکن دیگه دختر عمو...منظورم تو بودی....

— چی؟

— تو رو وقتی پیدا کردن ، میبرن پرورشگاه...آقای زارع هم که دختر دوست داشت تو رو به عنوان دختر

قبول میکنه.

— امکان نداره...یعنی الان من و تو....

— بله...درسته...من و تو دختر عمو پسر عمو هستیم...به همین خوشمزگی!!!

و|||||ای... الان من و کیارش فامیل نزدیک هستیم؟...خدای من...عالیه....

کیارش با دستش یکی به بینیم زد و گفت: میگم بیخود نیست عقد دختر عمو پسر عمو و توی آسمونا میگیرن...

خندیدم و گفتم: دیوونه...

— خب آگه راست هستش پس الان محرمیم دیگه.... عقد هم که کردیم و امشب هم که تنها هستیم توی ویلا....
چطوره امشب....

یه بالش کنارم بود تا استراحت کنم... نذاشتم حرفش و ادامه بده و بالش و گرفتم و افتادم دنبالش....
اون می دوید و من پشت سرش.... هی می خندید و منم از خندش خندم گرفته بود....
کل حیاط ویلا و ساحل و دویدیم...

کیارش توی آب رفت... منم دنبالش رفتم....

تا کمر توی آب بودیم... کیارش میخندید و روی سرم آب می ریخت...

— نکن کیارش.... آب توی دهنم رفت...

— حفته خانوم کوچولو.... تو باشی که دنبالم نیای...

— خفه شدم دیوونه.... کافیه...

— تازه مزه داده...

داشت همینجور روی سرم آب می ریخت که یکدفعه....

یکدفعه یه موج قوی اومد.... هر دو مون تعادلمون و از دست دادیم... پرت شدیم طرف ساحل....

من که افتادم ناگهان یه چیزی و روی خودم حس کردم.

چشمام و که باز کردم دوتا تیله سبز رنگ و دیدم...

وای.... دقیقا الان چی شد؟... ن.... نه.... الان.... من.... و.... کیارش... یعنی الان.... کیارش روی من افتاده؟؟؟؟؟؟

کیارش

باورم نمیشه... من الان روی نفس هستم؟؟؟.... خدای من.... خوشی خواستم... دیگه نه تا این حد....

چشمای وحشیش من و از همه وقت حریص تر می کرد....

تحملش برام سخت بود.... یعنی دیگه بریده بودم.... نمیتونستم این وضعیت و تحمل کنم.

نفس

تيله هاى سبزش داشت ديوونم مى كرد....

كيارش از روم بلند شد و کنارم نشست.... منم نشستم.

— نفس....

— بله؟

بهم خيره شد و گفت: ميتونم.... ميتونم... راستش دارم ديوونه ميشم كه به هم محرم نيستيم.... من مرد هستم...

فقط ميتونم تا حدى خودم و كنترل كنم.... ميخواستم بگم....

دستم و روى لبم گذاشتم كه يعنى ساكت....

— هيس... ميدونم... منم دلم نميخواه اول زندگيمون و با گناه شروع كنيم... همون كارى كه ميدونى صلاحه و

انجام بده...

— بهم ايمان دارى؟

— اگه نداشتم كه باهات توى اين ويلاى به اين بزرگى نبودم...

لبخندى زد و گفت: پس وايستا الان بيايم.

ماشين و گرفت و بيرون رفت....

بعد از چند دقيقه برگشت.... توى ماشين و نگاه كردم.... فكر كنم شخصى كه کنارش بود يه دفتر دار بود.

دفتر دار و كيارش به سمتم اومدند.

خلاصه همون دفتر داره يه صيغه دو روزه براى من و كيارش خوند....

كيارش دفتر داره و رسوند.... منم به داخل ويلا رفتم.

شالم و در آوردم و موهام و به حالت دم اسبى بستم.... مانتو داشتم.... مانتوم و هم در آوردم... چون خيس بود..

شلوارم و عوض كردم.... يه تونيك يقه دار كه از جلو چندتا دكمه مى خورد ، به رنگ سفيد با گل هاى

ريز آبى پوشيدم... تونيك و شلوار سرهم بود.

امممم.... خب امشب غذا نداريم... پس بايد يه كوفتى درست كنم.... خب حالا چى درست كنم؟؟؟... اى بابا...

حالا چى درست كنم من؟.... وايستا يه لحظه فكر كنم... امممم.... اها... چون هوا سرده آش درست ميكنم.

خداروشكر همه ي مواد لازم براى درست كردن آش توى خونه بود.

همينجور مشغول درست كردن بودم كه آيفون به صدا دراومد.... رفتم و در و باز كردم....

اصلا حواسم به موهای بازم نبود.....

شیر آب و باز کرده بودم و داشتم دستم و می شستم که ناگهان دستی و دور کمرم حس کردم.

عطر تنش مستم کرده بود....

صورتش و کنار لاله گوشم گذاشته بود.

وای نفــــس....موهات.....

دستش و توی موهام برد.

به سمتش برگشتم...

لبخند جذابی بر لب داشت....منم به روش لبخند مهربونی زدم.

— هیچ لحظه ای توی عمرم اینقدر برام لذت بخش نبود....عاشقتم کوچولوی من....

— دوست دارم کیارش....ممنون که به پیام و ایستادی و...

حرفم و قطع کرد: در مقابل عشقی که بهم هدیه کردی چیزی نبود خانومی...

یه تای موهام و از روی پیشونیم برداشت و کنار زد....

با لبخند جلو اومد و بر لبم بوسه طولانی زد....منم چشمام و بستم و با عشق همراهیش کردم.

لبش خواستنی تر از قبل برام شده بود....

چشمام و که باز کردم ، دیدم بهم خیره شده...نگاهمون توی هم قفل شده بود...

دوست داشتم اون لحظه ثانیه ها توقف می کردند...میخواستم اولین بوسه ام ، با عشق خاصی باشه....

— نفس....زندگیم بدون تو هیچه...این و میدونستی؟

— آره...چون این حس و منم نسبت بهت دارم...

— بهترینی کوچولوی دوست داشتنی کیارش....

— منم دوست دارم...

— چی پختی حالا؟

— از عطرش حدس بزن جناب.

– خب...آش؟

– الحق که مخه مخی....

– پس افتخار باید کنی که همچین کسی گیرت اومده....

– اووووووه...زیاده روی نکنا...من همون نفسی هستم که باهات کل کل می کرد...

– نه بابا...منم همون کیارش مغروری هستم که توی روت وای میستاداااا....

– زهی خیال باطل آق اسی...به قول قبلنا ، انگار فرعون مصره آقا....

ظرف آش و روی میز گذاشتم و روی صندلیم نشستم و مشغول خوردن شدیم.

– نفس خانوم...از همین الان بگم که حرف اول و آخر و توی خونه من میزنم....

– نه بابا...

– حرف اول و آخر و من میزنم...اونم چشم عزیزم....

هر دو خندیدیم....

– چه آشی بودا...ممنون..

– نوش جان آقا.

– میگم یادته من تو رو اون روز برفی از کلاس بیرون کردم؟

– مگه میشه یادم بره...

– بعد یه از خدا بی خبری اومد و روی برگه های امتحانیم چای ریخت؟

اوه اوه...اوضاع داره وخیم میشه....

– چیزه...من برم لیوان بیارم....

– بشین خانوم کوچولو...دستت رو شده...فدای سرت.

– ولی خدایی جیگرم حال اومدا...کیف کردم....

– جهت اطلاع باید گفته بشه که اونا برگه های شخص شما بود....

– چی؟...منظورت چیه؟

– من همه برگه های امتحانی تو رو گرفته بودم و داشتم برسیشون می کردم...شما هم ندیده برگه ها رو

خیس کردید...وقتی دیدم برگه ها اونجوری شدن ، خندم گرفته بود...چون میدونستم کار تو بود... ولی خب

بهت نگفتم و خودم همه و درست کردم....

— واقفی؟

— بله....واقفی....

سرم و خاروندم و گفتم: اوه....اسم برگه ها و نخونده بودم.

شام و خوردیم و من ظرفا و شستم...کیارش هم تلویزیون نگاه می کرد.

ظرف ها و که شستم ، کمی تخمه آوردم و کنار کیارش نشستم...باهم دیگه تخمه میشکوندیم و فیلم و نگاه

می کردیم...

صدای آیفون بلند شد.

— بله؟

—

— نفس با تو کار داره....همون دوستت شیما هستش.

آخ جووووووون....الان شیما تعجب میکنه که کیارش و من قراره ازدواج کنیم....چون اون اطلاعی نداره.

سریع یه مانتو و شال پوشیدم و توی حیاط رفتم.

— سلام شیمایی....

— یه دفعه بگو شیمایی...

خندم گرفت.

— سلام تنفس...خوبی؟

— نفــــس....تنفس چیه....

— خب خوبی حالا؟

— قربونت گلم.

— بی خبر میری....ما رو هم که اصلا آدم حساب نمیکنی.

— این چه حرفیه....

— راستی خوشحالم که بالاخره عشقت و پیدا کردی....خیلی دوست دارم آقاتون و ببینم.

— باش...می بینیش....فقط...

— فقط چی؟

به حالت شوخی اخم کردم و گفتم: وقتی دیدیش و فهمیدی نامزدمه دیگه قربون صدقش نمیریا... گفته باشم... اون چشم هیزت هم پایین میندازی....

— اووووووووه... انگار چی هست این جناب...

همون بین کیارش وارد حیاط شد و گفت: نفس... عزیزم... بیاین داخل...

با شنیدن صدایش شیمیا با تعجب فراوان گفت: چه صدای آشنایی....

و با سرعت به سمت کیارش برگشت....

وقتی کیارش و دید با لحن کش داری گفت: نه....

منم با لحن خودش گفتم: آره.

— این که... این که....

کیارش جلو اومد و کنارم ایستاد.

— اینم کیارش... که قراره باهم ازدواج کنیم.

و رو به کیارش گفتم: اینم شیمیا... دوستم داخل شمال... کیارش شیماجون عاشق صداته... همیشه گفت باید

مدیونش باشم... چون اون بود که من و به کنسرتت آورد و این ماجراها پیش اومد...

کیارش: واقعا؟... خیلی ممنونم شیمیا خانوم... از آشناییتون هم خوشحال شدم.

شیمیا هنوز توی بهت بود.

خندم گرفته بود... کیارش هم که زرنگ و تیز... موضوع و گرفت و جلوی خندش و نگه داشت.

— م... منم... منم از آشناییتون خوشحال شدم آقای آربین...

همه جا سکوت بود که یکدفعه شیمیا خل و چل جیغ ملایم زد: وایایای... من باورم نمیشه... نفس تو نگفته

بودی همسر آیندت کیارش... منظور آقای آربینه....

کیارش: و منم بخاطر همین شیفتش شدم... نفس یه خصلت خوبش اینه که پزنمیده و دارایی هاش و به رخ

دیگران نمیکشه....

شیمیا لبخند رضایت بخشی زد و گفت: نه... پس واقعا بدرد هم می خورید... طرز فکر هردوتون مثل همه...

واقعا خوشحال شدم که هم تو رو دیدم و هم شمارو جناب آربین... امیدوارم خوشبخت و به پای هم پیر شوید...

- ممنون شیما جون... حالا بودی... بیا بالا یه چیزی بخور.
- نه مرسی... باید برم... فقط میخواستم زیارتتون کنم... همین... فقط میشه سه تایی عکس بگیریم؟
- من و کری فهمیدیم که میخواد به بقیه نشون بده.
- اشکالی نداره.
- عکس و گرفتیم.
- ممنون.
- لطف داری...
- خدانگهدار.
- کیارش: خدا حافظ.
- من: خداافظ.
- من تا دم در همراهیش کردم... کیارش داخل رفت.
- میگم نفس...
- هوم؟
- بابا ایول بهت... واقعا محشری... دست همه دخترای فیس و افاده ای و از پشت بستن...
- چرا مگه؟
- چجوری تونستی تورش کنی؟
- عزیزم ماجرای من و کیارش با چهارتا نگاه رقم نخورد...
- پس امیدوارم همینطور عاشق هم باشید... خیلی خوشحال شدم... وای... نمیدونی به دوستام بگم...
- خب حالا... همه آدم هستن دیگه...
- خداافظ...
- بای گلم... سلام برسون.

میوه آوردم و باهم می خوردیم و تلویزیون تماشا می کردیم.

— کیارش من خوابم میاد...میشه برقا و خاموش کنیم و بخوابیم؟

— الان نود شروع میشه نفسی...

— بخوابیم دیگه کیارشی....

— نه...وايستا نود و نگاه کنیم...بعد....

— نه...بايد بخوابيم...

— لج نکن دیگه نفس...بچه ای مگه؟

— آفرین پسر خوب...بخوابيم...باشه؟

— نه دخترم...اول نود...بعد خواب...

— اه...من خوابم میاد....میرم بخوابم.

— نه....

— نه؟

— شما کنار من میمونی....

— کی—ارش....

— جان کیارش؟

— بخوابيم....

— باشه نمیخوابيم.

با عصبانیت بالش و توی سرش زدم....اونم خندید.

کیارش

ده دقیقه ای گذشته بود...برنامه نود شروع شد....

— خب...نود شروع شد...

صدایی نشنیدم.

سرم برگردوندم و به نفس نگاه کردم....خواب رفته بود....

صورتش هنگام خواب مثل بچه ها میشه....

روی شونه من خوابش برده بود.
موهایش و بوییدم و بغلش کردم....
بردمش توی اتاق و روی تخت گذاشتمش....
الان دیگه بهم محرمیم....و من از اینکه بهم اعتماد کرد خوشحالم.
پتو و روش کشیدم....
نگاه عمیقی بهش کردم و بعد آروم لیش و بوسیدم....
بوسه های امروز ، اولین بوسه زندگیم بود...من با هیچ دختری این کارو نکرده بودم....حریم ها و سعی کردم
همیشه حس کنم....
از اتاق خارج شدم و برنامه و دیدم....کمی بعد هم همونجا خوابم برد.

نفس

ساعت هفت صبح بیدار شدم.
خب برم و صبحونه درست کنم....
صورتتم و آب زدم و به آشپزخونه رفتم....صبحونه و درست کردم و بلند گفتم: کیارش....کیارش...
— ها؟...خوابم....
کنارش رفتم و گفتم: بیدار شو آقا....وگرنه بد می بینیااا....
چشماس و باز کرد و سریع بلند شد...
— نه...بیدار میشم....فقط مثل قبل ها پارچ آب و روی سرم خالی نکن...
خندم گرفت...اونم خندید.
صبحونه و خوردیم و آماده رفتن شدیم....
ماشین و روشن کرد و راه افتادیم.
— کیارش...
— جانم؟

— می‌گم چرا به مامان اینا خبر ندادی که من زنده‌م؟

— خب سوپرایز بشن که بهتره.

— مامانت... ماما...

حرفم و قطع کرد: اون از وقتی که فهمید تو همون دختر عموی گمشده‌ی منی، حالش بد شده و یه پاش خونه

هست و یه پاش بیمارستان....

بعد از چند ساعت رسیدیم....

اول تهران رفتیم.... آخه کیارش به خونه زنگ زد و بهم گفت که مامانم اینا خونشون هستن.

به خونشون رسیدیم.

با ریموت در و باز کرد.... وارد که شدیم، کیارش گفت: ایستا باهم بریم.... میترسم همه سنگ کوب کنن.

خندیدیم....

ماشین و پارک کرد و باهم داخل رفتیم.

صدای مامان و مادر کیارش، یا بهتره بگم زن عمو از دور به گوش میرسید.

— دخترم.... جوون بودی.... چرا مارو تنها گذاشتی مادر.

— عزیزم من و ببخش.... کیارش من و هیچ وقت نمیخشه.... اون ازم دلخوره.

ناراحت شدم... البته خوشحالم بودم که بالاخره زن عمو من و شناخت و تفکر غلطش و نسبت بهم عوض کرد.

کیارش جلوتر از من رفت...

کیارش با خوشحالی گفت: سلام.

همه تعجب کرده بودند....

همه بودند....

کیانا: سلام.... خوبی کیارش جان؟

عمو (بابای کیارش): حالت خوبه بابا؟

پارسا: سلام.... بهتری؟

کیارش: عالی.... بهتر از این توی عمرم نبودم.

خندم گرفته بود.... آخه قیافه هاشون دیدنی بود.... چشاشون از کاسه بیرون زده بود.... کیارس و کیانا هم

دهنشون باز بود.

نوشان: خب خداروشکر که حالت خوبه.

کیارش: راستی مامان....

— جان مامان؟

— من میخوام ازدواج کنم.... با یه دختر که دوشش دارم.

یکی بیاد اینا و جمع کنه....

مامانم عصبانی بلند شد: معلومه چی میگی آقا کیارش؟

— کاملاً جدی گفتم.

عمو بلند شد: کیارش.... کافیه....

— تازه دختر مورد علاقه ام و هم آوردم.... اینجاست... بگم بیاد؟

همه با تعجب به سمت من نگاه می کردند.

من وارد شدم و اولین کسی که فهمیدم من نفس هستم ، مامان بود.

مامان با سیلی از اشک بطرفم اومد.

— این نفسه.... دخترم نفسه.... تو دخترمی....

منم گریم گرفت....

— آره قربونت برم.... من همونم نرگسی آق پوریا...

تا این حرف و زدم ، پارسا و بابا هم به سمتم اومدند....

پارسا بغلم کرد.

— سلام داداش پارسا.

— سلام عزیزکم.... نفسی... خواهری خودتی؟

— آره داداشی.... خودمم.

کیانا و نوشان و پونه هم من و بغل کردند...

کیارش همه ماجرا و برایشون توضیح داد.

زن عمو کنارم نشسته بود و دستم و سفت نگه داشته بود و می فشرد.

زن عمو: نفس... دخترم...

— بله زن عمو؟

اشکش جاری شد.

— من و می بخشی؟... من متاسفم... واقعا نمیخواستم....

حرفش و قطع کردم: این چه حرفیه... همین که فهمیدم از خانواده به این خوبی هستم خودش کلیه...

مامان انگار کمی ناراحت شده بود....

مامان و بابا و پارسا و پونه از جاشون بلند شدند.

بابا: ببخشید که مزاحمتون شدیم جناب آربین.

— خواهش میکنم.... افتخار دادید.... ازتون متشکریم که دخترمون بزرگ کردید.

مامان جلوم اومد و با بغض گفت: عزیزم... اگه دوست داشتی، خوشحال میشم که بهمون سری بزنی...

داشت گریه می گرفت.... مامانم، مادرم نبود... این بدترین خبریه که میتونی بشنوی.... خانواده ای که نوزده

سال باهاشون زندگی کردی، از خونت نیستند....

دستش و بوسیدم و گفتم: این چه حرفیه مامان.... منم باهاتون میام.

زن عمو: حالا نفس جان پیش ما هست.... عزیزم شاید تو ما رو خوب شناسی.... ولی ما که تو رو تازه پیدا

کردیم....

مامان سریع خداحافظی کرد و رفت....

بابا اینا هم رفتند.

من فقط نگاهشون می کردم... اندوهم بیشتر شده بود.... میتونستم حس کنم که مامانم داره گریه میکنه....

زن عمو و دستش و روی شونم گذاشت و گفت: دخترم من و می بخشی؟

لبخندی زدم و گفتم: زن عمو من شما رو درک می کنم.... حق داشتید.

— نه.... حق نداشتم که اینجوری دربارت قضاوت کنم.... من تو رو خورد کردم.... نفس من... من بدترین کار و

باهات انجام دادم.... شاید اگه تو دختر گمشدمون نبودی این تفکر اشتباه و هنوز داشتم.

— زن عمو اینقدر خودتون و سرزنش نکنید...

— میشه بهم مامان بگی؟

با این حرفش نگاهم ناخودآگاه به سمت کیارش کشیده شد....اونم نگاهم می کرد.

عمو: دخترم....من و زن عموت از وقتی که بچه بودی دوست داشتیم تو و کیارش بهم برسید....

کیانا: حتی پدربزرگمون هم این پیش بینی و کرده بود....

خدمتکار اومد و گفت: بفرمایید...شام حاضره.

نوشان: این بحث ها و میشه بعد هم کرد....الان شام بخوریم بهتره.

کیارش: منم موافقم.

زن عمو دستم و داشت و باهم به سمت میز شام رفتیم.

کیارش و نوشان کنار هم و کوروش و کیانا هم پیش هم نشستند....عمو و زن عمو هم دو سر میز نشستند.

فقط دو جا کنار هم بود....

هه....خب خنگ خدا معلومه دیگه...نفس جان تو هم باید کنار آقاتون بشینی...آخ جووووون...خداک تو سرت

که اینقدر ذوق زده میشی....خب چکار کنم....دست خودم نیست....کاره دل هست دیگه....دیوونه ای...

والاای....بسه دیگه...پاک خل شدم رفت....

کیارش نشست....

زن عمو: نفس جان....کنار کیارش بشین دخترم.

لبخندی زدم و کنارش نشستم.

زن عمو: نوشان...دخترم....

— بله مامان؟

— اون خورشت و به نفس جان بده.

خورشت و بهم داد و منم ازش تشکر کردم.

میگم آگه زن عمو روی خوشش و نشون بده یعنی نونت توی روغنه....والا....

آخر شب ، موقع خواب ، عمو و زن عمو توی اتاق خودشون و کیانا و کوروش هم روی تخت خودشون و

نوشان و کیارش هم همینطور.

زن عمو یه اتاق شیک و مجهز و بهم داد...

اول یه دوش گرفتم و بعد نماز و خوندم.

خوابم نمیبرد....پیش خودم گفتم حالا چکار کنم....ای بابا...اها...
حس فضولیم گل کرده بود....نفسم دیگه...آخر شب هم حس فضولیم گل میکنه....
در اتاقم و آرام باز کردم....میخواستم به اتاق آقامون برم.
از پله ها بالا رفتم....چون اتاق کیارش یه جور طراحی شده که چند تا پله میخوره تا بهش برسی...
آروم دستگیره و فشار دادم و در و باز کردم.
خوابیده بود.

در و بستم و داخل رفتم.
کناره ی تخت نشستم و بهش خیره شدم.

— چرا اینجا اومدی؟

— بیداری؟

— آره.

— خوابم نمیبرد ، گفتم بیام اینجا.

بهم عمیق نگاه کرد...

من: میگم بریم بیرون قدم بزنیم؟

— باشه خانومی....

بلند شد و دوتایی به سمت باغ رفتیم.

چراغ روشن بود و من از این بابت نمیترسیدم.

— میخوای چکار کنی نفس؟

— چیو چکار کنم؟

— خانوادهت و میگم....آقای زارع...پارسا...مامانت.

— معلومه...پیششون میرم.

و ایستادیم.

— آره...این بهترین کار هست که میتونی برای قدر دانی ازشون انجام بدی....

به زمین خیره شدم.

— نفس....

بهش نگاه کردم.... انگار تردید داشت که بگه.... تا طکممخخخخزطیبوم

— فردا.... فردا صیغمون باطل میشه.... این و میدونستی؟

با تکون دادن سر متوجش کردم که یعنی آره....

دستاش و دور کمرم حلقه بست....

چهرش توی شب جذاب تر بود.... ته ریشش جذابیتش و بیشتر می کرد.

تو چشمای هم دیگه غرق شده بودیم....

همونطور که به لبم نگاه می کرد نزدیک تر اومد و لبش و روی لبم گذاشت...
حس جالبی بود.

چشممون باز بود و همدیگر و نگاه می کردیم... سبز بودن چشماش من و به وجد میاورد....

زبونش و توی دهانم برد و منم همراهیش کردم.

من و بغل کرد و با خودش به ته باغ برد.... بوسه های ریشش از هر چیزی برام لذت بخش تر بود.

شالم و برداشت و دستاش و توی موهام برد....

لبش و به لاله گوشم نزدیک کرد: تو رو میخوام نفس.... فقط خودت و... تو بهترین دختر زندگیم بودی و

هستی....

لبخند زدم و این بار من زودتر لبش و بوسیدم.

صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم.

صورتتم و آب زدم و لباس خوابم و در آوردم.... یه شلوار جین دودی و تونیک یقه دار توسی پوشیدم.

بیرون از اتاق رفتم.

همه سر میز منتظر من بودند....

سلامی کردم و نشستم...

داشتم چای میخوردم که یادم اومد امروز.... امروز من و کیارش بهم محرم نیستیم.

صبحونه که تموم شد ، از سر جام بلند شدم.

زن عمو: کجا نفس جان؟

— می بخشید... ولی من نمیتونم خانوادم و ترک کنم... اونا حقشون نیست که اینطوری ازشون جدا بشم....

من تصمیم خودم و گرفتم.....

کیانا: و اون تصمیم چیه دختر عمو؟

— میخوام با خانوادم... یعنی خانواده زارع زندگی کنم.

عمو: حق با تو دخترم... هر جور صلاح میدونی... زندگی خودته... بهترین راه همینه.

به کیارش نگاه کردم... لبخند رضایت بخشی تحویلیم داد....

بعد از صبحونه لباسم و پوشیدم.... کیانا برام چند دست لباس نو توی کمد گذاشته بود...

لباسم و پوشیدم.

از اتاقم که بیرون اومدم و پایین که رفتم ، زن عمو پیشم اومد...

— دخترم تنهایی نرو... و ایستا کیارش هم باهات بیاد.

یکی بیاد نفس و بگیره.... وای که این همه خوبی بهت نیومده نفس خانم... خودمونیم حالا دیگه....

کیارش هم از خدا خواسته سر سه سوت آماده شد و سر ماشینش شدیم... یه جور میگم از خدا خواسته انگار

همین دو دقیقه پیش کیارش بود که داشت بال بال میزد... والا....

توی راه حرفی بینمون رد و بدل نشد... تا اینکه موبایل کیارش به صدا دراومد.

— سلام... بفرمایید....

—

— مگه نگفتم که دیگه بهم زنگ نزن... گفتم یا نگفتم؟

—

— خفه شو... نمیخوام صدای نحست و بشنوم... میفهمی؟

و ایسا ببینم... الان چی شد؟؟؟... یه دختر داره با کیارش حرف میزنه؟... هه... مثل اینکه خانم اون روی من و

ندیده... پس و ایسا و تماشا کن...

رو به کیارش گفتم: گوشه و بده به من....

کیارش با تعجب به قیافه حق به جانب من نگاه کرد....

احساس کردم برای یه لحظه خرکیف شده....البته بایدم میشد....

— گوش‌ی و بده...کار دارم.

اونم بدون معطلی گوش‌ی و بهم داد.

— بزن کنار....

کنار زد.

از اینکه مثل بچه‌ها حرفم و گوش میداد خندم گرفته بود.

از ماشین پیاده شدم.

گوش‌ی و توی دستم گرفتم.

— الو...کیارش...عشقم...عشقم...کجایی؟

— ببین دختره عملی دفعه آخرته که به کیارش زنگ میزنی....

دختره که انگار تعجب کرده بود گفت: تو دیگه کدوم خری هستی؟...کیارشم کجاست؟...گوش‌ی و بده به عشقم.

— هه...زه‌ی خیال باطل...عشقم؟...خانوم بهتره اینقدر خودت و سبک نکنی و بری رد کارت.

— ببینم جوجو تو کی هستی دیگه؟...بدبخت کیارش فقط داره مخت و میزنه...اون روانی برای تفریح یاهات دوست شده بیچاره....

— مواظب حرف زدنت باش...دفعه آخرته که به نامزدم توهین میکنی....

— نامزدت؟

— آگه یکباره دیگه هم اسم یا شمارت و توی گوش‌ی شوهرم ببینم ، روی سگ من و میبینی....فهمیدی بی حیا؟..

حالا هم برو حرص میخوری جوش میزنی...برو که الان نوبت عمل بینیت هست....دیگه هم نمینم دور و بر

شوهرم میلیکی....وگرنه کاری میکنم که کارگر شهرداری هم نخواد باهات ازدواج کنه....

نزا شتم حرفی بزنه و گوش‌ی و قطع کردم.

از همین الان باید مواظب عشقت باشی....دارند الکی الکی عشقت و ازت میگردانانان.....والا.....

داخل ماشین نشستم....

گوش‌ی و بهش دادم....

— چی گفتی شیطان؟

— این یه بحث زنونه بود... شما کاری به این چیزا نداشته باش.

— از این به بعد باید خودم جوابشون و بدم... لازم نیست تو باهاشون دهن به دهن بشی... ارزشش و ندارن.

— اتفاقا... من باید باهاشون دهن به دهن بشم و بهشون بفهمونم که من از اون دخترای چشم و گوش بسته نیستم و حساب کار و دستشون بزارم...

یه دفعه گوشیش و وسط خیابون پرت کرد...

همون لحظه هم یه کامیون لهش کرد.

— چکار کردی؟

— با این کار دیگه هیچ کدومشون باهام کاری ندارن و خانومم اینقدر ناراحت و عصبی نمیبینم....

لبخندی زدم و گفتم: ممنون....

اونم چشمک زد و راه افتاد.

به خونه که رسیدیم ، از کیارش خواستم تا بالا بیاد.... اما گفت که کار داره.

زنگ در و زدم.... در باز شد و داخل رفتم.

همه خونه بودند....

چشمای مامان پف کرده بود.... معلوم بود که دیشب گریه کرده.

— سلام....

مامان: سلام عزیزم.... خوش اومدی.

امروز که به خونه اومده بودم ، یه حس غریب باهام بود.... انگار مهمان هستم.... فضای خونه برام آشنا نبود.

اشکام جاری شد....

مامانم و بغل کردم و دستش و بوسیدم....

— چرا نمیخواین من اینجا بمونم؟.... اینقدر زود براتون بی ارزش شدم.

بابا به سمت اومد و گفت: این و نگو دخترم.... من و مامانم از دیشب پلک روی هم نداشتیم.... خونه بدون تو

سوت و کوره.... ما انتخاب و برای خودت گذاشتیم...

— و منم انتخابم و کردم.

مامان: تصمیمت چیه؟

— من یه خانواده دارم... اونم مامان نرگس و بابا پوریا و داداش پارسا....

بابا و مامان هر دو همزمان بغلم کردند.

لبخند زدم.

پونه: اها... یعنی من اینجا غریبه ام؟

خندیدم و گفتم: شما که آجی ما هستی... خوبی اجی کوچولو؟

پارسا در حالی که اشک شوق صورتش و خیس کرده بود ، گفت: قربون آجیم برم که زودی شیطان میشه.

مامان: بچه ها من برم یه غذای خوشمزه درست کنم.

شام و خوردیم و خلاصه من دوباره به جمع خانواده برگشتم....

شب پونه پیشمون موند و من و پونه کنار هم توی اتاق خوابیدیم... پارسا هم میخندید و هی می گفت زنم باید

پیش خودم بخوابه... البته منم جلوش کم در نیاوردم و بحث کردم... اینقدر سر همدیگه غر زدیم که مامان

جفتمون و دعوا کرد... وقتی مامان دعوا کرد ، انگار اون لحظه دنیا و بهم داده بودند... مامانم... این زن هنوز

هم من و دخترش میدونه... سرش و بوسیدم و اونم منظورم و فهمید و اشک مهمون چشماش شد.

صبح با آیناز به دانشگاه رفتیم....

کلاس هامون که تموم شد ، کیارش دنبالمون اومد.

من بخاطر آیناز باهاش پشت نشستم.

کیارش آیناز و رسوند... خیلی خندون بود.

— کیارش..

— جانم عزیزم؟

— چرا امروز اینقدر شنگولی؟

— خب بخاطر اینه که خانومم و دیدم...

— دارم جدی میگم.

— منم جدی گفتم.

— ولی امروز یه چیزی شده... آره؟

— آره.

— خب!...چی شده که اینقدر داری دندونات و بخاطرش نمایش میدی؟

— مامانم یه خبر خوب بهم داد...یه خبر عالی...

— چه خبری؟

— نه دیگه...نشد...اونش دیگه به خودم ربط داره....

— کیارش...مسخره بازی در نیار.

— بعدا خودت می فهمی...فعلا برو خونه...سریع برو...

— وا..

— تو برو...کاری نداری؟

— نه...خدافظ...

— بای عزیزم.

وارد خونه شدم....

مامان داشت لباس ها و اتو می کرد.

— سلام بر مادر محترمه...

— سلام دخترم...خوبی مادر جون؟

— مرسی....

همونطور که لباسم و در میاوردم ، گفتم: چه خبرا؟!...پونه نیومد؟

— نه...صبح با پارسا برای ناهار بیرون رفتن...مثل اینکه رفتن سد کرج....

— اوووو...پس رفتن خوشگذرونی...

خندیدیم.

از داخل یخچال یه سیب گرفتم و گاز زدم...

— نفس...

با دهان پر گفتم: جونم مامانی؟

— تو نمیخوای ازدواج کنی؟

— چطور؟

— برات خواستگار اومده.

با شنیدن حرفش پوست سیب توی گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم.

— چت شد مادر؟

کمی آب خوردم.

— هیچی...

— داشتم میگفتم....

— ببخشید مامان... من برم داخل اتاقم... کار دارم.

— دارم باهات حرف میزنم دختر.

برگشتم.

— بله عزیز نفس؟

— میگم برات خواستگار اومده....

— خب اومده باشه.... خودتون که میدونید جوابم چیه...

— ولی طرف آدم حسابی هستا...

— هر کی میخواد باشه... حوصله ندارم.

— هر جور دوست داری... به هر حال امشب میان..

داد زدم: امشب؟

— وای قلبم... چرا داد میزنی؟

— ولی من که آماده نیستم.

— ولی تو که گفتی جوابت منفییه...

— باش...

شب شد و پارسا و پونه هم اومدند.

دامن کوتاه به رنگ نیلی که از بالا کمی گشاد شده و بلوز ساده و شیک و کفش پاشنه دار نوک تیز توی

خونه... خیلی قشنگ شده بودم....

صدای آیفون باعث شد تا من استراب بگیرم.

گل و شیرینی و دست یه خانم دیدم.

هر سه نفر وارد شدند... خانم و آقا و یه پسر خوشتیپ... موهای جو گندمی و پوست سفید و چشم عسلی...

خیلی خوشگل بود ولی خب هرچی بود به کیارش نمی رسید.

اصلا نمیخواستم وارد مجلس بشم... چون من خودم یکی و دارم.

پدر پسر مشغول صحبت بود که صدای آیفون دوباره در اومد.

مامان در و باز کرد و گفت: آقای آربین اینا هستن.

والله ای... چ...؟؟؟... کیارش اینا اومدن؟!... قیافه کیارش دیدنی میشه وقتی رقیبش و ببینه...

عمو و زن عمو و کیارش فقط بودند... هر سه تیپ زده بودند... دست کیارش هم گل و شیرینی بود.

چای و ریختم و پخش کردم.

کیارش کنار همون پسر که فکر کنم اسمش پیمان بود نشست...

موقع پخش کردن چای وقتی به کیارش رسیدم ، عمو گفت: آقا پوریا معرفی نمیکنی؟

— ایشون جناب شاپوری رییس بانکمون هستن که برای عمر خیر... برای نفس جان تشریف آوردن.

کیارش که داشت چای و می گرفت ، با شنیدن حرف بابا کمی چای و توی دستش ریخت...

چای و که پخش کردم ، کنار پونه نشستم.

خانم شاپوری: خب... حالا عروس گلم میشه با پیمان جان بره و حرفی بزنی؟

مامان بهم اشاره کرد که یعنی پاشو....

پا شدم و پیمان هم بلند شد... کیارش نگاه خشمگینش و به پیمان دوخته بود... با نگاهم بهش التماس می کردم که

خونسرد باشه... ولی امکان نداشت.

به اتاقم رفتم... اونم پشت سرم اومد... پسر مودب و خجالتی ای بود.

— خب؟

بهم نگاه کرد...

— خب... خب... شنیدم شما پزشکی میخونید....

— بله... درسته... و شما؟

— منم دبیر هستم... معلم دبیرستان... رشته ریاضی...

همون بین یکی در زد...

من: بفرمایید.

در باز شد و کسی که انتظارش و نداشتم وارد شد....

کیارش با نگاه بد میوه آورده بود.

با اخم گفت: این و نرگس خانوم گفتن که بیارم.

پیمان: جناب آر بین... کیارش آر بین دیگه درسته؟

— درسته.

— خوشحال شدم شما رو دیدم....

— ببخشید... نفس، پونه خانم کارت داره....

پونه با من کار داره؟

به اصرار کیارش از اتاق بیرون رفتم و پونه و کنار در دیدم.

— کارم داشتی پونه؟

— من...؟ نه.

— ولی کیارش گفت که کارم داری...

پونه خندید و گفت: اووو... پس بالاخره غیرت آقا گل کرد....

چی؟... غیرت؟... بدبخت شدم... نکنه کیارش دست به یقه باهاش بشه... خداجون کمک کن....

پنج دقیقه نگذشته بود که کیارش و پیمان از اتاق بیرون اومدند.

بدون اینکه به ما دوتا نگاه کنند به پایین رفتند. من و پونه هم پشت سرشون رفتیم.

هنوز من و پونه پایین نرسیده بودیم که پیمان و مادر پدرش بلند شدند و از همه خداحافظی کردند.

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم... وا... این یکدفعه چش شد؟؟؟

بابا و مامان هم تعجب کرده بودند.

بابای پیمان بخاطر یه دلیل که معلوم بود الکی هست خداحافظی کرد.

خلاصه که برای من بد نشد... منم همین و میخواستم....

عمو و زن عمو هم از اینکه اونا رفتند خوشحال بودند... کیارش که دیگه نگو... شصت میزد... خخ... البته من اطمینان دارم که همین آق اسی خودمون به پیمان یه چیزی گفته...

عمو: نفس جان....

— بله عمو؟

— راستش... ما... یعنی... ما اینجا هستیم... ما برای خواستگاری تو اومدیم.

زن عمو: کیارش عاشق نفسه... ما هم نمیخواستیم جلوی این عشق و بگیریم... اومدیم برای خواستگاری از نفس جون برای کیارش...

یعنی اون لحظه انگار یه خواب برام بود....

من؟!... کیارش خواستگاریم اومه؟؟؟... وای خدا... قربون عظمتت که اگه بخوای یکدفعه همه چیز و جور میکنی.

کیارش لبخند مهربونی بهم زد... منم همینطور.

بابا و مامان هم خیلی خوشحال شده بودند... انگار همین و میخواستن بشنون.

زن عمو: خب کیارش و نفس جان... برید یه گوشه ای و حرفاتون و بزنید.

پونه: البته این زوج که فکر کنم از قبل حرفاشون و زدن....

همه خندشون گرفت.

هر دو بلند شدیم و بطرف اتاق رفتیم....

من روی تخت نشستم... کیارش روی صندلی کنار تخت نشست.

داشتم به این فکر میکردم که ده دقیقه پیش تا الان چقدر اوضاع تغییر کرد....

کیارش تک سرفه ای کرد و گفت: ببینید خانم زارع....

با تعجب نگاهش کردم.

— من کیارش آرین ، استاد دانشگاه بودم و در حال حاضر پزشک هستم... دکتر مغز و اعصاب... و البته

خواننده معروف کشوری هم هستم... آهنگ های زیادی هم درباره شما خوندم... توی دانشگاه وقتی شما رو

دیدم عاشقتون شدم.... دختری با همه خصوصیات مورد نظر من بودید... قبلا دوست دختر داشتم... ولی به

لطف علاقه ای که نسبت به شما در من به وجود اومد این سرگرمی و کنار گذاشتم... در لندن هم عاشقتون

بودم...پسری مغرور و به قول بعضیا سنگ پا قزوین هستم...شاید هم جذاب و خوشگل باشم... یه خواهر
بزرگتر از خودم و یه برادر دوقلو دارم.... توی دنیا یک نفر و بیشتر از همه دوست دارم....اونم عشقمه....
نفسم....

از صندلی بلند شد و دو زانو جلوم نشست....از داخل جیب کتش یه گل رز در آورد و جلوم گرفت.

— حالا با این حرف هایی که زدم ، با من ازدواج میکنی؟

خندیدم....اونم خندید....

گل و ازش گرفتم.

— این مسخره بازیا چیه دیوونه؟

— نگفتی....با من ازدواج می کنی؟

— خب باید فکرام و بکنم...

بهم نزدیک تر شد....

— با من ازدواج میکنی؟

— همینجوری که همیشه....

از جیبش یه کادو کوچیک و بهم داد.

— اینم زیر لفظی....بازش کن.

کادو و باز کردم....والله ای.....نه.....اینکه عطر خودمه....همون عطری که مادر بزرگم بهم هدیه
داده بود....

— وای....مرسی....بهترین کادویی بود که میتونستی بهم بدی.

نزدیکتر اومدم...جوری که حالا نفساش تارهای موهام و تکون میداد....

— با کیارش آربین ازدواج می کنی؟

اینبار من کمی نزدیک اومدم.

— آره....باهات ازدواج میکنم کیارش آربین...

لبخند مهربونی بهم زد....منم همینطور....

— خوشبختت میکنم نفس...

آیناز: خیلی زیبا شدی نفس...

— میدونم.

— دیوونه...

مهنا و مهدیس هم کنارم بودند...

مهدیس: وای... چقدر قشنگ شدی... قیافت از اون بیربختی در اومد...

— بیشعوووور...

همه خندیدیم.

کیانا هنوز مدل موهاش تموم نشده بود.

آرایشگر داخل اومد.

— خانوما... عروس خانوم... آقا داماد تشریف آوردن.

همه دخترا دست و سوت زدند.

کیانا هم آماده شد...

مهنا: خب دخی ها... آماده اید؟

همه گفتند: یس...

همه مانتو پوشیدند و پایین رفتند... منم شنلم و پوشیدم... لباسم دکلته بود... کیارش بهترین لباس و برام کرایه

کرد... چهار و نیم پول کرایش شد... هتلمون هم برای عموی من و کیارش هست... همونی که دکتر بود.

همه پایین رفتند... پونه ساقدوش من بود و کیارس ساقدوش کیارش بود.

پایین رفتیم....

کیارش و با دسته گل با ژست خاصی کنار ماشین بود... فیلمبردار هم داشت ازش فیلم می گرفت...

همه دخترا کنار جفتشون بودند... (یه جور میگم جفت انگار حیوونن بیچاره ها... خخخخ).

با اومدن من همه دست زدند...

کیارش طبق دستور فیلمبردار بطرفم اومد.

دسته گل و بهم داد و جوری که فقط خودم و فیلمبردار ببینیم ، چشمک زد..منم لبخندی زدم و دسته گل و گرفتم.
دو نفره داخل ماشین نشستیم و بطرف هتل رفتیم.

فیلمبردار داخل ماشین پارسا اینا نشست.....همه ماشین ها پشتمون بوق میزدند...

کیارش دستش و توی دستم گذاشت و گفت: بالاخره به آرزوم رسیدم.

— دیگه کسی نمیتونه تو رو ازم بگیره.

— نفس...

— جانم؟

— یه سوپرایز برات دارم....

دستام و بهم کوبیدم و گفتم: وای....چی هست حالا؟...کی میخوای بهم بدی؟

— فعلا نه....هدیه ام و میخوام جلوی جمع بهت بدم.

تا خود هتل داشتم به هدیه ام فکر می کردم.

به هتل که رفتیم ، کیارش در و برام باز کرد....

دخترا و پسرا همه دست میزدن....شنلم و کمی پایین تر آوردم تا موهام زیادی معلوم نباشه....خوشم نیامد.

دخترا با ما به هتل خانوما اومدند و پسرا به سمت آقایون رفتند.

مامان و زن عمو که در صدر مجلس بودند ، بطرفمون اومدند و من و بغل کردند.

دست در دست کیارش به طرف جایگاه رفتم.

شنلم و در نیاوردم....چون آقایون برای چند دقیقه میخواستن بیان...

همه اومدند....خانوما و آقایون...همه خندان و شاد....

بطرف همشون برای خوش آمد گویی رفتیم.

اولین میز کیانا اینا بودند....بعد آیناز و رستا اینا....

جلوتر رفتیم....همینجور سلام و تشکر می کردیم که چشم ناگهان دیدتش.

لبخند زدم و گفتم: سلام....خوش اومدی.

و دستم و جلوش دراز کردم.

به وضوح میشد شرم و در نگاهش خوند...سپیده دختری نبود که خجالت بکشه ولی الان...واقعا صورتش قرمز

شده بود... کیارش همه چیز و بهم گفته بود... میدونستم باهاش چکار کرده.

کیارش

داشتیم با همه احوال پرسی می کردیم که سپیده و دیدم.

همه ماجرای اون روز و برای نفس تعریف کردم... اونم منطقی برخورد کرد... البته همه منظورم خیلی با جزییات نبود....

از نگاهش خجالت موج میزد... فکر می کردم نفس باهاش سرد برخورد میکنه... ولی در عین ناباوری دست جلوش دراز کرد و با خوشرویی گفت: سلام... خوش اومدی.
این دختر آخر من و با مهربونی هاش دیوونه میکنه.

نفس

کیارش از موضوع تصادف چیزی نمیدونست... بهش نگفته بودم... با اینکه ازش کینه داشتم ولی گذاشتم به حساب دختر عمو بودنش...

لبخند زورکی زد و گفت: س... سلام... ممنون. و دستم و فشرد.

دستش سرد بود... داشت یخ میزد.

ازش گذشتیم و با همه احوال پرسی کردیم.

همه و دعوت کرده بودیم... از شیما و آقای ویلیام و همسرش اولیویا که مسلمان شده بودند گرفته تا بچه ها و

اساتید دانشگاه و همکارای کیارش و چندتا خواننده معروف و خلاصه همه و همه....

چند دقیقه گذشته بود و خانوما و آقایون کنار هم بودند.

ارکست هم بود... یکدفعه کیارش از جاش بلند شد و بهم گفت: سوپرایزم و الان میخوام بهت بدم عشقم.

لبخندی زد و به طرف ارکست رفت... بلندگو و گرفت و گفت: سلام... امیدوارم که امشب بهتون خوش بگذره...

ممنونم از همتون که با حضور گرمتون به مجلس ما فیض بخشیدید...

همه دست زدند.

— من میخوام الان یه هدیه به همسر عزیزم... نفس جان بدم... یه آهنگ مخصوص امشب... امیدوارم خوشش بیاد.

والله اعلم... ممنون كيارش... آهنگ براى من... آخ جوووووون...

من و با خودش وسط پيست رقص برد... رو به من ايستاد... دستم و گرفت و يه چشمك و لبخند زد و شروع به خوندن كرد:

دستام تو دست عشقمه دنيار و من دارم

قد خداى آسمون من تورو دوست دارم

با دست به من اشاره مى كرد....

با تو خوشبخت ترين

عاشق. رو زمينم

قسم به تو كه تا ابد

تويى عزيز ترينم

با تو خوشبخت ترين

عاشق. رو زمينم

امشب تو اوج آسمون

كنار ماه ميشينم

به لباسم اشاره كرد و ادامه داد:

نازنینم به تنت

چه قشنگه این لباس

منو تو مال همیم

دنیا مال ما دوتاس

بده دستاتو به من

ماه نقره کوب من

با تو جاودانه میشه

لحظه های خوب من

همونطور که به دخترای حسود هتل که چشمشون از حدقه در اومده بود و دو نفرشون دوست دخترای قبلیش

بود نگاه می کرد ، خوند:

چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم

امشب یه تیکه ماه شدی دور چشات بگردم

واژه به واژه خط به خط من به تو فکر میکردم

که این ترانه ی قشنگو به تو هدیه کردم

نازنینم به تنت

چه قشنگه این لباس

منو تو مال همیم

دنیا مال ما دوتاس

بده دستاتو به من

ماه نقره کوب من

با تو جاودانه میشه

لحظه های خوب من

دستام تو دست عشقمه دنیارو من دارم

قد خدای آسمون من تورو دوست دارم

با تو خوشبخت ترین

عاشق. رو زمینم

قسم به تو که تا ابد

تویی عزیزترینم

با تو خوشبخت ترین

عاشق. رو زمینم

امشب تو اوج آسمون

کنار ماه میشینم

همه دست میزدند... منم همینطور... خیلی زیبا میخوند...

نازنینم به تنت

چه قشنگه این لباس

منو تو مال همیم

دنیا مال ما دوتاس

بده دستاتو به من

ماه نقره کوب من

با تو جاودانه میشه

لحظه های خوب من

(نازنین از احمد سعیدی)

بعد از تموم شدن آهنگ همه وسط اومدند و دورمون حلقه بستند... دست زدند و جیغ میزدند.

همه میگفتن: یکی دیگه... یکی دیگه....

کیارش: چی یکی دیگه؟

کیانا: یه آهنگ دیگه....

همه: یکی دیگه....یکی دیگه...

کیارش بطرفم اومد و دستام و گرفت... همه عقب رفتند.

لبخند زد و گفت: اینم به افتخار عشقمون!

همه برای این حرفش دست زدند...

شروع به خوندن کرد:

تو وقتی هستی

غم دیگه معنا نداره

تو قلب عاشق من

جز تو هیشکی جا نداره

تا وقتی هستی خنده هات

همیشه شادم میکنه

دلخوشی از تو نگاهت

باز داره یادم میکنه

عاشقه این دقایقم

با دستاش قلبش و گرفت و ادامه داد:

یه دل نه صد دل عاشقم

تورو دارم واسه همیشه

بیا جلو دوباره تا بزارم من دست توی دستات

بدون این عاشقه دیوونه تا آخرش هست پات

اشتباهه محضه که

دورشم ازت یه لحظه

نبوده تو نحسه

دیگه نفسا تو سینه حبسه

دیگه بهتر از این نمیشه

تورو دارم واسه همیشه

من دیوونه ی چشاتمو با تو غرق نشاطم

آره ببین با تو چه شادمو تویی فرشته ی نجاتم

آره تویی فرشته ی نجاتم

یه روز آگه نبینمت

دل من پر از غم همیشه

عزیزم شادیه من فقط

با تو فراهم همیشه

میخوام با تو بمونم

دل به هیچکسی ندم

من یه زندونی تو قلبه تو

محکوم به حبس ابدم

عاشقه این دقایقم

یه دل نه صد دل عاشقم

بهتر از این نمیشه

تورو دارم واسه همیشه

(بهتر از این نمیشه از علی هایپر)

همه دست و جیغ زدند....

آقایون خارج شدند و بطرف سالن خودشون رفتند... فقط کیارش موند.

آیناز بطرفم اومد.

— بلا... امشب چه شبی شده برای تو....

— اهوم...

— اوووه... چه ذوقی هم میکنه....

بقیه هم پیشم اومدند.

رستا: از همه ما زودتر عروسی کردی کلک...

نوشان: عجله ای داشتیا....

— برید گمشید بابا... حالا که چی؟

مهنا: هیچی دیگه... به جمع ما خوش اومدی قدقدی...

— من که هنوز مثل شما مرغ نشدم تا قدقد کنم.

پونه: نگران نباش... از فردا به جمع ما می پیوندی....

— واقعا بیشعور بیید... د....

همه خندیدیم.

آخر شب همه به طرف خونه هاشون رفتند... من و کیارش هم بطرف خونه جدیدمون رفتیم... کیارش دو تا

خونه هاش و توی تهران فروخت و یه ویلای کوچیک توی تجریش خرید... چیدمانش و هم من و کیارش باهم

چیدیم.. پذیرایی گرم قهوه ای و یه اتاق قرمز مشکی و یه اتاق دیگه آبی سفید.. آشپزخونه هم مثل پذیرایی بود.

در خونه و باز کردیم و اول من وارد شدم...

با همون لباس عروس روی مبل نشستم.

کیارش به سمت آشپزخونه رفت و کمی آب نوشید.

کیارش: امشب خیلی استرس داشتم... یک وقت غذا کم نیاد یا یه اتفاقی نیفته....

— ولی برای من که خیلی خوش گذشت... امشب یه شب رویاییه...

بطرفم اومد... توی چشمم زل زد... لبخند شیطونی زد و گفت: از چه لحاظ رویاییه؟

دستم و دور گردنش حلقه کردم... با ناز بهش چسبیدم... سبزی چشاش شفاف تر از همه وقت بود.

— از این لحاظ....

میدونستم که میخواست همین حرف و بز نم...

لبخندی زد و چشماش و بست... منم همینطور... لبامون و بهم نزدیک کردیم....

بین بوسه ها چشمامون و باز کردیم.

— نفس... —

— جانم... —

— پیش تو کنترلم و از دست میدم.

— منم همین و میخوام... نمیخوام که افسارت و کس دیگه ای به دست بگیره...

— کسای دیگه بلد کار نیستن خانومی... فقط یکی من و خنثی میکنه... اونم تویی عشقم.

دوباره خودم روی لبش بوسه زدم... اونم همکاری کرد.

آره... کیارش واسه همیشه برای من شد... کیارشی که روزی باهش تا سر حد مرگ بد بودم الان کنارمه

و... اون من و ساخت... منم اون و ساختم... ما مکمل هم هستیم....

شش سال بعد

— آقای دکتر آربین به اتاق عمل... دکتر آربین به اتاق عمل... —

— چی شده؟... با آقای آربین چکار دارید؟ —

— سلام خانم دکتر... —

لبخندی زد و گفتم: سلام....

— هیچی... یه عمل فوری داشتن... —

— خب کجاست؟ —

— کی انجام میده؟ —

— دکتر نادری... —

— خانم دکتر... خانم دکتر... —

برگشتم... آیناز بود.

— صد دفعه نگفتم اینقدر رسمی نباش با من آیناز... —

— منم هزار دفعه گفتم اینقدر توی محل کار جلف و صمیمی نباش....

— من باید برم...بیمار دارم.

یه خداحافظی سرسری کردم و رفتم.

من پزشک زنان و زایمان بودم....بخاطر تیزهوشیم تونستم اینقدر زود جراح بشم.

به بیمارار رسیدگی کردم و بطرف اتاقم رفتم...

داشتم به کارا میرسیدم که یکی در زد.

— بفرمایید؟

در باز شد....کیارش با یه سینی قهوه وارد شد.

— سلام خانومی خودم...

— سلام آقا....چطورید؟....

در و قفل کرد و روی تخت دراز کشید....

— خستم....

بطرفش رفتم و کنارش نشستم...

— مرسی که به دکتر نادری گفتمی که عمل و انجام بده...

— منم عمل داشتم...

— خسته نباشی..

— عمل سنگینی نبود.

— آره....برای همین تونستی انجام بدی دیگه...

— ااا...باشه....خودت خواستی...

کمی قهوه و روی لباس سفیدش ریختم.

— چکار میکنی؟

— کار سختی نبود....برای همین تونستم انجام بدم...

— دیوونه....

در و یکی داشت باز می کرد...

کیارش از تخت بلند شد و منم به سمت در رفتم و باز کردم.

آیناز بود...

— سلام... ببخشید مزاحم شدم....

— سلام... خواهش میکنم.

— ببخشید... فقط نورا پایین بود و داشت با آرسام بازی می کرد بعد گفت که میخواد بیاد پیشتون.

— دلام مامانی...

نورا و که دفتر نقاشی در دست بهم نگاه میکرد و دیدم... بغلش کردم....

— سلام عزیزم....

— بابا کیالش کجاست؟

— من اینجا خوشملم...

با دیدن پدرش به بغلش رفت...

من: آیناز امشب یادت نره... زودی بیا..

— باشه... بهزاد هر موقع از شهرستان برگشت میایم... بهزاد یک ساعت دیگه میرسه.

— این آقا بهزادتون هم که مارو کشته با کارای انسان دوستانش....

— اینکه خوبه... میترسم یکدفعه بره آفریقا و به مردمش کمک کنه... دیگه برنگرده...

خندیدیم... بهزاد دکتر پوست هستش... به مردم روستاها کمک میکنه... منم این کار و انجام میدادم ولی از وقتی

نورا به دنیا اومد دیگه نرفتم... یعنی نمیتونستم... میخوام نورا کمی بزرگ تر بشه بعد...

آیناز خداحافظی کرد و رفت... آیناز پزشک عمومی هست...

امشب تولد نه سالگی نیلاست...

— مامانی... کی میلیم تولد؟

— امشب...

غروب سه تایی به خونه رفتیم و لباسمون و پوشیدیم...

آماده شدیم و بطرف خونه کیانا رفتیم.

من یه کت و شلوار سفید که روی سینه کتتش گل رز قرمز بود پوشیدم... رژ قرمز هم زدم و روسری قرمز

مشکیم و پوشیدم...کیارش هم کت اسپرت قرمز با شلوار کتان سفید پوشیده بود...نورا هم یه لباس عروسی صورتی پوشید...موهاتم دو گوشی بستم..

— بابایی...

— جان دلم قشنگم؟

— کمندر تو چه رنگیه؟

— مشکى...کمر بندم مشکیه...بعدشم کمندر نه و کمر بند...بگو...کمر بند...

— کمندر...

— نه...کمر بند.

— کمندر...

من خندم گرفت.

به خونشون رسیدیم.

کیانا از مون استقبال کرد.

نیالا هم پیشمون اومد...نوشان و کیارس و پسر کوچولوشون ، علی ، هم پیشمون اومدند....

نوشان و کیارس بچه دار نمیشدند...برای همین نذر کردند و از امام علی خواستن تا بهشون بچه بده...بعد از

پنج سال زندگی خدا بهشون بچه داد...اسمش و هم علی گرفتن..علی الان یک سالشه...

کیانا: خوش اومدید....

— دلام عمه...

— سلام عزیزم...چطوری نورا خوشگله؟

به داخل رفتیم...

همه بودند...همه با بچه هاشون...البته بغیر از مهنا و آرش که دوساله باهم عروسی کردن و بچه ندارن.

خانوما توی آشپزخونه داشتن حرف میزدن...جمع خودمونی بود...آقایون هم توی پذیرایی بودن و میگفتن و

میخندیدن....

نوشان: چقدر این مردها میخندن...

رستا: معلوم نیست چی میگن...رو به من گفت: همش زیر سر آقای توهه...شوهرای مارو اخفال کرده...

— به من چه... تو برو به بچت برس که ماشاالله بدنت و به رگبار بست...

همه خندیدن... خودشم خندید... اخه بچش ، ایلیا ، که چهار ماه از نورا بزرگتره ، رو لباس مامانش دستشویی کرد...

لباسش و با آب شست... ولی لکه اش در نمیرفت... همه میخندیدیم و مسخرش می کردیم.

رستا: کوووووفت... چرا مسخرم میکنید؟

مهدیس: واقعا خنده دار شدی اخه...

پونه: برای منم یکبار این اتفاق افتاده بود... پوریا وقتی دو سالش بود و رفته بودیم عروسی ، روی لباس عروس همین کارو کرد... بیچاره عروس دوماد... شب رویابیشون با بوی گند خرابکاری پوریا از بین رفت... خنده هامون بیشتر شد.

پوریا ، پسر پونه و پارسا ، پنج سالشه...

نوشان اینا یه پسر بنام علی دارن که یکسالشه... پونه اینا هم یه پسر بنام پوریا دارن که ۵ سالشه... رستا اینا هم بچشون ایلیاست که چهار ماه از نورا بزرگتره... آیناز هم حامله هست...

خلاصه موقع کیک بریدن ، نیالا داشت کیک و می برید که یکدفعه نورا و پوریا به کیک چنگ زدند... قیافتشون خنده دار شده بود...

همه خندیدند...

— کوفت... چرا بچم و مسخره میکنید؟

رستا: تو باشی تا من و مسخره نکنی... همچنین شما پونه خانوم...

کل شب و من و رستا و پونه داشتیم لباس بچه ها و میشستیم...

آخر شب هم به خونه خودمون رفتیم...

اول به مزار رفتیم...

میخواستم برم پیش پدرم... بابام دو ساله که فوت کرده.

— سلام بابایی... من اومدم... نفست اومد...

اشکام و پاک کردم...

— خیلی وقته ندیدمت... دو سال میگذره... چی؟... آره... نورا و کیارش هم خوبن....

نورا کنار قبر پدر بزرگش نشست و گفت: الله... الله.. الله... مامانی من فاتحه فلستادم...

— مرسی عزیزم...

قبر و بوسیدم و باهانش خدا حافظی کردم....

به خونه رفتیم.

نورا خوابش میومد... برایش داستان خوندم و خوابید...

روی صندلی نشسته بودم و داشتم به دفتر خاطراتم نگاه میکردم.

کیارش پیشم نشست...

— در چه حالی نفسم؟

— داشتم دفتر خاطراتم و مرور میکردم.. از قسمت اولش خوندم... از کل کلی هامون.. از عشقی که در هر دو مون

شکل گرفت... از ازدواجمون... تا امشب و تولد نیالا... همه و خوندم... چه دورانی بود...

دستاش و دورم حلقه کرد و بوسه ای روی مو هام زد.

— بهترین دوران زندگیم با تو و نورا بودنه... شماها عزیزترین کسای من هستید...

— و تو بهترین شخص رویایی منی...

— نفس ، نورا دلش یه برادر خوشگل میخواد....

همون بین نورا از خواب بلند شد و بطرف مون اومد... با لحن بچه گانش گفت: مامانی... من داداشی میخوام...

لبخندی زدم و گفتم: قربون دخترم برم که اینقدر به فکر باباشه...

کیارش: زندگی را نفسی ارزش غم خوردن نیست

نفس: و دلم بس تنگ است

کیارش: باز هم می خندم

نفس: آنقدر می خندم که غم از روی رود...

کیارش: زنگی باید کرد

نفس: گاه با یک گل سرخ

کیارش: گاه با یک دل تنگ

نفس: گاه باید رویید در پس این باران

کیارش: گاه باید خندید بر غمی بی پایان...

پایان